

رمان شهد گس

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

تحت هیچ شرایطی این فایل را برای شخص دیگری نفرستید.

کانال تلگرام نویسنده :

https://www.telegram.me/Nilufar_Ghaemifar

پیج اینستاگرام نویسنده :

<https://www.instagram.com/nilufar.ghaemifar>

اسم من دنیاست، سی و دو سالمه، دکترای معماری داخلی دارم، استاد دانشگاه آزاد هستم؛ شاید جوون ترین استاد دانشگاهمون باشم، یه استاد مجرد که گاهی حتی از دانشجو هاشم کوچیکتره،

تنها زندگی میکنم، همیشه تنها زندگی کردم حتی اون موقع که با خانواده ام بودم تنها زندگی میکردم.

سال ها قبل یک راز خاموش از خانواده ام فهمیدم که منو در خودم گم کرد، باعث شد بیشتر از قبل حس کنم که چرا پدرم اسم "آذر" رو انتخاب کرد، بله من در اصل اسمم آذر نه دنیا، بابا میگفت:

-اسمتو گذاشتم آذر به معنای آتش که وقتی صدات میکنم یاد آتیش جهنم بیفتم.

تمثیل خشک و تیره ای مگه نه؟! اما پدر من با دلیل این تمثیل میگفت، دلیلی که سال ها بعد فهمیدم ولی همچنان مامان پری و بابا فکر میکنند من این رازُ نمیدونم.

من فرزند بزرگترم، بعد من خواهرم آرزو به دنیا اومد و بعد هم دوتا پسر به اسم
سهراب و شهاب و بعد هم آذین؛ نمیدونستم چرا هیچ وقت منو قد چهارتای
دیگه نمی خواستن؟ چرا همیشه شبیه توپ فوتبال بودم، شبیه یه گنجشک که
مفته، یه سنگ مفت هم برداریم بزنیم بهش یا شکار میشه یا درمیره!
کاری که پدرم و مامان پری با من کرده بودن شبیه این بود.
وقتی هیجده ساله بودم و با رتبه ده قبول شده بودم، جای اینکه سور بدن برای
دانشگاه قبول شدنم؛
بزک دوزکم کردن و یه چهارقد سفید سرم کردن و کنار «کمال» نشوندن، یادم
نمیره اون روز، من کلا تو باغ نبودم نمیدونستم چه خبره، دور تا دور سبیل به
سبیل نشسته بودن و در مورد ازدواج حرف میزدن، من نمیخواستم ازدواج کنم
من هدفای بزرگتر داشتم، تحصیل، ترفیع تحصیلی، شاغل بشم، ترفیع
شغلی، کسب درآمد، کسب اطلاعات غنی.... ازدواج گزینه ی سی سالگی من بود
نه هیجده سالگی!

ازدواج بدون خواستگاری مگه میشه؟! این مهمونا از کجا اومدن؟! چرا با من در مورد ازدواج صحبت نکردن.

از جا بلند شدم بابا از سر مجلس بلند داد زد: بشین.

به مامان نگاه کرد لبشو تا کجا گزید و گفت: بشین مادر، بشین قربون شکلت...

هول کردم، شبیه الانم نبودم از بابا میترسیدم، بابا خیلی زورگو و قوی

بود، سرشناس و مغرور بود، یه آقا مرتضی مردم میگفتن صدتا آقا از کنارش

درمیومد؛ هول کرده گفتم: بابا من کارت دارم.

بابا با اخم نگام کرد، به اتاق نگاه کردم، پامو بلند کردم منتظر بودم داد بزنه

«بشین» اینبار داد نزد، راه افتادم سمت اتاق، با استرس برگشتم دیدم اونم

داره بلند میشه، تو اتاق منتظر بودم که بیاد.

اومد تو اتاق با چشمای پر اشک نگاش کردم و گفتم: بابا! «با صد من اخم و

چشمای به خون نشسته با اون سیبل های چخماخی نگام کرد، نگاهشو یادم

نمیره، تیز بود و داشت با تیزیش قلبمو می شکافت، با صدای لرزون گفتم: «من نمیخوام شوهر....»

«یادم نمیاد فعل کلمه رو گفتم یا نه؛ اما برق سه فازم پرید، برق از چشمم پرید، لبام داغ کرد، از زیر فکم تا تیغه دماغم تیر کشید، چه تو دهنی بهم زد، تو دهنی های بابا مرگ نداشت ولی خیلی درد داشت، دردش تا توی قلبت جریان داشت، از دستای بابا بدم میومد، منو خیلی زده بود، بچه تر که بودم هر روز دعا میکردم دست راستش قطع بشه، چون منو با دست راستش میزد! تازه محبت میکردم یه دستو میگفتم!

بابا با صدای بم و خش دارش گفت: حالا برو بشین دیگه هم بلند نشو. چهار قدّ یه جوری سرم کردم و دم چهارقدمو روی شونه ام انداختم که اون قسمت زیر چونه روی لبمو پوشش بده، مردم نفهمند بابام زدتم، خجالت میکشیدم.

همونجا کنار کمال سیاه سوخته ی سبزه با اون موها و سبیل مشکی عین پر
کلاغ، لاغر، با چشمایی که سوسوی هر زنی میزد، انقدر نشستم که پام خواب
رفته بود، اول محرمیت خوندن تا یه هفته بعد که عقد کنیم... از اینکه بوی تن
مرد میداد حتی از روی اون کت شلوار مشکیش متنفر بودم.

توی شهر ما جای انگشتر نشون النگو دست میکردن، کمال چنان با فخر و
غرور یه النگوی پهن دستم کرد و گفت: ببین چی خریدم برات.

«یه آن نگاهم بهش افتاد، از ذهنم عبور کرد، نسبت ما خیلی دور بود اونقد که
یادم نمیاد چند پشت عقب تر یا جلوتر فامیل میشیم، خودش که نه اما یه بابا
داشت که کلی زمین داشت تازه یه مغازه سه دهنه رو با بابا شریک بود، اونم
چه شراکتی، بابا هم پول گذاشت اونم پول گذاشت مغازه خریدن اما سند بنام
بابای کمال خورد... حالا بهتر علت تو دهنیمو فهمیدم، بهتر علت بله برون
بدون خواستگاری رو فهمیدم..

اون شب چقدر... چقدر... گریه کردم، مامان هم هی قربون صدقه میرفت
میگفت «نه کمال خیلی پسر خوبیه، بابات خیلی خوب می شناستش، الان

دیگه وقت شوهرت بود، درس میخوای چیکار؟ بابات مغازه رو مهریه ات گذاشته
بین چقدر دوستت داره...»

بابا برای من مهریه نذاشته بود در اصل برای خودش مهریه گذاشته بود...
حس میکردم زندگیم رو باختیم، تا روز عقد انقدر گریه کرده بودم که دیگه کور
شده بودم، با بابا حرف نمیزدم چون بابا حرف زدن بلد نبود تو دهنی بلد بود.
وقتی آرزو رو میدیدم دلم میخواست خودمو بکشم، خب آرزو که درس
نمیخونه اونو میدادین بهش ولی من میدونم چرا آرزو رو ندادن چون آرزو برای
کمال حیف بود... حیف...

اینو مامان تو پچ پچش با بابا میگفت، وقتی عقدمون کردن من لال شدم، نه
چیزی میخواستم نه حرفی میزدم نه کاری میکردم، همه در پی تدارکات بودن
برای اینکه زودتر مارو بفرستند سر خونه و زندگی و من در دنیای سوخته ام
غرق بودم.

هیچ صبحی و هیچ شبی برام معنی نداشت، هیچ حرفی هیچ حرکتی، هیچ لمسی برام جذاب و حساس نبود، انگار تمام حواسم سوخت، تاریک شد... حتی حس نفرت هم نداشتم، چون دیگه برام چیزی مهم نبود، مهره های زندگی منو بابا برداشته بود و انداخته کنار و فقط یه صفحه سیاه و سفید مقابل منه که نا امیدیم اون سفیدا رو هم سیاه میدید.

کمال میرفت و میومد اما بابا اجازه نمیداد من ببر خونه اشون، استدلال های خاص خودشو داشت، کمال هم در پیش حضور بابا کاری نمیتونست بکنه؛ فکر و ذکر بابا اون مغازه بزرگ سه نبش بود، فکر زندگی من نبود...

تخم نفرت و کینه توی سینه ام هر لحظه بیشتر رشد میکرد...

من تو عالم محزون خودم غرق بودم نفهمیدم کی عروس شدم، هیچی از اون روز یادم نیست، انگار رفته بودم عروسی دختر فامیلمون که اصلا برام دوست داشتنی و قابل اهمیت نیست، تنها چیزی که یادمه اینکه وسطای عروسی حتی حوصله ام سر رفته بود و خمیازه میکشیدم...

میدونید خمیازه یعنی چی؟ یعنی مغز اکسیژن کم میاره، مغز من اکسیژن که نه کلا رد داده بود.

حالم از رفتارای کمال بهم میخورد، همش هول بود زودتر بریم خونه به نیتش برسه، وقتی ریختشو میدیدم مور مورم میشد... اما مگه من هم حق انتخاب دارم؟! حس انزجارم در نطفه کور میشد، یکی انگار آتیش منو خاموش کرده بود و با هیچی روشن نمی شدم.

بعد اینکه گوسفند بیچاره زیر پای من جون داد راهی خونه کمال شدم، از دیوار های خونه تصویری داشتم شبیه زندان، از اتاق خوابمون تصویری شبیه یه سلول تاریک داشتم، هنوز پدر و مادرامون تو راهروی راه پله ها بودن که کمال با تهاجم پرتم کرد رو تخت، کمرم چنان قرچ صدا داد که از درد کمر تا ده روز تو تخت جا خشک کردم،

مادرامون هم حال دردمو با کاجی های بد مزه پر روغن میخواستن درمان کنند، کاش کمی کافور به خورد کمال میدادن تا من درمان بشم...

برای کمال لال بودن من و سردی من اهمیت نداشت، همین که غذا بخوره و شب منو مثل کتلت از این رو به اون رو کنه و من جیک نزنم کافی بود، بعد از چندماه فهمیدم اونم مثل من در تبعید این زندگی بود، منتها کمال از اونجایی که سودجو بود از بدترین نقطه ی زندگی به نفع خودش استفاده میکرد.

تو سلول تاریک و خاموشمون، براش مهم نبود که من یک انسانم یک زنم یک موجود زنده ام یا ابزار امیال نفسانی خودش، عرفا یه اعتقادی دارن که میگن اگر امیال در جهت رشد و کمال باشند اتفاقا خیلی هم خوبن البته در جای صحیح و روش صحیحش، اصلا یکی از نکته های که اسلام میگه دختر میتونه بعد نه سالگی و پسر بعد پانزده سالگی ازدواج کنه همین بوده چون دخترا در نه سالگی بلوغ جنسی و پسرا در پونزده سالگی میشن و در شرایط مخرب باید راه صحیح اقدام کرد! البته که در جامعه ی نوین امکان پذیرشش شبیه یک جک میشه!!!

کمال برای من شبیه یه خروس بود، عین خروس بود همه کاراش همه رفتاراش حتی دقیقا مثل خروس چندتا مرغ دورش هم بودن...و برای من ای

اهمیت نداشت تا جایی که یه لحظه به خودم نهیب زدم که حداقل از حقت دفاع کن، این مردک هم از توبره میخوره هم از آخور!

اون داره تورو مبحوس قوانین می کنه بعد خودش هر غلطی دوست داشت بکنه؟ باباتم به نیتش برسه؟ بابای اونم فکر کنه چون تو عروشی بابات نمیتونه حقشو بخوره؟! طلاق میگیرم، اصلا این طلاقه انتقام من از بابا، میزارم میرم....یه قرون اون مهریه هم به هیچکس نمیدم.

شب و روز نقشه کشیدم که مدرک جمع کنم، ماه هفتم ازدواج به کمال گفتم چند روز میرم خونه مادرم، از خدا خواسته گفتم: برو فقط داشتی میومدی خبر بده، از قبل به یکی پول داده بودم بپاد که کمال کی با زن میره خونه.

شب دومی که خونه مادرم رفاه بودم، طرفم خبر داد که با یه زن رفت داخل، چند دقیقه بعد گفت دوتا دیگه هم رفتن داخل...رفتم به بابا گفتم:

-کمال زن آروده خونه، میای یا با پلیس برم؟

بابا که سرشام با دهن پر و چشمای گرد زل زد منو خیره نگاه کرد، مامان چنگ زد به گونه اش گفت:

—خاک بر سرم! آقا مرتضی!

داداشام که نوجوون بودن و غیرتشون تازه گل کرده بود از جا عین فتر پریدن و هر کدوم یه چیزی نثار کمال کردن، بابا که شور و محشر اونارو دید گفت:

—ساکت، کی به تو خبر داده؟

—همسایه، چندبار هم که منو آورده بود اینجا همسایه امون گفته بود زن میاره.

مامان کنار انگشتشو به دندون گرفت و گفت:

—خاک بر سر من، آقا مرتضی زنگ بزن به باباش.

بابا که حیطه ی مهریه منو داشت، خودشم دنبال بهونه بود...

با پدر و برادرای کمال و داییم و دوتا از عموهام رفتن خونه ریختن خونه ام،

کمال تو بدترین وضعیت ممکن دیدن، زن ها جیغ کشیدن هر کدوم یه ور فرار

کردن، بابا هم داد و بیداد تصنعی و داداشای کمال هم ریختن رو سر کمال و

دو سه تا تو سر و کله اش زدن و بابا همون شب جهیزیه امو جمع کرد، کلا هم فاکتور به دست اومده بود...

پوزخندی زدم! بیشتر به بابا... فکر کرد مغازه رو به دست آورد! با سکوتم آنقدر ادامه دادم تا طلاقمو گرفتم، مهریه امو هم دادن، خیلی سریع ولی با شرط اینکه تو شهر کوچکمون کمال چه غلطی کرده!

بابا هر روز با سلام و صلوات میرفت مغازه، یه روز با دوتا مشتری رفتم مغازه، بابا هاج و واج ایستاد منو نگاه کرد و گفتم: مالمه میخوام بفروشم.

حالا بابا لال شده بود، زرد شد سرخ شد از عصبانیت کبود شد، اومدم نزدیکش رخ به رخش گفتم:

-دست روم بلند کنی میرم پزشک قانونی حکم میگیرم، از من بترس بابا، از آذریه زن عصبانی ساختی، تموم اختیارم دیگه دست خودمه، قانون توی این یه سال گذشته حفظ شدم، نزارانتقام اجباراتو بگیرم.

بابا با خشم و نفرت نگام میکرد ولی نمیتونست حرف بزنه، مشتش کنار پاش
گره بود، به مشتش نگاه کردم و آروم زمزمه کردم: از ماست که بر ماست.
مغازه رو فروختم، کله سحر اثاثای بابا رو بار زدم هشت صبح توی حیاط خونه
خالی کردن، بابا پیژامه اومد تو حیاط، از حرص داشت سخته میکرد، تا اومد با
حرص بیاد طرفم، دوییدم تو کوچه، تیغ تو دستم بود، با صدای دورگه گفتم:
بیا جلو، جیغ میزنم رگ میزنم آبروت بره...
«بابا با چشمای گرد و شوکه نگام میکرد، از بابا بدتر مامان بود، دست به دهن
مونده بود و بازم کنار انگشت اشارشو به دندون گرفته بود... با یه نفرت و
حرصی خاص گفتم:» دیگه مواظب رفتارت باش بابا، مواظب باش....
بابا رو همه میشناختن خیلی سرشناس بود، از آبروش توی شهر کوچیکمون
میترسید...

با مامان دو دوتا چهارتا کردن و تصمیم گرفت منو بفرسته تهران، در اصل میخواست از شرم خلاص بشه، سرد و خاموش نگاش کردم و گفت: هر هفته میام بهت سر میزنم، برو درس بخون...

پوزخندی تحویلش دادم، با حرص نگام کرد و مامان لب گزیدو گفت: آذرا! زشته! بابات میخواد تو پیشرفت کنی، حالا که دست و بالتم بازه برات خونه میخره، بقیه پولتم تو بانک میزاره...

-تا آخر داستان خواب دیدید؟! به وکیلیم قبلا گفتم تدارک دیده، متاسفانه گوشام خیلی تیزه، سر هفته که دو دوتا چهارتا کردین فهمیدم شرمو از سرتون میخوایید کم کنید...

بابا با حرص داد زد و اومد جلو سیلی همگام با جملش نثارم کرد: دختره سرتق زبون دراز، تو قاتل جون منی، قاتل نون منی...

مامان «ییییه» بلندی گفت و با غصه من با خاموشی بابا رو نگاه کردم و پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-قاتل نونت؟! دیه ی زندگیمو ازت گرفتم، تو زندگیمو به باد دادی منم یکی از سرمایه هاتو ازت گرفتم، نترس بدبخت و مفلس نمیشی، برای بچه هات هم گذاشتم، برای اونا که دوششون داری.

بابا باز مشتشو کنار پاش گره کرده بود...

یادآوری دوازده سیزده سال قبل برام شبیه دیدن فیلمی بود که ازش متنفرم ولی هر بار مجبورم به خاطر بی انگیزگی باز نگاش کنم...

الان دوازده سیزده ساله که تنها زندگی میکنم، از اون روزا خیلی وقته گذشته، بعد ها به مرور رفت آمدهامون دوباره شروع شد، من دانشگاه رفتم، درس خوندم و خوندم، تا دکترا تو بهترین دانشگاه ها درس خوندم، با معدل های بالا مراتب درسی رو به اتمام رسوندم... توی شرکت یکی از قدیمی ترین همکلاسی هام شروع به کار کردم و بعد چندسال مدیر داخلی و مدیر ارشد معماری دکوراسیون شرکتش شدم..

از خونه تو جنوب تهران به غرب تهران نقل مکان کردم...هر روز پیشرفت کردم
اما با یه نقطه ضعف بزرگ...شاید این کسری باعث پیشرفت من شده بود...
من، نمیتونستم با مردی ارتباط برقرار کنم، نمیخواستم مردی کنارم بیاد، یه
چیزی در درونم منو آزرده کرده بود...سال ها با خودم درگیر بودم، اثر کمال
حتی از روی بدنم پاک کرده بودم، با هزار هزینه ی غیرقانونی و قانونی شناسنا
امم پاک کردم...نمیخواستم مثل یه لکه ی ننگ روی زندگیم بمونه...
من از خودمم فرار کرده بودم تا جایی که اسمم هم عوض کردم گذاشتم
«دنیا». دکتر دنیا ضیایی!

همه چی در سکوت و تیرگی خودش فرو رفته بود تا... وقتی که زندگی من
ورق هاش برگشت و چیزی در درونم تگون خورد... چیزی شبیه یه رویای لذت
بخش گوشه ای از زندگیم متولد شده بود! چه حس عجیبی!

مَرَمَرِ بهترین دوستم بود، من دوستای زیادی نداشتم، مَرَمَرِ نزدیکترین دوستم بود که البته همکار هم بودیم، اون شب تو رستوران داشتیم باهم شام می خوردیم، مَرَمَرِ وسط شام گفت:

-دنیا؟!

«هومِی کردم و گفتم:» مجید ازت شاکی.

«مجید مدیر عامل و صاحب شرکتی بود که ما توش کار میکردیم، مجید قدیمی ترین همکلاسی من بود، از دوران کارشناسی باهام همکلاسی بود، بعد قبولی ارشد پیشنهاد کار تو شرکت باباشو داد، دو سال بعد دکترای من پدرش فوت کرد و همه چی به مجید رسیده بود.»

رابطه ی منو مَرَمَرِ و مجید شبیه کارمند و رئیس نبود، شبیه سه تا دوست بود، مجید با اینکه زن و بچه داشت اما کلا تو باغ زندگی نبود، انگار همون مجید بیست ساله ی سال اول دانشگاهه که با نصف دخترای کلاس دوست میشدا!

مرمر زد روی میز، آروم و ضربه ای و ریتمی گفت:

-الو؟ با توام.

-مجید کی راضیه که اینبار باشه؟

مرمر-میگه پروژه ی پژواک باید بری نمیری، تو چته دنیا دل به کار نمیدی!

-چه خبر از علیرام؟ «علیرام دوست پسر مرم بود.»

مرمر-الان جواب حرفای منو دادی؟ میگم پروژه رو هواست باید بری سرقرار،

قرارداد بنویسی.

«بدون اینکه سرمو بلند کنم در حالی که با غذا بازی میکردم گفتم»:

-مرمر اومدیم شام نه در مورد کار صحبت کنیم.

مرم-تو هم چقدر شام میخوری! چته؟! هان؟ تو یه چیزیت هست، حواست

نیست همش میری توی فکر! به خدا اگر جواب ای آقا مشغولی بدبختو میدادی

میگفتم عاشق شدی.

سربلند کردم و به مرم نگاه کردم، سری تگون داد و گفت: بگو دیگه.

-من... «یه نفسی کشیدم و گفتم:» من از یکی از دانشجو هام خوشم میاد.

مرمر رو انگار خشک کردن، دیگه پلک هم نمیزد، با دهن نیم باز و چشمای باز

باز به من نگاه میکرد، نفسی دیگه کشیدم و مرمَر آروم گفت: چی گفتی؟!!

-مرمر! خواهش میکنم به شوخی و خنده نگیر.

«مرمر با لحن کمی شاکی گفت:»

-شوخی و خنده چیه؟! هنگ کردم مغزم ارور داد، تو از یکی خوشت میاد؟!!!!!

به خدا فکر میکردم همین روزا از من خواستگاری میکنی، بس که از مردا بدت میاد.

پوزخندی از خنده زدم و مرمَر در حالی که کمی خودشو متمایل یه جلو کرده

بود که به من نزدیکتر بشه که اون سر میز دونفره نشسته بودم، خنده ای

کمرنگ کرد و گفت:

-به خدا بس که مردا برات شبیه کابوس بودن؛ خب تعریف کن ببینم، خوشم
میاد یعنی مثلاً «عه! فلانی چه باحال حرف میزنه ازش خوشم میاد؟ یا وای
فلانی عالیه، bestly، شبیه رویاست، ازش خوشم میاد.»

پوزخندی باز از خنده زدم و گفتم: من نمیگم شبیه یه رویاست. «هر دو
خندیدم و مرمر گفتم:»

-آره تو جدی فکر میکنی، احساس سوخته.

آروم تر گفتم: این همه آدم کنار او مدن اما برای من فرقی نداشتن، سرد و
خاموش بودم، اما وقتی به اون که همیشه ته کلاس میشینه و با اخم به تخته
نگاه میکنه، نگاه میکنم...مرمر...

«سر بلند کردم و به مرمر که باز بدون پلک زدن زل زده بود به من و نگاهم
میکرد نگاه کردم و گفتم:» یه چیز شبیه آب یخ روی سرم میریزن، مور مورم
میشه، اینجا «به قلبم اشاره کردم و گفتم:» داغ میشه.

مرمر با هیجان گفت: بعد تند تند میزنه؟

خندیدم و گفتم: حالا نه مثل تو که علیرام میبینی.

مرمر خندید و گفت: اون...اون چی؟ اون چیکار کرده؟

شونه ای بالا دادم و با قاشق غذا رو عقب جلو کردم و گفتم: هیچی...اون

سرسنگین، جدی، خوش قیافه است، خوش تیپه، خوش پوش نه ها، منظور یه

چیز دیگه است این قد قواره اش، فول هیکلش...

مرمر شوکه گفت: مرد این؟

شاکي مرمَر و رنْگاه کردم و گفتم: تو چطوری داری از مرد تعریف میکنی؟! تو

سی و دوسالته دنیا میگی خوشگل و خوش تیپه؟! بگو چی داره؟

-چی داره؟ من نیازی به پول و مال کسی ندارم مرمَر، من به اندازه نیازم دارم.

مرمر-خیله خب، چند سالشه؟

-نمیدونم «ناامیدانه گفتم:» از من کوچیک تره...

مرمر با هیجان و هول گفت: مثلاً بیست دو سه؟!

-نه دیگه اونقدر، بیست هفت هشت.

مرمر سری تکون داد و متفکر گفت: آهااان!... دوباره سری تکون داد، انگار روی

حساب کتاباش گیر کرده بود... بهم نگاه کرد و گفت: حرفی نزده؟

چه حرفی؟!!!

مرمر- که معلوم بشه اونم خوشش میاد.

پوزخندی تلخ زدم و مرمَر با سکوت عمگینی نگام کرد و گفتم:

-درس گوش میدی، درس جواب میدی و اولین نفر از در میزنه بیرون و.... « با

صدای خاموش و ناامید گفتم: « میره...

مرمر دستشو دراز کرد و دستمو گرفت، به دست مرمَر نگاه کردم، یه انگشتر

یاقوت دستشه، علیرام برای ولنتاین پارسال براش خریده، الان پنج ساله

باهمند... همیشه یه گوشه دلم غبطه اشو میخورم، غبطه که با غمه نه حسادت

که با حرص، نه حسرت که با ناامیدی....

-مرمر، اون بعد از این همه سال باعث شده من یه حسی توی خودم داشته

باشم، منو جذب کرده، خودمو مشغول میکنم، تو اوج مشغله یادش می افتم،

یاد فیگور نشستنش، اون فرم صورتش، مدل حرف زدنش که انگار اخم نکنه

حرفش گفته نمیشه...مرمر من بهش فکر میکنم...والای خدا...

به سقف نگاه کردم، مرمَر با صدای خفه گفت:

-چت شده دنیا؟! تو مهندس ارشد شرکت به اون بزرگی هستی که مجید

انداخته زیر پای تو، اون مشغولی بدبخت هم که میمیره برات محل سگ

نمیزاریش، تو با این همه دَب دَبه و کب کبه چرا پی یه دانشجوی ساده ای؟

شونه بالا دادم گفتم:خوشم میاد ازش...خوشم میاد...نه ادکلن میزنه که بوش تو

کلاس بیپچه، نه لباس مارک دار تنشه، نه وضع مالی آس داره حتی گوشیش

از ایناست که فقط میشه باهاش تلفن زد و تلفن جواب داد...با اتوبوس میره و

میاد...

مرمر با تعجب گفت:بگو که دنبالش راه نیفتادی تعقیبش کنی!

-نه،نه...اتفاقی دیدم سوار اتوبوس میشه.

مرمر با نگرانی گفت:دنیا! کار دست خودت ندی،نگرانت شدم بخدا.

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: نه بابا نه... گذری... از... از سرم می
پره.

مرمر با ابروهای بالا داده نگام کرد و گفت:

-به نظر گذری نمیداد! تو ماهاست درگیری.

گوشه ی لبمو جوییدم و به غدام چشم دوختم، دقیقا از اون روزی که قبول
کردم طرح معماری و مبانی نظری معماری چهار پنج هم درس بدم، از اون روز
دیدمش...

-دانیال! اسمش دانیال، از اسمشم خوشم میاد بهش میاد....

مرمر زیر لب گفت: وای! وای دنیا!

-آه! وای و وی نکن، چیه؟! اتفاقی نیفتاده که...

«برگشتم از توی کیفم که به دسته ی صندلی آویزون بود جعبه ی رزگلد

سیگارمو با فندک ستشو در آوردم، wisgoon، قیافه ی سیگارو میدیدم

خندم میگرفت، مجید همیشه تا سیگارمو میدید میگفت «لعنتی همه

خودشون پلنگن، دنیا سیگارشم پلنگه، آدم یه جوری میشه سیگار تو میبینه،
هوا میزنه به سرش.» این مردک آدم نمیشد، بزرگم نمیشد همون دلکک بیست
ساله بود.

مرمر- تو سیگار کشیدنت زیاد شده ها.

-مرمر بزرگش نکن، کی میرید؟

مرمر گل از گلش شکفت و گفت: کجا ترکیه رو میگی؟ علیرام گفت ترکیه نریم،
بریم ارمنستان ابی کنسرت داره...

پکی به سیگار زدم، مرم افتاد رو دنده ی حرف زدن و من فکرم گیر کرد به
قلاّب دانیال.

قیافشو مرور کردم، شبیه مهم ترین طرح یه پروژه فکرم درگیر بهترین طرح
یک قامت شد، البته از نظر من!

صورت مستطیلی و فک زاویه دار که با اون ته ریش روی صورتش همیشه
زینتش میداد، از مردای ریش و سبیل دار خوشم نمیاد ولی ریش عجیب به
دانیال میاد، عجیب! عجیب! دنیا تو دیگه اون ادم سابق نمیشی!

پیشونیش کوتاه بود، ابروهاش مدل دار نبود، صاف بود ولی پرپشتی منظمی
داشت، بینیش قلمی نبود، استخوانی و غضروفی هم نبود، بینیش ایتالیایی بود،
انگار سر بینی از همه ی قسمت های بینی بزرگتره! نمیدونم میشه بهش گفت
نقض؟ چرا انقدر این قض به ترکیب ان ابرو های صاف و چشمای سیاه که پلک
پف دارش مستثنی ش نمیکرد؛ می اومد! پوستش سبزه بود، سبزه که تند
نیست ولی اگر هم بود بهش میومد. اگر سفید ککی هم بود حاضرم قسم
بخورم بهش میومد.

تقارن اندازه لب بالا و پایینش یکی بود، لباس متناسب بود نه خیلی درشت نه
خیلی قیتونی... چرا فکر میکنم وسعت این صورت انقدر زیاد که من کلی
اکتشافات دارم برای حل و فصل و تفسیر برای خودم...

دنیا، دنیا... دنیات دیگه بهم ریخته، لعنتی دوست داشتنی، اونطوری که حاضر جوابی میکنه و سرشو مثلاً به زیر انداخته اما چشاش طرف منه و تخس نگام میکنه دلم میخواد بهش بگم «باشه انقدر حاضر جوابی نکن بدو بیا بغلم، دلم ضعف رفته برای نگاه تخست!» پیشونیمو میون کف دست راستم

گرفتم، پیشونیم نم داره، من چمه؟!!!»

مرمر شاکی و متعجب صدام کرد: دنیا!!!!!!؟

«سر بلند کردم، ای وای مرمَر داشت حرف میزد!»

-مرمر جون فکر کنم تب دارم، حالم خوب نیست ببخشید.

مرمر-تب؟! وای دنیا! «عاصی شده و تسلیم نگاهم کرد و گفت:» پاشو، پاشو بریم بابا جان، تو تب نکردی، تو غرق شدی خودتم خبر نداری، تو برو ماشینو روشن کنم من حساب کنم بیام.

سری تکنون دادم و از جا بلند شدم، لوازمم از روی میز جمع کردم و توی کیفم گذاشتم و به سمت در خروجی رفتم...

ماشینو روشن کردم، قطره های بارون شیشه ی ماشینو محاصره کرده بودن،
برف پاک کن زدم، پاییز امسال انگار خیلی پاییزه، مثل قدیماست، ماه اول و
این همه سردی و بارون؟! عجیبه!

ضبطو روشن کردم، موزیک توی ماشین پیچید

بسمه هرچی تنها شدم شکستم بسمه

دلمو بازی نمیدم

دیگه بسمو تنهایی

بزار حس کنم اینجایی...

«مرمر اومد تا خونه این آهنگو زیر لب خوندم، سلیقه ی آهنگامون یکی بود،

هرکدوم با آهنگ یاد چیزی در پنهان ترین خاطره ی ذهنمون افتاده

بودیم، مرمر رو رسوندم خونه اشو به خونه خودم رفتم، خونه ام هفتاد متر بود،

یه خونه ی دو خوابه تو طبقه ی سوم توی ساختمون ده طبقه با سی واحد.

من جز حداقل ترین جمعیت واحد ها بودم که هیچ همسایه ای ازم شاکی نبود!

لباسمو عوض کردم، رفتم مسواک بزنم به خودم توی آینه نگاه کردم، یه تاپ شور تک سرخابی ساتنی تنم بود، به خودم پوزخند زدم، وقتی داشتم میخریدمش، فروشنده الکی چقدر داستان سُرایبی برام کرد که «وای با این لباس خواب چی میشی، الان بری همسرت میگه چرا یکی خریدی برو همه رنگاشو بگیر!»

نمیدونم چرا همیشه از یه سنی به بعد توی ایران، همیشه زن ها رو به یه مرد میچسبونند حتی شده خیالی! رو تخت دو نفره ام دراز کشیدم، شاید اگر بیست و دو سه سالم بود، توجه دانیال بهم جلب میشد، یا اگر اهل عمل های زیبایی بودم یا موهای رنگ شده و چشمای رنگی داشتم...

مردای کمی به معنویت زن توجه میکنند، این از گناه و نقصشون نیست، این از ذات و خلقتشون، حتما شنیدید که میگن مردا از راه چشم عاشق میشن، مردها با چشم هر چیزی رو میسنجن، معیار هاشون چشمی....

نفسی آه مانند کشیدم، طی این سال ها همیشه حس قدرت داشتم، اما الان

حس میکنم در قبال این احساس من هیچ قدرتی ندارم!

یاد تلفن خونه افتادم بلند شدم پیغام هارو چک کردم، اولین پیغام از مامانم

بود:

-الو آذر...عه، دنیا! «بنده خدا، از وقتی همه رو مجبور کردم دنیا صدام کنند

این طفلک سردسته ی همه ی حمایتگرا بود حالا خودشم قاطی کرده دنیا یا

آذر!» ولله هروقت این آذین یه چی تحویل من میده، من دلم پره یه جوری

زیادی منم منم میکنه ولی آذین، وای نگم این آذین داره چیکار میکنه، باباتم

که هیچی فقط تو دهن آذین نگاه میکنه، عقلشو داده دست این یه الف بچه،

میگم مرد آخه تو ببین سر یارو به تنش می ارزه؟ بعد دختره رو بدیم بره، ولله

دنیا من که از پس این دوتا برنمیام، شهاب و سهراب هم تا اومدن حرف بزنند

آذین باز گریه زاری، باباتم نه گذاشت نه برداشت گفت «دهنتونو ببندید، من

مگه مردم شما برای من تعیین تکلیف میکنید.» وای دنیا سهرابُ میبینی عین

برج زهرمار بُق کرد یه جا نشست صُم بُکم شد، شهابم که گذاشت رفت دوتا هم داد سرِ من الکی زد که چرا منو خبر میکنی بیام.

پوزخندی زدم و به ادامه ی حرفای مامان پری گوش کردم که میگفت:-

-پاشو بیا تو دوتا حرف کلفت بارشون کن، بابات باز تو حرف میزنی حداقل

میشنوه به قباش برمیخوره سرعقل میاد، میدونم خوست نمیاد با بابات درت

بندازم اما این آذین شده آستین سرخود، حداقل بیا اینو بشور بنداز کنار منو

ذله کرد...آخ آخ بابات، مادر اومدی به موبایلم زنگ بزن من منتظرم.

باز کار مامان سر بچه هاش گیر کرد من مهم شدم! از این کارش بدم میاد، من

چرا خودمو بد کنم اونوقت که با بقیه سر دعوا میفتم فقط بلده کنار انگشت

اشاره اشو بگزه و بگه «خاک بر سرم، یییه!»

گوشیمو برداشتم و برای مامان پری زدم:

-سلام، مامان پری اینطور مسائل من دخالت نکنم برای خودم بهتره، ان شاءالله

که مبارکه، خواهش میکنم اصرار نکن، شب بخیر.

پیام دوما گوش کردم، مجید بود:

-آخه بگم اخراجت میکنم «هار هار خودش زد زیر خنده و گفت»: بعد باید برم

در شرکتو تخته کنم، لامصب چرا تو بی مصرف شدی، خب پاشو برو مخ این

اعتماد رو بزن پروژه پژواک بگیر دیگه آه، تو چته هان؟ چته؟

تو شرکت شش ساعت صدات کردم بلاخره پاشدی اومدی صاف صاف منو

نگاه کردی جای جواب سوالم داری در مورد مبلغ قرارداد بیمه ساختمون

صحبت میکنی؛ دنیا چه مرگته آخه زن؟ بیا... تلفنم برنمیداری که...

«صدای زنش اومد که صداش میکرد، مجید گفت:» نُچ همه زن گرفتن من

کنیز حاجی باقر گرفتم، چرا انقدر غر میزنه، ببین صبح جان مجید بیا برو

سروقت اعتمادی، به جان دنیا بری مخشو بزنی پروژه رو بگیری، لندن صفا

سیتی ها همه هزینه هاشم بامن « باز خودش خندید و گفت:» نه نه فقط

بلیطش، به خرید شما زن ها اعتباری نیست....

زدم پیغام بعدی مشغولی بود، وکیل شرکت:

-دنیا؟ خواهش میکنم گوشی رو بردار...نمیدونم چرا اینطوری رفتار میکنی، چرا منو میبینی فرار میکنی؟ من همیشه بهت احترام گذاشتم، برات ارزش قائل بودم «نفسی کشید و گفت:» دوستت داشتم، دوستت دارم ولی تو هر روز بدتر میشی، باید باهم صحبت کنیم، پنج شنبه، شام...

پنج شنبه برای شام دعوت میکنم، برای یکبارم شده تو بهم احترام بزار بیا همون رستوران سرچهار راه شرکت...ام...من منتظرتم، ساعت هشت «نفسی کشید و گفت:» خدا حافظ.

مشغولی یه مرد چهل ساله بود، اونم مجرد بود، از مجید شنیده بودم قبلا نامزد داشته اما یه اتفاقی می افته و دیگه ازهم جدا میشن، موضوع برای ده دوازده سال قبل، مشغولی جافتاده بود، پوست سبزه کدر داشت، موهای جلوی سرش ریخته بود و همیشه دور سرشو مرتب کوتاه میکرد،

از اونایی که یه کت و شلوار دارن چون حتی تا سرکوچه هم بخواد بره کت و شلوار پوشیده است؛ از اون دسته آدم های برند باز، خیلی ریز بین، بی نهایت مرتب و مبانی آداب، منو مضطرب میکنه چون بی اندازه تحت قاعده

است! مجید می‌گه لنگ همید از بس که خودش رو هوا زندگی می‌کنه تحمل نه
منو داره نه مشغولی رو، همیشه با خنده می‌گه زنش شدی اخراجید، اعصاب
گروه منظم ندارم.

برگشتم به تخت باز فکر دانیال اومد تو سرم، فردا کلاس داره... اون هفته
نیومده بود چقدر دلم براش تنگ شده...

دنیا! کوتاه بیا! بس کن بچه است! ساعت دستمو روی پیشونیم گذاشتم زیر لب
تکرار کردم: دانیال... دانیال... فکر کن تو این خونه باشه صداش کنم، راه بره
حرف بزنه با اسم کوچیک صدام کنه... برای من دیر شده رویا پردازی اما این
پسره... در من چیزی شبیه انقلاب رخ میده!

فردا کدوم لباس بهتره؟!... وای دنیا، دنیا بس کن، وقتی به خاطر یه مرد حالت
اینطوری ازت متنفر میشم، به خودت بیا زن حسابی! تو عهد کردی که ملکه
تنهایی باشی که هیچ مردی تورو به ذلت نکشون، اون روز هارو یادت رفته؟!
کمال تورو یه احمق فرض میکرد و بابات تورو یه عروسک برای بزم معامله اش!
لعنتی...

تا صبح از این دنده به اون دنده رفتم، ولی خوابم برد که نبرد، سپیده صبح زده
نزده، لباس پوشیدم رفتم کمی پیاده روی کنم بدو ام شاید از مغزم هواش
بپره.. شاید باید رژیم افکار بگیرم یعنی هر یک ساعت اگر بتونم بیست دقیقه
بهش فکر نکنم باید به خودم پاداش بدم و به مرور این تایمو بالا ببرم تا مغزم
شرطی بشه و به فراموشی تحمیلی بسپرم! یعنی میشه؟!

از لج خودم بدترین لباسمو پوشیدم، یه مانتو شلوار فرم سورمه ای با مقنعه
مشکی، موهامو به طرف بالا داده بودم، آرایشم فقط یه ضد آفتاب و کمی
ریمل...

کل راه به زور افکارمو نگه داشتم، ذهن من شرارت میکنه، تنبیهش میکنم! من
دنیا؛ من دنیا...

وارد اتاق اساتید که شدم تا کتمو آویزون کنم و برم سرکلاس یه سلام کوتاه
گفتم و لوازمو برداشتم، معاون دانشگاه صدام کرد و گفت: خانم ضیایی؟
برگشتم نگاش کردم و گفت: حال شما خوبه؟ رنگتون پریده.

-نه خوبم با اجازه.

صفاری بلند تر برای اینکه منو پای صحبتش نگه داره گفت: سوال ها
آمادست؟

-آماده میکنم، هنوز وقت هست.

صفاری-خواهشا سریع تر، شما همیشه منظم بودید!

-در اسرع وقت آماده میکنم.

صفاری سری تکنون داد و به طرف کلاس رفتم، در کلاس باز کردم همه از جا
بلند شدن و بدون اینکه به طرف بچه ها نگاه کنم سری تکنون دادم و گفتم:
سلام.

«نگاهتو کنترل کن، بزار ببینم اومده، دنیا؟! وای که تو چه مرگته سست عنصر
شدی؟»

سر بلند کردم، همیشه اون آخر صندلی یکی مونده به کنار دیوار میشینه،
هیچکس سر جاش نمیشینه... جاش خالی، تو کلاس سرسری نگاه کردم، نیست
نیومده!

در کلاس هر دقیقه باز میشد و یکی میومد داخل و سلامی میکرد و من نگام
هنوز به صندلی آخر کلاس بود؛ خودتو جمع و جور کن!
-بچه ها کتاب رو باز کنید، سه جلسه ی دیگه کلاس تموم میشه، سریع تر
پروژه هاتونو تحویل بدید، هشت نمره ی امتحانی واسه پروژه هاتون...
-سلام.

سرم با چنان سرعتی برگشت که خودم در درون خودم یکه خورده بودم! با
خدا!!! شونه اتم پرید فهمیدی، شونه ات از صداش پرید؛ چشمم اطلاعاتی که
میدیدنُ پردازش میکردن، چقدر بی حال و کسل... بی محل و بی انرژی رفت
سر جاش نشست!... صدای من بود که میگفت:

-آقای بارز، الان بیست و پنج دقیقه است که کلاس شروع شده!

دانیال بدون اینکه سرشو بلند کنه چشماشو به طرفم بلند کرد و گفت:

-بخشید استاد!

-شما همیشه نصف تایم کلاس نیستید.

دانیال با همون حالت مذکور گفت: بله منم عذرخواهی کردم.

-عذرخواهی شما وقت رفته رو جبران نمیکنه.

سرشو بلند کرد، بازم تخس و جسور و طلبکار شد و نگام کرد و گفت:

-الان میگید چیکار کنم؟ میخواید بندازینم؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: واقعا متاسفم براتون!

«یکی با صدای لرزون و هراسون در درونم گفت:» تند باهاش حرف نزن زده

میشه!

دانیال جوابمو نداد و شروع کردم به درس دادن، بچه ها اومدن ارائه دادن و

من... نمی فهمیدم که دارن چی میگن، همه حواسم به اون بود که ته کلاس

در حالی که پنجه های دستش کنار شقیقه و پیشونیش بود با یه مَن احم به
تخته نگاه میکرد...

دلَم میخواد داد بزَنم: بیا روبروی من بشین و فقط به من نگاه کن، درون من
یک دختر چهارده ساله ی عاشق طغیان کرده و دستای منو بسته و منطقمُ
فلج کرده!

یکی بچه ها سر کلاس بلند گفت: استاد خسته نباشی.

«به ساعتَم نگاه کردم، هنوز بیست دقیقه مونده بود به اتمام کلاس، به همون
دانشجو نگاه کردم، یه جووری که از حالت ولو روی صندلیش صاف شده نشست
و با تردید نگاهم کرد و گفتم:»

-من اینجا دارم گلومو برای شماها پاره میکنم بعد شما وسط کلاس بگو خسته
نباشی یعنی استاد خفه شو بریم دنبال یَللی تَلَلیمون هان؟ دلت برای آینده ات
نمیسوزه برای جیب بابات حداقل بسوزه که من الان یه ترم دارم سر این دو
واحد میبینمت!...

«مگه تحقیراتم تموم میشد، عقده ی دانیال هم داشتم سر اون دانشجوئه خالی میکردم، ترور شخصیتم در حدی بود که بقیه از ترس رفتارم ساکت شده بودن، یه آن نگاهم به دانیال افتاد، با صورت عصبی به موبایلش نگاه میکرد، تا اومدم به حرفی بزنم از جا عصبی تر بلند شد و تقریباً دوید طرف در کلاس، یکه خورده گفتم: این دیگه چی میگه؟!»

یکی از بچه ها آرومتر گفت: کتاب و کاپشنش جا موند!

«دوست دختر داره؟ کی مسیج داده بود که اینطوری شد؟ برنمیگرده؟»

-ساعت بعدی هم چون با من دارید، ارائه همین درسو قبول میکنم، هرکی ارائه داره میتونه با نماینده کلاس هماهنگ کنه لیست اسمشو به من بده.

دانشجو هام دور تریبونم جمع شدند که سوال و جواب کنند، اما من فکرم دنبال دانیال رفته بود...

ساعت بعدی هم دانیال نیومد، به خدمه دانشگاه گفتم: کاپشن و کتاب یکی از

دانشجو هام تو کلاس جامونده بزارید تو حراست تا بیاد بگیره، یه وقت از

دانشجو های ساعت بعد نیاں پرت و پلاش کنند.

به خودم نهیب زدم: به تو چه آخه...

بعد دانشگاه رفتم شرکت، حتی نرفتم به مجید سربزنم فقط برای مرمر دست

تکون دادم و رفتم تو اتاق کارم، همه ی مهندسای توی سالن کار یا پشت

سیستم بودن یا سر نقشه بودن و کار میکردن، زل زده بودم بهشون ولی به

خودم از دور نگاه میکردم...

موبایلم زنگ خورد، نگاه کردم دیدم مامان، صداشو قطع کردم و تکیه زدم و

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم و چشمامو روی هم گذاشتم، صدای در

اومد، چشمامو باز کردم دیدم منشی با یه خروار برگه و تلفن به دست اومد، دلم

میخواد داد بزنم بره بیرون و منو تنها بزاره، کی حوصله کار داره؟

تلفن و گرفتم تا چک و چونه با ارباب رجوع و ناظر و... بزنم. برگه هامو بررسی کردم، هر کدوم حداقل نیم ساعت به ساعت و قتمو می‌گرفت...

به ساعت نگاه کردم هفت و نیم سالن خلوت شده و چراغ راهرو فقط روشن همه جز آبدارچی رفتن...

از جا بلند شدم، از این زندگی روتین خسته ام دلم تغییر می‌خواد، دلم زنونگی می‌خواد، می‌خوام شبیه یه زن بشم که باید بره به زندگیش برسه، بره آرایشگاه زیباتر بشه، تو خونه انتظار یکی که دوشش داره رو بکشه....

نه نمی‌خوام ایستا باشم اما حتی این آرزوها هم قشنگه، دارم شبیه یه مرد دو سه شیفتر کار میکنم تا کمبودام و بی‌پوشونم، نه کمبود مالی... کمبود عاطفی، کمبود قلبی... ولی...

امروز خبری از گیر دادن مرمر نیست حتما با علیرام برنامه دارن، ته قلبم چقدر دلم می‌خواد جاش باشم، نیم‌خوام با این وضعیت پیر بشم و بمیرم، دلم روزای

متفاوت میخواد، دلم میخواد دورم شلوغ بشه، خندیدنو یادم رفته، شبیه یه سنگ
سرد شدم!

دلم... دلم... دانیال کنارش میخواد، بی منطق میخواد هیچ سنخیتی با من نداره
لعنتی! لعنتی!... دو سه تا روی فرمون ماشین زدم و با حرص گفتم: بهش فکر
نکن...

موبایلم زنگ خورد، به گوشیم نگاه کردم شماره مدیر ساختمون، بی حوصله
موبایلو انداختم رو صندلی باز دوباره زنگ خورد، حالا ول نمیکنه، موبایلو
برداشتم و جواب دادم: بله؟

«چقدر عصبی و عاصی شده جواب دادم!»

مدیر ساختمون با خجالت گفت: خانم ضیایی ببخشید بدموقع زنگ زدم، ولی
یه مشکلی پیش اومده کی میایید خونه؟

چه مشکلی؟

-سقف خونه ی واحد زیری شما داره میریزه، انگار یه مشکلی برای لوله هاتون پیش اومده.

-واللای واللای....

مدیر ساختمون-نه نه مشکلی نیست، من زنگ زدم لوله کش اومد، فقط بیایید درو باز کنید...بی...بی زحمت.

«مرد به پته مته افتاد انقدر با نق و غر حرف زدم.»

-باشه نزدیکم الان میرسم.

-ممنون...

گوشی رو قطع رکدم و پیشونیمو میون کف دست چپم گرفتم و گفتم:متنفرم از این مشکلات....

رسیدم،دوباره اجتماع مردای ساختمون با توهم مهندس پنداری که همه هم صاحب نظر هستند جلوی در خونه ی من! به اتفاق باهم سلام کردن سری تکنون دادم،درو تا باز کردم دست کم پنج تاشون اومدن تو خونه...

کی می‌گه زن ها فضولن، مردا با ضریب چندبرابر فضول ترن...لوله کش برای من توضیح میداد که لوله کجا مشکل داره، مردای همسایه یا تایید میکردن یا انتقاد کاری میکردن از لوله کش ایراد میگرفتن...دست خودم نبود ازشون بدم میومد،هرچی خودمو کنترل میکردم نشد،وسط حرف یکی از همسایه ها شاکی گفتم:

-به خونه شما هم آب نفوذ کرده.

یکه خورده گفت:نه!

شاکی تر با اون قیافه برزخی و براق شده گفتم:

-پس اینجا چرا هستید؟!

همسایه یکه خورده منو نگاه کرد، منتظر و عصبی نگاش کردم و گفتم:

-ببخشید من گفتم شما تنهایی پیام شاید...

-من از پس خودم برمیام نیاز به کمک کسی ندارم.

بقیه هم حساب اومد دستشون، لوله کش پوزخندی از خنده زد، اون روی

استادیم بالا اومده بود و صریح تر گفتم: آقا کارت چقدر طول میکشه؟

لوله کش-باید دیوار اینجارو کند.

-نصفه شب؟!

لوله کش-من صبح پیام؟

-من صبح سرکارم.

مدیر ساختمون با تردید گفت: خانم ضیا... ضیایی، ببخشید... البته اگر صلاح

میدونید...

سری تکنون دادم و گفت: میخوایید کلید بدید... کلید بدید... «مُرد تا حرف

بزنه، سریع تر گفتم:»

-بله همین کارو میکنم...

همسایه ها یکی یکی رفتن بیرون و لوله کش گفت:

-پس من صبح با کارگرم میام.

سری تگون دادم و مدیر ساختمون گفت:

-پس صبح زنگ واحد منو بزنید، من واحد یکم.

وقتی مدیر ساختمون همراه لوله کش از خونه بیرون رفتم خیلی سرسری و

خشک گفتم:

-آقای رنجبر «مدیر ساختمون» ممنون، باعث زحمت شدم.

«رنجبر لبخند پهنی زد و گفت:»

-شما رحمتید... «قبل اینکه ادامه بده صریح تر و جدی تر گفتم:» ممنون

سلام به خانومتون برسوندید.

«جوری کلمه خانومتون رو تلفظ کردم که انگار همه حروف تشدید

داشت، رنجبر هم خوب متوجه منظورم شد و سری تگون داد و رفت در حالی

که زیر لب خدافظی میکرد، درو که بستم مقنعه امو از سرم درآوردم و گفتم:»

-مردک زنش همین دیروز زاییده، لبخند پک و پهن و مکش مرگ ما تحویل
من میده و با چشمش داره منو میخوره، کی سیر میشید از چشم چرونی و
پریدن خدا میدونه.

صدای آلام پیغام، پیغام گیر میومد، رفتم تلفنو از برق کشیدم و گفتم:
-باز پری خانم لنگ شد یاد من افتاد؛ به من چه بابا دختر شماست، من سالی
دو سه بار میبینمش... نه خیرش به من میرسه نه شرش.

«به خودم نهیب زدم: خواهرته!» تلخ و با رنجش گفتم: نه که حالی از من
میپرسه! چه خواهری؟!

لباسامو درآوردم و رفتم توی آشپزخونه، حوصله درست کردن نیمرو هم
ندارم، کاش یه قرص بود آدم میخورد صد روز سیر بود این غذا خوردن چیه
دیگه آه، شش ساعت درست میکنی توی پنج دقیق تموم میشه! وای دنیا
چقدر غر میزنی!

ظرفا توی ظرفشویی تلمبار شده بود، در ماشین ظرف شویی رو باز کردم، عادت داشتم تو سینک ظرفارو آب بزنم بعد بزارم تو ماشین، تا دوتا ظرفو آب کشیدم سینک شبیه دریاچه شد، با تعجب گفتم:

چه مرگت شده؟ چرا آب پایین نمیره؟!

با سیفون دستی چندبار سیفون زدم باز نرفت، در کابینت زیر سینکو باز کرد و با تعجب گفتم: کجاشو باز میکنند!!؟ لعنت به تو من بلد نیستم آه! باید...باید یاد بگیرم، چیزی نیست دنیا بار اول همه چی سخته...

زیر سینکو خالی کردم، اول یکی دوتا ضربه به اون لوله زیر سینک زدم دیدم فرقی نکرد، یکم کلنجار رفتم، کلا لوله باز شد آب آشپزخونه رو برداشت، شوکه به کف آشپزخونه که گند گرفته بود نگاه کردم، دلم میخواست بزنم زیر گریه، اون تیکه لوله که تو دستم بود و پرت کردم به ضرب رو زمین و گفتم:

خدا لعنت کنه کی حالا اینجارو تمیز میکنه؟ چرا یه سطل زیر این لوله بی صاحب نذاشتی...دنیای خر بیشعور..

تا یک و نیم دوی شب داشتم اشپزخونه رو تمیز میکردم...حالم از زندگی
بیخودم بهم میخورد! تو بدبختیام یه نفر در این خونه رو باز نمیکنه بگه خالو
خرت به چند من!

با اون لباس گند گرفته دوی شب رفتم حموم، از حموم اومده نیومده دراز به
دراز روی تخت ولو شدم، ولو شدن همانا صبح با گلو درد و بینی کیپ بیدار
شدن همان!

تا چشمامو باز کردم و حس درد کردم گفتم:
-وای نه! نه! «با حالت زاری گفتم:» خدایا منو بکش، همینو فقط کم داشتم.
اومدم از جا بلند شم تموم بدنم گرفته بود، چون با حوله روی تخت بدون پتو
یا چیزی خوابیده بودم...

چشمتون روز بد نبینه، حالی شدم که نپرس...

از تب و بی جونی نمیتونستم تگون بخورم، مثل جسد افتاده بود روی تخت،
یکی دوساعت بعد مجید زنگ زد... با صدای گرفته و دورگه جواب دادم و
گفت:

—و؟! بابا من رئیسم آخه تو چرا دیر میای کجایی؟!

—مجید من نمیام.

مجید—هااان؟!!!!

—نمیام دارم میمیرم.

مجید با هول تصنعی تند تند گفت: چته؟! کی ناکارت کرده کرک و پرشو بزnm
زن؟

—مجید مسخره بازی درنیار بدجور سرما خوردم.

مجید—عه! نه بابا؟! پاشو برو دکتر، پیام دنبالت؟ مشغولی رو بفرستم «هرهر زد زیر
خنده.»

—زهرمار، میخوام بخوابم.

مجید- چیز بخور شیر داغ اینا، ببین دنیا حالت جا اومد برو پروژه پژواک.

با اون صدای دورگه جیغ زدم:

-من دارم میمیرم تو داری میگی برو سر پروژه پژواک، خراب شه اون پروژه بی صاحب...

مجید زد زیر خنده و گفت: آرام! دیازپام بخور بابا، سرما خوردی، سگ هار که گازت نگرفته.

باز زد زیر خنده و گفتم:

-آه! مجید برو بمیر خدا حافظ.

با خنده گوشی رو قطع کرد، سرمو بردم زیر پتو، باید پاشم برم دکتر...

صدای زنگ اومد، سپس در، نمیتونستم از جا بلند بشم... این کیه... وایای حتما رنجبره، کلید ندادم بهش! الان من اعصاب ندارم که بیان دارام دُروم کنند ولش کن... موبایلم زنگ خورد... وایای وایای کلا دنیا خفه شید! حالم بده... بالشو روی سرم گذاشتم و بعد چندی صداها قطع شد...

گرسنگی بی جون ترم کرده بود، به زور لباسامو عوض کردم، باید برم دکتر...
کاش حداقل مرمر الان پیشم بود، سرکاره مجید عمرا مرخصی بده مرمر بیاد
حالا میگه خودت که نیستی اینم بره کی بمونه بالا سر بچه ها! من چرا انقدر
بدبخت و تنهام؟ چشمام پر اشک شده بود...یه لباس پوشیدم یه ربع طول
کشید، سرم گیج میرفت، چشمام میسوخت، گلو درد وحشتناک داشتم...
یه شلوار جین پوشیدم با یه بارونی سفید و حتی دکمه هاشم نبستم، موهام
همونطور اشفته و بهم ریخته دورم بود...
گوشی و سویچ و کارت بانکمو برداشتم و راه افتادم، دم آسانسور چمباتمه زده
بودم که آسانسور بیاد بالا، اومد بالا رنجبر ازش اومد بیرون تا من دید یکه
خورده گفت:

-عه! خانم ضیایی! چی شده؟

-لوله کش فردا پس فردا...فردا...پس فردا...

رنجبر-باشه باشه شما خوبید؟

سری تکون داد و رفتم تو آسانسور، همراهم برگشت تو آسانسور و گفت:

-من اومدم در زدم...

-بخشید من حالم خوب نیست... «بفهم دیگه آه، دهنشو نمیبنده!»

رنجبر-میخوایید دکتر خبر کنم؟

-دارم میرم.

رنجبر-میتونید رانندگی کنید؟

سری تکون داد و گفت: میخواید تا درمانگاه برسونمتون.

عاصی شده نگاش کردم و گفتم: میرم، آقای رنجبر خودم میرم.

رنجبر ابروهاشو داد بالا و خودشو جمع و جور کرد و گفت: بله ان شاءالله بهتر

باشید.

-ممنون.

بلاخره پیاده شد، تا در بسته شد گفتم: مردک! شده دایه بهتر از مادر...

رفتم سمت پارکینگ، لرزم کرده بود، تا ماشینو روشن کردم بخاری زدم، هوای
سرد تو ماشین پیچید، لرزم کرد خاموش کردم، چشامو محکم بستم و باز
کردم و گفتم: وای خدا...یه لحظه بیا پایین منو برسون درمانگاه حالم
بده...خاک بر سر من که هیچ کس ندارم، خاک بر سر من.
حرکت کردم، حالا مگه درمانگاه اطراف خونه من پیدا میشه...
یکی هم پیدا کردم، دیدم دارن تعمیرش میکنند.. سرمو روی فرمون گذاشتم و
زیر لب گفتم:
-خدایا دارم میمیرم وای، یه کاری کن...کجا برم مغزم نمیرسه...
یکی زد به شیشه، از جا پریدم سربلند کردم دیدم یه آقاییه، شیشه رو دادم
پایین و داد زد:
-اینجا چرا پارک کردی؟
-نچ!

شیشه رواومدم بدم بالا حرکت کنم محکم تر زد به شیشه داد زد و فحش

داد: «گاو چرون هنوز نمیفهمه رانندگی چیه افتاده تو خیابونا.»

عصبی شدم، دستی رو بالا دادم پیاده شدم، با اون صدای داغون و حال وارفته

گفتم:

—چته؟ هان چته؟ داد زدی دارم حرکت میکنم دیگه چرا فحش میدی مرتیکه؟

مرد با یه لحن زننده گفت: خفه شو ببینم بابا...

با پشت دست محکم زدم توی دهنش، شوکه شد یه قدم عقب رفت.

با حرص گفتم: بیشعور بلد نیستی با یه خانم حرف بزنی غلط میکنی دهن تو باز

میکنی...

همچین هولم داد خوردم به ماشین که پشت سرم بود و دوتا فحش رکیک

داد...یکی یقه اشو گرفت کبوند به کنارم به در عقب ماشین، سربلند کردم

دیدم «دانیال» یه سر و گردن از مرده بلند تر بود، یقه اشو محکم چسبیده

بوده با صدای بم گفت:

چته مرتیکه؟ دست رو زن بلند میکنی؟ جرأت داری منو بزن...

مرد-تو کی...

دانیال کشیدش جلو دوباره کبوندش به ماشین، ماشین شاسی بود پس سر
مرده خورد تو شیشه، یه جور محکم که شونه هام پرید، دانیال برگشت به من با
اون صورت عصبی و برزخیش نگاه کرد و گفت:

چی گفت؟ چی گفت؟

فحش... فحش داد.

دانیال- فحش دادی، تو غلط کردی فحش میدی بی همه کس، بگو غلط کردم.
مرد- ولم کن عوضی.

«دانیال دوباره کشیدش جلو کوبیدش به ماشین، باز کله اش خورد تو شیشه،
مردم کم کم جمع میشدن، اومدم برم نزدیک دانیال برگشت نگام کرد و
گفت:»

چی گفت؟ چی فحش داد دهنشو پیاده کنم.

یه آن از اون حد عصبانیت دانیال ترسیدم و گفتم:

-ولش کن...

دانیال چشاشو ریز کرد شاکی گفت: ولش کنم؟ داشت شمارو میزد مرتیکه

آشغال. «به مرده نگاه کرد و گفت:»

-ناموس خودتم میزنی کثافت؟ عملی، بزنم دندونات بریزه...

-بارز! وای...

چشمام سیاهی میرفت، نمیتونستم وایستم، مردم اومدن جلو با حرف زدن و

حمایت از غیرت دانیال گفتن: ولش کن جوون، دمت گرم ولش کن خون

خودتو کثیف نکن...

دانیال به سمت جلو هولش داد و گفت: هری...

به من نگاه کرد، تار میدیدمش، اومد جلو گفت: استاد! استاد خوبی؟ کله مله

تونو جایی زده هان؟ بگو بزنم صافش کنم...

اومدم حرف بزنم، جونم تموم شد زیر زانوم خالی کرد، دانیال زیر آرنجمو

گرفت...دانیال! این از کجا پیداش شد؟!

دانیال-عه! استاد! استاد ضیایی...

-بارز...حالم...حالم بده...رانندگی....

دانیال-بلدم بلام...

-منو بی زحمت ببر درمانگاه.

دانیال با تعدیل نگام کرد، باید کمکم میکرد گفتم:خواهش میکنم، ببخشید

بارز...میدونم حتما...کار...

دانیال-نه استاد چشم...میخوایید عقب بشینید دیگه ماشینو دور نزنید،

بیا...بیا...

«در عقبو باز کرد، نمیتونستم برم بالا، جونم تموم شده بود کلا، ساعد دستشو

گرفتم، یه سویشرت طوسی رنگ پریده تنش بود، اومد اول کمرمو بگیره کمک

کنه زیر لب گفت: آی بابا نمیشه که! چیزه استاد...

«بعد که خودم ساعدشو از روی لباسش گرفتم گفتم:»

-آهان...آفرین!

«خنده ام گرفته بود اون مدلی حرف میزد، درو بست، سرمو به پشتی ماشین

تکیه دادمو اومد سوار شد و گفتم: استاد یارو زد حالتون بد شد؟

-نه، سرماخو...

-آهان از این ویروساست...بخاری بزنم؟ بزنم! زدم.

«دلم میخواست بخندم ولی حال نداشتم...وای رانندگی رو نگم..می انداخت

توی کوچه پس کوچه، لایی کشی... منم که حال نداشتم حرف بزنم فقط

گفتم:»

-بارز، آرومتر....

دانیال-بله؟ نه نترس استاد، ترافیکه میندازم تو کوچه پس کوچه...

-بچه اونو نمیگم میگم آروم برو...

دانیال-نه حواسم هست نترسید.

سرم رو صندلی گذاشتم، هنوز یه دقیقه نگذشته بود یهو با هول بلند گفت: عه! استاد!

با اون حال از جا پریدم و گفتم: بله؟

دانیال آروم تر گفت: بابا فکر کردم غش کردی!

نه... نمیتونم بشینم.

دانیال-چیزه...استاد...البته ببخشیدا...قصد فضولی ندارم ولی کسی نبود بیار... نه.

دانیال یکه خورده گفت: آهان.

اون دانیال...دارم توهم میزنم؟دانیال کجا بود!تب زده به سرم،بد مریض شدم،شبيه اسکیزوفرنی ها به حادی احساس میرسن کمبوداشون میزنه به سرشون...

دانیال باز با هول گفت: استاد....

«از هول توی صداش پریدم:» وایای! چیه!

دانیال-استاد یه چیزی بگو، آهی ناله ای یه چیزی بگو، ساکت افتادی من... بابا
من فکر میکنم حالتون خیلی داغونِ غش مش کردی.

بی جون گفتم: نمیتونم حرف...بزنم.

دانیال اروم گفت: ای بابا! یه چیزی نشه!

با همون حال گفتم: چیزی نمیشه.

دانیال-چی؟ نه بابا استاد میگم شما چیزیتون نشه و گرنه من که ترس ندارم از
چیزی...ای بابا چرا چرت میگی دانیال...لامصب درمونگاه و بیمارستان کو؟...

«زیر لب غر میزد؛ توی اون حال ته دلم ارزو کردم در مونگاه پیدا نشه،

بیمارستان ها دور بشن که دانیال توی اون ماشین باشه، به حال خودم پوزخند

زدم، سن که بالاتر بره عاشق بشی برای اولین بار؛انگار شورش یه انقلاب طغیان

گره...عقلم رفته تو زوال...نمیدونم به حال خودم گریه کنم یا بخندم.

دانیال-استاد؟استاد...

-واااای...

دانیال-آهان،هیچی حرف نمیزنی میترسم...»خودش خندش گرفت و آروم

گفت:« میگه وای! الان حلش میکنم تا برسونم!

«ای جانم با خودت حرف میزنی؟!بچه ی دوست داشتنی من، کاش حداقل

مامانت بودم، دوستش دارم،خاص...خاص...عشق نیست،شاید نیست! دلم

میخواود حتی به فرزند خوندگی قبولش کنم ولی مال من باشه، دوروبرم باشه...

دوباره بلندتر گفت: عه استاد...»چشامو باز کردم دیدم برگشته داره نگام

میکنه، بی جون گفتم:«

-جلورو نگاه کن.

دانیال-حواسم هست، میگم درمونگاه پیدا کردم نگران نبا...»دستشو گذاشت رو

بوق، مغزم میلریزد از این مدل کاراش، شیشه رو کشید پایین و گفت:«

-یابو علفی با این سرعت که دنده عقب نمیان...

یارو هم یه فحش داد و دانیال گفت: همینجا ایستا مریضمو بزارم درمونگاه

بیام دهننتو....

«برگشت منو نگاه کرد، سر بلند کردم، اخم رو صورتش جمع نشد با جدیت

همونطور نگام کرد، ذله شده گفتم:

-کشتی منو بارز!

دانیال-چیزه...

«با انگشت سرمو نشون داد، با حرص شالمو یه جوری که همه موهام ریخت تو

صورتتم و دانیال گفت:»

-بخشید! به من چه اصلا ولی وقتی من همراه یه خانمم بعد یکی نگاه کنه

میزنم دَک و پوزش بیاد پایین.

«یکه خورده نگا کردم و سری تکون دادم و اومدم برم طرف در گفت:»

-پارک کنم...این بابو هم رفت که...»زیر لب هنوز فحش میداد، عاصی شده

گفتم:»

-حداقل از من خجالت بکش.

از آینه با خجالت نگاهم کرد و گفت: بخشید...من اعصابم یکم تخم مرغی.

«هم از اصطلاحش خندم گرفت هم از بی ادبیش، میخواستم اخم کنم دوباره
آروم گفتم: ای بابا، ببخشید.

پارک کرد، اومدم پیاده بشم، دلم بهم خورد، همونطور نشسته سرمو بیرون
آوردم حالم بهم خورد...

دانیال از پشت ماشین دور زد که بیاد طرفم، میخواستم بگم «نیا جلو، حالت
بهم میخوره دارم بالا میارم» ولی مگه میتونستم بگم.

دستم نمیتونستم از کناره ی ماشین که در نیم باز بود و سرم بیرون بود،
بردارم چون تعادل بهم میخورد، بازو و مچم هم از ضعف میلرزد...حالتی که
توی ماشین بودم خیلی بدجور بود،

دانیال حالا داره از بیرون درو میکشه منم نمیخوام منو توی اون حالت ببینه،
مگه ول میکرد اون در بی صاحبو، میخواست درو باز کنه منو بکشه بیرون.
به زور خودمو نگه داشتم که بگم «نه»، نفس زنان گفتم:

-برو...برو...کنار...

دانیال با جد گفت: چی؟! وایستا استاد...

درو یه جور کشید، دستگیره از تو دستم در رفت و گفت:

-بخشید «زیر بازومو گرفت، با حال افتضاحم گفتم:»

-برو کنار...حالت بهم...

«جمله به پایان نرسیده دم جوب دوباره حالم بهم خورد، لبه ی جدولو محکم

دو دستی گرفته بودم اما دستام میلریزد زیر آرنجم خالی میشد، با آرنج

میخوردم روی زمین، دانیال یه چیزی غرغر کرد و بلند تر گفت:

-استاد...بخشید الان با سر میری تو جوب...

«اومد از پشت گرفتم، حقیقتا حالم به قدری بد بود که اصلا به هیچی دیگه

نمیتونستم فکر کنم جز اینکه داره منو توی اون حال میبینه!»

از لبه ی جدول جدام کرد، به جبر مچ دستاشو گرفتم که تعادل حفظ بشه...

دنباله ی شالمو به عقب گرفته، حالا حرفم نمیزد، نفس زنان گفتم:

-دست...دستمال...

دانیال-دستمال میخوای...تموم شد؟! باشه بشین همینجا از تو ماشین بیارم.
رو زانو دم جوب نشستم، داشتم از خجالت آب میشدم، خیر سرم استادشتم، تا حالا پرستیژمو اونطوری حفظ کردم حالا یه بار جایی غیر از دانشگاه دیدمش هم عق عق بالا بالا استفراغ چی از این بدتر...

دانیال-آب تو ماشین بود، بیا صورتتو بشور...

با دستای لرزون دستمال کاغذی برداشتم، دهنمو پاک کردم، روم نمیشد نگاش کنم، در شیشه ی آبو باز کرد گفت: بیا استاد...

اومد شیشه رو بگیرم متوجه قصدم نشد و گفت: سرتو بیار جلو..اینجا اینجا بیار...

«کلا دانیال تو یه فاز دیگس، دستمو که خالی بود به خاطر اینکه لبه ی جدولو گرفته بودمو شستم و بعد صورتمو شستم و دانیال چندتا دستمال کاغذی از جعبه اش که انداخته بود رو زمین تا آبو برای من نگه داره ، برداشت و گرفت طرفم، صورتمو پاک کردم و گفت:

-اینارو بزارم تو ماشین...شما بلند نشو با کله میری تو جدولا.

«دلم میخواد بزنم تو سرش، انگار با جمله اش یه جورایی تحقیرم کرد به خاطر
حالم یا بهم گفت بهش نیاز دارم، شاید منظورش این نبود ولی باعث شد من
لج کنم به زور خودمو از جا بلند کردم،

تا بلند شدم انگار یه صفحه ی سیاه اومد جلوی چشمم دیگه هیچی ندیدم،
حالم شبیه کسی شد که با چشم بسته سوار یه چرخ و فلک میشه که داره با
سرعت بالا حرکت میکنه، دنبال یه دیوار میگشتم که بگیرمش نخورم زمین،
دستمو دراز کردم، جای دیوار انگار به سرکول یه زنِ آویزون شدم که اونم
وحشی بود، تا من آرنج و شونه اشو گرفتم جیغ زد: والی والی...

-ببخشید...ببخشید...

«حالا مگه زنه متوجه حال من میشد، با اعتراض گفت:»

-چته خانوم؟ ترسیدم!...چی میخوای هان؟

«چی میخوام؟! دنیا فکر کرده حتما کیفشو میخوای بزنی که اینطوری کیفشو

بغل کرد.»

دانیال-ای بابا، گفتم صبر کن پیام...

چشمامو محکم رو هم گذاشتم باز کردم، دانیال اومد طرفم و زنه گفت:

-همچین پرید رو سرم زهره ام آب شد.

-چی...چی میگی خانم؟!

دانیال زیر آرنجمو گرفت و گفت: استاد کیفتون کو سوییچ بندازم توش..

-بزار تو جیبت..

«جلوی دهنمو گرفتم و دانیال گفت:» داری بالا میاری باز؟

«سر بلند کردم توی اون سیاهی چشمم دید زنه همونطور ایستاده، با حرص

کنارش زدم گفتم:»

-فکر کرد جیبشو دارم..دارم میزنم...

دانیال-کی؟! بابا من گفتم یہ دقیقه بشین، چرا اینطوری میکنید استاد،

«گاهی میگه شخص مفرد گاهی با ضمیر اول شخص جمع»فعلا رو خطاب میکنه.»

داخل درمونگاه شدیم و از جیبم کارتمو درآوردم و جای اینکه طرفش بگیرم که احتمالا تعارف هایی هم بزنه، کارتمو توی دستش گذاشتم و گفتم: پنجاه شصت.

به اولین صندلی خودمو رسوندم و لو شدم، دانیال تنها نگام کرد..

سرمو به دیوار تکیه داد به خودم نهیب زدم: چقدر منفور شدی وقتی جلوش بالا آوردی، حالا اومده جلوی منم ایستاده، چقدر چندش آور بودم لعنتی لعنتی، مرده شور شانس منو ببرن..حالم از خودم بهم میخوره... چنگمو توی موهای جلوی سرم فرو کردم...

-استاد! «چشمامو باز کردم و گفتم:» نوبت شماست...

از جا به کمک در و دیوار و دسته ی صندلی بلند شدم و داخل اتاق دکتر شدم، دانیال همونطور جلوی در ایستاده بودف دکتر یه خانم چهل و چندساله بود گفت: بفرمایید داخل چرا جلوی در ایستادین.

دانیال به من نگاه کرد و گفت: من بیرون...

«سری تکون دادم و دانیال رفت بیرون اونورتر نشست.»

دکتر-چرا نیومدن تو؟ «با روی خوش و خنده گفت:» اجازه ندادی؟

-دانشجومه...حالم بد شد اتفاقی توی خیابون دیدمش...کمکم کرده.

دکتر-اُ...حتما نمره قبولی بهش بدیا، تو این دوره زمونه خواهر و برادر به هم رحم نمیکنند...

سری تکون دادم و دکتر معاینه کرد و گفت:

-آنفلانزا به معنی واقعی گرفتی، سرم داری، من اینجا بهت میزنم، به دانشجوی خودت بگو بره داروهاتو بگیره بیاره...

-خیلی طول میکشه؟ سرمم میگم.

دکتر-نفرستش بره، ممکنه باز حالت بد بشه، اگر کسی رو داری بیاد بگو یکی بیاد جاش.

-نه.

دکتر-برو تو قسمت تزریقات تا پرستار داروهاتو بزنه...

از جا بلند شدم، دانیال از لای در منو دید، از جاش بلند شد اومد دم در و گفت:

-استاد خوبین؟

-بارز ببخش..

دانیال-نه بابا! وظیفه است، چیشد؟

-دارو دارم..

دانیال-من میگیرم دیگه، من میگیرم نگران نباشید..

-سرم دارم باید بزنم.

دانیال-پس شما اینجا بشین من برم دارو بگیرم پیام.

-گفتن دارن اینجا میزنن تا دارو های خودم بیاد جایگزین بشه.

دانیال-آهااا!خب پس من برم دارو بگیرم دیگه.

-اگر کاری داری برو من..خودم برم.

دانیال-چطوری خودتون برید؟اینطوری «بههم اشاره کرد و گفتم:»

-خیلی زحمت دادم.

دانیال-نه بابا،من...من برم.

دانیال رفت و من رفتم سمت بخش تزریقات،سررمو زدن، دو سه دقیقه نشده بود خوابم برد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای پرستارو شنیدم که غر میزد:

-یکی اینجا غش کرده یکی اونور...خانم بیدار شو سرمت تموم شده...

-داروهامو آورد؟

پرستار-کی؟! این پسره؟ داداشته؟ شوهر ته کیه یه جور خوابش برده وسط سالن
داره خرناس میکشه.

یکه خورده گفتم: دانیال!!!

پرستار-هرچی هم صداش زدم بیدار نشده، دکتر هم اسباب خنده پیدا کرده،
انگار بدشم نیومده...

از جا بلند شدم، کاپشنمو درست کردم کفشمو پوشیدم، سرم هنوز گیج میرفت،
رفتم تو سالن دیدم دانیال دست به سینه خوابیده سرشم بالا داره به دیوار
تکیه داده، به قول پرستار خرناسی میکشید که انگار خرس وحشی وسط سالن
خوابیده، اون خنده ام گرفت، دوسه تا مریضم هار هار بهش میخندیدن...

رفتم بالا سرش اول صداش کردم:

-بارز... آقای بارز... دانیال بارز... دانیال...

«زدم به شونه اش، تکونش دادم، وای خوابش چه سنگینه، عاصی شده نشستم

بغلش، دیدم از جیبش سوییچ داره می افته، اومدم بردارم، یهو چنان مچمو

پیچوند که نفسم از درد رفت، صدام بالا نمیومد بگم آی!

یکه خورده گفت: استاد!

با حرص گفتم: زهر مار، دستمو شکوندی.

یکه خورده گفت: فکر کردم دزده.

-من گلوم پاره شد انقدر صدمات کردم بیدار نمیشی، ریموت داشت از جیب می

افتاد گفتم بردارم نیفته... دستمو شکوندی بچه چرا اینطوری میکنی؟

دانیال با صورت شرمسار گفت: ببخشید.

-اینهمه تکونت دادم بیدار نشدی به یه تکون کوچیک تو جیب بیدار شدی؟

دانیال-آخه خوابم چون سنگینه به ذهنم می سپارم، جیبام تکون بخوره

بیدارشم... تموم شد؟

-بله.

دانیال-بهترین؟

-نه، دستمو شکوندی.

دانیال-ببخش دیگه.

«همچین شاکی گفت که یکه خورده نگاش کردم، واقعا اعصاب هیچی رو نداره! سرشو به زیر انداخت، حس کردم از حرف و نوع لحن شتاب زده اش پشیمون شد، چیزی بهش نگفتم، هرچی باشه امروز مردونگی کرد و ایستاد تا منو برسونه درمونگاه و ایستاد تا دارو هام تموم بشه.

دانیال با همون سربه زیر بلند شد و گفتم:

-میضشه خواهش کنم منو تا خونه ام برسونی؟

دانیال سربلند کرد، نمیدونم نگاهش چی معنی ای داشت، سری تگون داد و گفت:

-بله استاد.

-میدونم خیلی امروز...

دانیال-مادرم می‌گه اگر کسی بهت چیزی یاد داد باید بنده اش باشی.

-اینا که حرفِ ولی امروز خیلی معرفت خرج استادت کردی، من اینو میفهمم.

دانیال-چاکرم.

خنده ام می‌گرفت اینطوری حرف میزد، از آدمایی که اینطوری حرف میزدن خوشم نمی‌اومد اما از این مدل حرف زدن دانیال خوشم میاد... چون اونکه داره اینطوری حرف میزنه دانیال.

سوار شدیم، حالم هنوز جا نیومده بود، گوشیمو درآوردم دیدم مرمر زنگ زده اونم هفت هشت بار...

با مرمر تماس گرفتم و با اولین بوق گوشی رو برداشت.

-سلام.

مرمر-معلومه کجایی؟! از مجید مرخصی گرفتم اومدم خونه ات نیستی، زنگ میزنم جواب نمیدی.

-حالم بد شد رفتم درمونگاه.

مرمر-وای! چرا به من زنگ نزدی؟

-چون میدونستم مجید مرخصی نمیده.

مرمر-غلط کرده، تو تک و تنها رفتی درمونگاه.

-نه تنها نبودم...یکی از دانشجو هام شانسی دیدیم خیلی کمکم کرد.

مرمر-دانشجوت؟!!!!! دانشجوت باید تورو ببره.

شاکی گفتم: چیکار کنم؟ به همسایه ام بگم منو ببر درمونگاه چون حالم بده،

کم پروان...

«حواسم به دانیال نبود، جمله هامو جمع کردم و گفتم:» من دارم میرم خونه.

مرمر-الان با علیرام میاییم اونجا.

شاکی باز گفتم:

-علیرام برای چی؟ من میگم حالم بده، حالا خودمو جلوی اون چطوری

جمع...«جلوی دانیال چرت و پرت نگو، جمله امو تغییر دادم و گفتم:»

-مرمر جان من حالم زیاد خوب نیست «با کمی حرص گفتم:» عالم و آدمو زابراه نکن....

مرمر-علیرام که از خودمون.

با حرص گفتم:خونه ی منو گند گرفته،حالم بده، داری دوست پسرتو میاری خونه ی من؟

مرمر-وااا! خيله خب چرا داد میزنی.

با همون صدای بلند گفتم:من داد نمی ز... «به طرف دانیال نگاه کردم،با جدیت و اخم داشت به روبرو نگاه میکرد.»

فکرم منقبض کردم و چشمامو محکم روهم گذاشتم و گفتم:

-مرمر کار نداری؟

مرمر-چی بگیرم برات؟میوه اینا؟

-نه نه.

مرمر-خيله خب خدافظ.

پوفی کردم موبایلمو انداختم تو حد وسط بین دوتا صندلی و سرمو به پشتی صندلی چسبوندم، گوشی دانیال زنگ خورد، چشمامو بستم تا حرف بزنه و جواب تلفنشو بده...

جواب داد: سلام... کاردارم... خواستم پیام تماس میگیرم چه خبره؟!... نه حتما خبری که زنگ زدی... صدای کیه؟! میگم صدای کیه؟

«تن صداشو کنترل میکرد، تموم من شده بود گوش که بفهمم پشت خط کیه، دوست دختر داره؟! اداره با اون صحبت میکنه؟ قرار بود پیش اون بره؟! آه چی میگی؟ حسادت توی جونم ریشه دونده بود...

به خودم نهیب زدم چه خبرته به چی حسادت میکنی؟ به اون دوست دختر احتمالی که ممکن الان دانیال داره باهاش حرف میزنه، دلم نمیخواد کسی توی زندگیش باشه، لعنتی... لعنتی از این حسم به متنفرم، حس میکنم دارم ضعیف میشم.

چشمامو باز کردم، تماسش تموم شده بود، بهش نگاه کردم، عصبی بود صورتش،
پوست لبشو داشت با دندون میکند، برگشت با همون یه مَن اخم و نگاه
آتیشیش نگام کرد و گفت:

-استاد کدوم ور برم؟

-سمت غرب.

دانیال به ساعتش نگاه کرد و گفتم:

-دیرت شده؟

دانیال-نه بابا، دیر چی، انگار اداره دارم..

-شاغلی؟

دانیال پوزخندی زد و گفتم: هان؟

دانیال-شاغل چی استاد دلتون خوشه، شاغل من حمالم شاغل نیستم.

اخمی کردم گفتم: چی میگی؟! درست صحبت کن.

دانیال یه نیم نگاه بهم کرد و با لحن عصبی ولی صدای آروم گفت:

-چیه حمال ندیده بودید؟ حمال فحش نیست شغل...شغل خیلی هم

شریفه، دزدی که نمیکنم، عملگی میکنم نون دربیارم، حمال و عمله فحش اما

دستم تو جیب بابامه افتخاره؟

-من نمیفهمم تو چی میگی؟ اول که چرا انقدر داری عصبی با من حرف

میزنی؟! داریم دعوا میکنیم...

نفسی بلند کشید و گفت:

-ببخشید.

-عذرخواهی لازم نیست، داریم باهم به عنوان استاد و دانشجویی که امروز به

من خیلی لطف کرده صحبت میکنیم.

دانیال-بله.

-خب؟

دانیال بهم نگاه کرد و بعد به روبرو نگاه کرد و گفتم:

-خب بگو دیگه، شغلت چیه؟

دانیال-ای بابا استاد گرفتی مارو؟ من که گفتم.

-تو با این هیکل و دانشجوی دانشگاه آزاد حمالی میکنی تو کدوم بازار؟

دانیال-میخواید بیاید تحقیق؟

با اخم گفتم: چی میگی بچه؟!

دانیال پوزخندی زد و گفت: بچه؟! کاش بچه بودم «زیر لب زمزمه کرد:» یا

حداقل تو بچگی، بچگی میکردم.

-نمیخوای بگی بگو دوست ندارم حرف بزنم چرا هی...

دانیال-شما که باورت همیشه حالا من هی بگم، من کار ثابت ندارم، چون سابقه

ندارم پارتی هم ندارم، بابا ندارم که پولش منو پشت میز نشین بکنه،

هرجا کار باشه من میرم، این هیکل برای دمبل زدن نیست برای ساید بای

سایدهایی که میزارم رو پشتم ده طبقه رو دو نفری میریم بالا،

برای هفتاد هشتاد کیلو وزن فرش های تا شده است که از کارگاه به این حجره
اون حجره میبرم، برای گچ کاری برای لوله کشی، هی بشین پاشو، برو بالای
نردبوم بیا پایین، سرعت عمل داشته که صاحبت کار یا صاحب خونه راضی باشه
پولتو نخوره....

یکه خورده گفتم: بارز دست میندازی منو؟

دانیال-ولمون کن استاد، ای بابا. «یکه خورده تر نگاش کردم و گفتم:»

-تو چرا اینطوری حرف میزنی بی ادب! من استاد دانشگاهتم...

دانیال-ببخشید... «یه جور گفت ببخشید انگار گفت: خفه بابا مغزمون رفت»

رومو برگردوندم، دروغ میگه؟ آره بابا که با کار کردم خرج دانشگاه داده که این

دومیش باشه، با اون هیکل روبراهش...

دانیال-به دانشگاه بدهکارم، به مردم هم همینطور چون هزینه دانشگاه زیاده

مجبورم هی کلاه تقی کلاه نقی کنم تا پولش جور بشه،

عاشق این رشته ام، نمیتونستم سراسری قبول بشم همش سرکارم، نمیتونم درس بخونم.. گفتن نداره که استاد، آبروی خودمو میبرم... زندگی تخم مرغی دارم که نگو...

با حرص و اخم نگاش کردم و گفتم:

فکر نکن نمیفهمم منظورت از تخم مرغی چیه ها، خجالت بکش انقدر تکرار نکن...

«داشت خنده اش میگرفت، بهم نگاه نمیکرد آروم گفت: ببخشید.»

-بابات چیکاره است؟

دانیال اخم کرد و جواب نداد، دیگه سوال نپرسیدم، حس کردم خیلی بهم ریخت... شاید مرده شاید رفته... حدود دو ربع گذشت یهو گفت: اعدام کردن. -کیو؟!

دانیال -بابامو، بابامو اعدام کردن، داستانش خیلی بده، تُف سربالاست.

مشتاق به گوش دادنش نگاش کردم، نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-میدون کاجُ برم بالا؟ «این یعنی تمومش کن؟! صددرصد.»

-آره.

دانیال-به مادرتون زنگ نمیزنید؟ حالتون جا نیومده این...رنگ و روتونو

میگما...چیزه، زرده...

-اینجا نیستن.

دانیال-آقا، ماقاتون زودتر نمیان.

-آقام؟! میگم که بابام اینا تهران نیستن.

دانیال-نچ، اون آقا نه بابا چیزه میگم شوهر موهر...

اخم کردم و نگاش کردم، شوهر کیه؟! امنو متاهل فرض کرده؟! دانیال یه نیم نگاه

بهم کرد و گفت: آهان!

-این کوچه رو بپیچ داخل...

دانیال-کدوم ساختمون.

-آخری...

«در داشبورڈ باز کردم ریموت رو درآوردم زدم و ماشینو دانیال داخل پارکینگ برد، تا رفتیم داخل دیدم یکی جای ماشین من پارک کرده، به دانیال گفتم:»
وایستا!

دانیال-چیشد؟

از ماشین پیاده شدم، پامو گذاشتم تو پارکینگ صدا کردم: «آقا هاشم..» نگهبان ساختمون» دیدم نمیشنوه به دانیال گفتم:

-دستتو بزار روی بوق.

دانیال یکه خورده گفت: بوق؟ تو پارکینگ؟

-بزن میگم.

«دانیال دوتا تک بوق زد، سرمو کردم تو ماشین دستمو گذاشتم رو بوق، آقا هاشم سریع اومد تو پارکینگ.»

شاکی دست به کمر گفتم: اینجای جای منہ، من...

«صدام حالا دو رگه شده از حال مریضم هی هم میگیره ولی از جیغ زدن

صرف نظر نمی‌کردم، آقا هاشم دست به سر گرفته گفت:»

هاشم-خانم مهندس آخه چرا بوق میزنی.

-تقصیر شماست...

-تقصیر هاشم نیست.

«از پشت آقا هاشم همسایه ی طبقه پایینی اومد و گفت:» ماشین منه گذاشتم

اینجا که بفهمید بی مسئولیتی چقد بده.

-تو می‌خواهی به من بی مسئولیتی یاد بدی، کی باشی؟

همسایه طبقه ی پایین با قلدری گفت: من کی باشم، حالا حالت می‌کنم، هاشم

آب کلا ببند.

-هاشم آبو ببند؟! «پوزخندی زدم و گفتم:» آره فکر خوبیه، این همه واحد بی

آب بمونند...

همسایه-این تقاص بی مسئولیتی شماست خانم، خونه ی منو آب گرفت.

-من مریض بودم مرد حسابی از درمونگاه دارم میام، صدامو میشنوی...

همسایه-جمع کن بابا مریض بودم، دیشب که سُرورمرگنده بودی، لوله کش

فرستادی بره چون خسته بودی، امروز مریضی، فردا هم حتما مهمون

داری...مردم چه گناهی کردن....

-خیله خب...خیله خب من قول میدم فردا...

همسایه-همین امروز.

-آقا من حال خوب نیست چرا...

همسایه-همین امروز.

جیغ زدم با اون صدا: مرد حسابی میگم مریضم نمیتونم الان صدای کندن

زمین و در و دیوار خونه رو بشنوم،سقف نه نم کشیده نه آب چکه میکنه،یه

روز تحمل کن...

همسایه اومد جلو تو صورتم عربده زد: همین امروز...

دانیال پیاده شد، سرم برگشت طرف دانیال، یه سر و گردن از همسایه ام بلند تر بود، یقه ی همسایه امو گرفت چسبوند به پشت ماشین و با صدای دورگه و خش دار ولی تَن پایین گفت:

-داد بزن الان، تو صورت من داد بزن که دادُ حالت کنم گرکو پرت بریزه، زن گیر آوردی؟ فکر کردی تو صورتش عربده بزنی، سینه سپر کنی خیلی مردی؟
بزنم دَک و پوز تو پیاده کنم دوزاری؟ میگه حالش خوب نیست
نمیفهمی؟ گری؟ خری؟ مشکلِت چیه؟

همسایه ام اومد دانیالُ با این جمله «برو کنار ببینم بابا لاتو لوت» بزنه کنار، دانیال چنان کوبیدش به ماشین که رنگ همسایه ام پرید و خیلی مظلوم گفت: آخ!

دانیال-خانم ضیایی کی این لوله کشه بیاد؟
فردا عصر.

دانیال-فردا عمله و لوله کش میاد، شیرفهم شد یا فرو کنم تو مغزت؟

همسایه-آقا هاشم زنگ بزن...

«دانیال یه بار دیگه محکم کوبیدش به ماشین و گفت:» ببین دارم عصبانی میشما.

همسایه-تا فردا نیاد لوله کش میرم شکایت میکنم.

دانیال چشماشو ریز کرد و گفت: بشین بی نیم بابا، میچایی یه وقت، شکایت میکنم. «هولش داد و گفت:» هری، یه بار دیگه داد ماد بزنی آویزونت میکنم جای نمای ساختمونا، دوزاری زنگ زده.

همسایه خودشو تکوند و به من نگاه کرد و زیر لب گفت:
-بادیگارد آورده.

دانیال-بلغور نکن بینم، رگت یاالله.

همسایه باز زیر لب گفت: هر لات و لوتی رو آوردن...

دانیال اومد بره طرفش بازوشو گرفتم و گفتم: بسه!

دانیال-بزنم بترکه ها، رب تحویل بده.

خنده ام گرفته بود، پسره یکم مودب و تو چهارچوب حرف نمیزد..

همسایه داشت میرفت، دانیال یه سوت زد و برگشت و گفت:

-این لگنتو از تو جای ماشین خانم ضیایی بردار.

همسایه برگشت منو چپ چپ نگاه کرد و دانیال بلند و کش دار گفت: آی.

همسایه با غرغر رفت رفت تو ماشین و دانیال ماشینو عقب کشید برد جای

پارکینگ خودم و آقا هاشم گفت:

-خانم مهندس من گفتم شما بیای عصبانی میشی گوش نکرد، آقا مدیرم نبود

که بهش بگم.

-اشکال نداره.

دانیال اومد طرفم سوییچمو بهم داد و گفتم:

-بیا بالا برات یه چای درست کنم، خیلی زحمتت دادم.

دانیال سربه زیر انداخت و گفت:

-نه ممنون، خانم ضیایی ببخشید امر بر فضولی نیست آ ولی...به خدا درست
اینطوری.

-چطوری؟!

دانیال-بابا من جای داداش ماداشتون بودم این یارو رو تقسیم بندی
میکردم، بقچه میکردم میفرستم واسه ننه باباش، تک و تنها...هی عربده میزنه
فکر میکنه جنگله.

-من خودم از پس خودم برمیانم.

دانیال-واسه خاطر خودتون گفتم و گرنه...به قول شما «به من مربوط نیست».
-من کی گفتم به تو مربوط نیست.

دانیال-زبونتون که نگفت منظورتون گفت.

شاکی نگاش کردم و گفتم: اشتباه برداشت کردی، بیا بالا..

دانیال-چاکر شما، امری نیست؟

-نه ممنون، خیلی...خیلی آقایی.

دانیال با خجالت موهای پس سرشو دستی کشید و گفت: نوکرم با اجازه.

—خدا حافظ.

رفتم خونه ولو افتادم، مرمر اومد، هی سوال و جواب، سوال جواب، تا ته قضیه رو

با هزار تعجب و اشتیاق درآورد، یکم سوپ خوردم، دارو مو خوردم خوابیدم.

بیدار شدم شنیدم صدای مجید میاد، باز داشت چرت و پرت میگفت مرمر هم

از خنده غش کرده بود، خودمو زدم به خواب، دوباره خوابم برد تا صبح که بیدار

شدم حالم خیلی بهتر بود.

صبح که بیدار شدم فکر دانیال و کارای دیروزش برام مرور شد.

چطوری یه پسر ساده انقدر برای من جذاب میشه؟! حتی من از مدلی که

دانیال حرف میزنه بدم می اومد اما چرا حالا با حرفاش خندم ام میگیره! تموم

طول صبح تا ظهر و کلاس هایی که داشتم، فقط چند دقیقه فکر نمیکردم،

مدام از خودم میپرسیدم یعنی دیروز واقعا کنارم بود؟ منو اون جمع و جور

کرد؟!

کاش سریع تر فردا بیاد، فردا باهام کلاس داره...

رفتم شرکت خیلی سریع کارامو جمع و جور کردم و چند تا پرونده هم برداشتم که تو خونه کاراشو انجام بدم و برگردم خونه، قرار بود لوله کش بیاد...

وقتی رفتم خونه دیدم آقای رنجبر مدیر ساختمان و لوله کش و دستیارش پشت در خونه ایستادن.

سلام کوتاه و جدی کردم و اومدم درواز کنم که همسایه ی هم طبقه ام که کلا مردم آزار و بیکار بود و حدفاصله خونه اش با من فقط دوسه تا پله بالاتر بود، در خونه اش باز کرد و تا رنجبر بدبخت دید شروع کرد، از سروصدا همسایه ی واحد کناریش شکایت کردن، لوله کش ها تو دستشویی رفتند و گفتم:

-آقا هزینه چقدر میشه؟

لوله کش شروع کرد قصه ی شیره سر مالیدن تعریف کردن که باید اینجارو بکنم اونجارو بکنم فلان کنم بسان کنم... آخرم قیمت نجومی بهم گفت، یکه خورده گفتم:

-من سالی چهار پنج تا ساختمون میاد زیر دستم میره، با امثال شما هم کار زیاد میکنم، فکر کردی نمیدونم قیمت هارو، ای قیمت چیه داری میگی؟! آقای رنجبر؟

رنجبر سرشو توی خونه آورد و گفت: بله؟

«همسایه هم طبقه ام که اسمش لطفی بود هم یه کله داشت حرف میزد، شکایت میکرد، حتی وقتی سر رنجبر تو خونه ی من بود لطفی هنوز داشت non stop حرف میزد، اومدم به رنجبر بگم این لوله کشه قیمتش بالاست، صدای لطفی رفت روی مغزم، وسط اعتراضم یهو داد زدم:»
-آقا؟!عه! یه لحظه زبون به دهن بگیر مرد حسابی! من دارم حرف میزنم.
لطفی یکه خورد با چشمای گرد نگام میکرد گفت: بله؛ چشم.

-این لوله کش کی معرفی کرده؟

رنجبر-همین همسایه امون که خونه اش آب میده.

-مگه من عقب افتادم ام؟

رنجبر-دور از جون.

-من زیر دستم هزار تا آدم میره میاد قیمت لوله کش و بنا و نجار و ... رو ندونم که باید بمیرم.

لوله کش-خانم همه چیزدون،نرخ بازار دستت نیست چرا حرف میزنی.

-این دیوارو برای چی الکی بکنی هان؟

لوله کش-چون احتمال داره از اینجا آب بره.

-احتمال داره؟من احتمال نمیفهمم من اطمینان میخوام،بزنی در و دیوار منو

بریزی پایین چون احتمال میدی؟

-سلام.

«سرم نیم درجه چرخید جواب سلام بدم بقیه حرفمو بزnm،یه آن حس کردم

صداش،صدای مرد خاص زندگی منه! سرم کامل برگشت دیدم واقعا دانیال،

یکه خورده جواب سلام دادم و گفت:»

-کارتون پیش من مونده بود،صبح اومدم...

لوله کش-خانم من هزینه رفت آمدمو میگیرم.

شاکی گفتم:هزینه رفت و آمد به من چه،به اون که باهاش تباری کردی بگو.

لوله کش-مگه من علاف توام،زن بندازن وسط همین میشه.

شاکی تر رفتم جلو محکم با کف دستم زدم به در دستشویی،لوله کش شونه

اش پرید با حرص گفتم:

-زن چی؟میخوای یه زنگ بزنم به روز سیاه بشوننت که زن گفتن از دهن

بیفته؟!یارو بهت گفته یه زن تنه‌است خیال کردی از پشت کوه اومدم برای من

قیمت بلغور میکنی،شکایت کنم پدرت دریاد؟

لوله کش صداشو انداخت رو سرشو بلند گفت:

-صدا تو بیار پایین بی نیم بابا،فکر کرده من از صداش میترسم،پول مارو بده

بریم کار داریم.

-پول چی بدم؛ حرف مفتتو.

لوله کش-شیطونه میگه بزنم داد خرکنه ها زنیکه...

«با چشمای گرد نگاش کردم، اومدم جواب بدم دانیال آروم زد به شونه

ام، برگشتم آروم گفتم:»

-یه لحظه میایید کنار.

با اخم و گنگی نگاش کردم، جلوتر اومد یه قدم عقب تر رفتم و رفت توی

دستشویی... به دوروبر نگاه کرد، حالا هیچ کس هم حرف نمیزد، خم شد آچار

شلاقی رو برداشت آروم با تردید گفتم: دا... دانیال؟

دانیال لوله کشو هول داد طرف در، با کف دست سینه اشو از وسط نگه داشت

که بچسبوندش به در، آچارو زیر گردنش گرفت، همه از شوک اومدم بیرون و

همهمه شد، تا شاگرد به آرنج دانیال دست زد، دانیال چنان با آرنجش هولش

داد که طرف خورد به روشویی و افتاد رو زمین، دانیال با صدای دورگه و عصبی

گفت:

-بزنی تو دهن کی؟ بزمنم بتکونمت دوزاری؟ با خواهر و مادرتم اینطوری حرف

میزنی؟ بگو که خوردم.

لوله کش که رنگش پریده بود با سینه ی خس خس کنان گفت:

—خفه..خفه شدم..

دانیال تو صورتش عربده زد:بگو گه خوردم خانم.

لوله کش—گه...گه خوردم.

دانیال هولش داد بیرون و گفت: هری.

ساکشو شوت کرد تو راهرو و به شاگرد هم گفت:بدو بدو در رو تا قابت نکردم...

با دهن باز و شوکه به دانیال نگاه میکردم،این چرا انقدر عصبی و بی

رحمه؟!انگار همیشه آماده به جنگه،چشه.

سربلند کرد و گفت:من میرم از خونه وسایل میارم،لوله رو درست کنم.

—بارز؟!—

دانیال با اخم و عصبی نگام کرد و گفت:

—من با مترو برم خیلی طول میکشه تا پیام...

سوییچو طرفش گرفتم و به سویچ نگاه کرد و گرفت و گفت:

-هرکی اومد بالا، بگو لوله کش رفت وسایل بیاره، جیک سوت اومدم.

«چپ چپ قد و بالای رنجبر و لطفی رو که زل زده بودن نگاش میکردن نگاه

کرد و رنجبر و لطفی از خونه رفتن بیرون و رنجبر گفت:»

-پس من برم بگم که این واحد پایینه مزاحم شما نشه دیگه.

دانیال با همون لحن عصبی ولی تن صدای پایین در حالی که کتونی های نه

چندان درست و حسابیشو می پوشید گفت:

-آره آره بدو بدو تا نیومده بالا حالشو بگیرم.

رنجبر به من نگاه کرد و لطفی هنوز همونطور دم در ایستاده بود، دانیال بلند

شد رخ به رخ لطفی ایستاد، نگاش کرد و لطفی برگشت منو نگاه کرد و دوباره

به دانیال نگاه کرد و بعد سریع برگشت رفت بالا، دانیال زیر لب خداحافظی

کرد و گفتم:

-بارز؟

«بین در آسانسور ایستاد، رنجبر هم تو آسانسور بود، نگام کرد و گفتم:» ممنون.

دانیال-چاکرم.

رفت...همونطور دم در ایستاده بودم...کف دست راستمو جلوی دهنم گرفته بودم،اون چطوری میاد توی زندگیمو میره منو اینجا جا میزاره؟حس میکنم توهم میزنم،فکر کن دنیا،شاید اون دانیال نیست؛وای مالیخولیایی شدم..هنوز پیر نیستم که این عشق سر به رسوایی بزنه،من تو اوج جوونی هستم چرا زده به سرم؟!

درخونه رو بستم،بعد از نیم ساعت از خودم زنی رو دیدم که معشوقه اش داره میاد خونه اش،چای دم کرده بودم،چای دارچین،خیلی زود پنکیک درست کرده بودم،میوه تو ظرف چیده بودم،خودمو جلوی کمد لباسا دیدم،یه آن چشمم به آینه افتاد،

یکه خورده به خودم نگاه کردم،هنوز رنگ زرد حال دیروزم برنگشته اما لپام گل انداخته،وارفته روی تخت نشستم،دنیا چیکار

میکنی؟ انمیدونم...نمیدونم...وای خدایا دارم دیوونه میشم، چرا اینقدر دوسش

دارم، تو قلبم جوری نشست کرده که زده به مغزم!

صدای آیفون اومد، یه جوری هول کردم بدوام کنار قالیچه از زیر پام سر خورد

افتادم زمین، دوتا زدم تو سرم و با حرص و دندون روهم گفتم:

-بمیر، بمیر، چته احمق؟! به خودت بیا...خوردی زمین! وای وای!

از جا بلند شدم اعصابم از خودم داغون بود، دیدم پشت در، آیفون برداشتم و

مسلط گفتم:

-درو میزنم ماشینو بیارتو.

دانیال-سلام، چشم.

-ممنون.

ریموت درو زدم و خودم گفتم: وای به حالت گند بزنی ها! چه مرگته؟ مگه کیه؟

مگه کیه دنیا؟ هیچ کس هیچ کس نیست، قبلا بابات اینا گند زدن تو زندگیت

حالا خودت بزن اونم با یه بچه!

در خونه رو باز گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه، میوه و پنکیک و گذاشتم توی

یخچال، فقط قند و چای میاری؛ تمام!

دانیال-یا الله.

-بیا تو بارز.

دانیال-سلام استاد.

اومدم از آشپزخونه بیرون دیدم درو نبسته بازه، خودشم رفته تو

دستشویی...برگشت نگام کرد و گفت:

-من برم پایین بینم کجا آب داده.

-میخوای منم بیام، دیشب با یارو جرو بحث کردی.

دانیال-نه بابا، من که نمیترسم اون میترسه حتما.

خنده ام گرفت، شبیه پسر بچه های پونزده شونزده ساله پر غرور که زورشون

زیاده...

رفت پایین، موبایلمو برداشتم به مرمر زنگ بزنم، دیدم پیام گذاشته منو علیرام
برای آخر هفته میریم کویر.

پوزخندی از حسرت زدم، یه آن تموم فکرم پر از حسادت شد، چه بزرگانه و چه
کودکانه اما حس کردم یه دختر در درونم رفت یه گوشه کز کرد و باهام قهر
کرد... کویر؟!

اصلا کویر کجاست؟ چقدر ماجراجویی میکنید، چقدر خوشبختید، مرمر مگه
چی از من بیشتر داره، خدایا مگه همه یه قطره از دریا نبودیم چرا انقدر بین
قطره ها فرق؟!

من همه چی دارم تو زندگی اما... قلبم خالی و این انگار هیچی ندارم، چقدر همه
چی برام بی معناست!

—خانم ضیایی.

سربلند کردم و دانیال شاکی گفت:

-بخشید اما ساختمون که نیست دیوونه خونست،مردک اسکول درو باز کرد

دید منم داد زد زنگ میزنم پلیس،درو بسته باز نمیکنه.

-وا !!!

دانیال-این مدیر ساختمونتون کو؟

-تو بیا داخل من میرم دنبالشون.

خلاصه که علاوه بر اون پنکیک ها،میوه ها ،شام هم درست کردم...دانیال غرق

کار بود،همونجا اول ایستاده بودم نگاش میکردم که گفت:

-شما نایستید گرد و خاک میره تو دهننتون....

-از کجا یاد گرفتی؟

دانیال-آدم که مجبور باشه نگاهم کنه یاد میگیره؛ بعد میره یک دوبار وردست

قلقش دستش میاد.

-مجبور به چی؟

دانیال یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-مجبور به پول درآوردن.

خیره نگاش کردم، انگار به بعد جدیدی از دانیال برام باز شد، اون شبیه اون پسری نبود که من فکر میکردم، یه مردِ کاری، قدیم و با غیرت در جثه ی یه

پسر جوون و امروزیه!

-خواهر و برادر داری؟

دانیال-دوتا خواهر دارم.

-اوناهم دانشجوئن؟

دانیال فقط به یه «نه» اکتفا کرد و گفتم:

-خونه اتون کجاست؟

دانیال-طرف جنوب، یکم از تهران اونورتر.

-این همه راهو تا دانشگاه میای؟

دانیال-نیام؟

-آفرین! فکر نمی‌کردم.

دانیال- فکر چی؟!

-که همچین پسری باشی.

دانیال ایستاد و عرقشو پاک کرد و سری تکون داد و گفتم:

-دیگه شبیه تو نیست، منظورم پسرای این دوره زمونه است.

دانیال پوزخندی زد و گفت: خداروشکر.

-چرا؟ چرا خداروشکر میکنی؟

دانیال-حتما کسی شبیه من باشه بدبخته.

از روی گيجی اخمی کردم، نفهمیدم چرا اینطوری می‌گه، رفتم سفره چیدم، بالا

سر سفره ایستادم، تو سینی بزارم؟ دارم تو خونه ام کار میکنه، دانشجوئه

منه، توی سینی بزارم؟ مگه تو کوچه داره کار میکنه؟ بعد اون همه لطف...

-استاد؟

برگشتم دیدم پشت سرمه، نگاش به میز افتاد و گفتم:

-بیا شام بخور بعد برو سرکارت.

دانیال-چرا زحمت کشیدید؟ ممنون میرم خونه میخورم.

-ساعت ده شبیه بری خونه بخوری؟ برو دستتو بشور بیا، دارم غذا رو میکشما.

دانیال-دستتون درد نکنه، راستی بهترین؟

لبخندی کمرنگ زدم و گفتم: آره خیلی.

دانیال رفت، براش غذا کشیدم، زرشک پلو با مرغ بود... بشقابشو پر کردم، بچه

خیلی عرق ریخت خسته شده، از ته دلم میسوزم... انگار بچه ام کار کرده....

بشقابشو گذاشتم، اومد سرمیز نشست و گفت:

-بخشیدا استاد

-من ببخشم یا تو؟ اون از دیروز این از امروز.

دانیال-نه بابا وظیفه است... «یه قاشق گذاشت دهنشو گفت:» شما خودتون

پختین؟

سری تکنون دادو گفتم: چیه بد مزه است؟

دانیال-نه فکر کردم از بیرون گرفتید.

-چرا؟!

دانیال-آخه زن هایی مثل شما که آشپزی نمیکنند خونه تمیز نمیکنند، یعنی

بلد نیستن.

-چرا؟ مگه رباتن که فقط کار کنند؟

دانیال-نه منظورم اینکه به کلاسشون نییاد.

-شکم که کلاس نمیفهمه.

دانیال پوزخندی از خنده زد و گفت: آره منم خیلی شکموام.

خنده ای کوتاه کرد، دلم میخواد از این میز بلند نشه.

نفسی کشیدمو و گفت: مادرم اینطوری سرخش نمیکنه. «یکه خورده اول
نگاش کردم بعد فهمیدم منظورش به غذاست و ادامه داد:»
-من بدم میاد، ولی اینطوری خوبه، سرخ شده؛ البته مادرم دستپختش خوبه ها.
لبخندی زدم و گفتم: دیروز گفتم این هیکل برای باشگاه نیست باورم نشد اما
امروز دیدم چطوری کار میکنی.
دانیال-تو خونه امون چندتا از این دمبل های زنگ زده داریم، بعضی وقتا که
وقت میشه کار میکنم.
سری تکنون دادو گفتم: خیلی خوبه؛ ارشد هم میخونی؟
دانیال جوابمو نداد، انگار فکرش یهو درگیر شد، غذاشم نخورد زل زده بود به
ظرف غذاش، آروم با انگشتم به روی میز زدمو گفتم : کجایی؟
دانیال-اونجا که یه سری موانع نمیزارن آدم تبدیل به کسی که میخواد نشه؛
من نمیدونم این کارشناسیه هم تموم میکنم یانه ، شما میگید ارشد؛خوشی
برای پولداراست،سلامتی برای پولداراست،

درس برای پولدار است، کار، زندگی، رویا، خواب خوش، آب خوش ... جای ما بدبخت
بیچاره ها زیر پاشونو حسرته...

دلم آتیش گرفت، خیره نگاش میکردم دلم میخواست بگم « من حاضرم
هرکاری برات بکنم خر خدا، چرا غصه میخوری؟ »

دانیال سربلند کرد لبخندی تلخ تحویل داد و گفت: غذای شمارو هم با
حرفام... زهر کردم.

-نه... نه.

دانیال-خیلی خوشمزه بود ممنون، من برم سرکارم که دوازده نشده تموم بشه.
-اگه خسته شدی برو فردا بیا.

دانیال-نه این یارو سیریشه اذیت میکنه.

لبخندی کوتاه بهش زدم...

تا دانیال کارشو تموم کنه من به پرونده ها رسیدگی کردم، حواسم بهش بود...

گوشیش زنگ خورد، کوتاه حرف زد و قطع کرد، وقتی داشت وسایلو جمع میکرد زنگ زدم آژانس بیاد، تو خونه مقدار نقد داشتم، درست دست مزدی که لوله کش قبلی گفته بود گذاشتم با اینکه دست مزد اصلی پایین تر بود.

گذاشتم تو پاکت و رفتم مقابلش و گفتم:

-خیلی زحمت شد.

-چاکریم، این درست شده دیگه نگران نباشین.

-نیستم، میدونم عمری کار کردی، این ناقابل.

دانیال اخم کرد و گفت: یعنی چی استاد.

-به خدا نگیری از صدا تا فحش بدتر بهم گفتی، ناراحتم نکن.

دانیال - من برای پول کار نکردم.

-من میدونم اینم ناچیزه؛ از دیروز ده بار اسیرت کردم، با صد نفر دهن به دهن و دست به یقه شدی.

دانیال - نه اون برا اعصابمه « با خنده گفت: » تخم مرغیه.

خواستم نخندم ولی خنده ام گرفت و گفتم: بگیر، حقته، حق گرفتنی، بگیر.

دانیال گرفت اومد باز کنه گفتم: اینجا نه، برو کم بود بهم بگو.

دانیال با اخم گفت: استاد چوب کاری میکنی ها.

-زنگ زدم آژانس.

دانیال-آژانس؟! مگه دخترم نصف شب بدزدنم که زنگ زدین آژانس؟

-نه خسته ای.

دانیال سربه زیر انداخت و گفت: مرسی.

-دستت درد نکنه.

دانیال- این خاکارو شستم از دستشویی...

-والای! بچه جون چرا شستی میگفتم ای آقا هاشم میومد بالا میشست.

دانیال- نه بابا ریخت و پاش منه یکی دیگه جور بکشه؟ با اجازه.

-بارز؟

دانیال سربلند کرد و گفتم:

-شماره اتو بده، کارم لنگ موند، گیر این از خدا بیخبر ها نیفتم، چرا غریبه بیاد،
به تو مطمئنم.

دانیال-چاکریم دیگه.

«گوشیمو آوردم شماره اشو زدم، یه خط اعتباری بود، شبیه مجید، مشغولی... کد
یک و دو و شماره های رند نبود... از اون شماره ها که مفتشم گرون.

دانیال رفت، تو دستشویی رو نگاه کردم، عین گل شده انگار ساییده ! وای این
بچه چقدر دل نشینه!

رفتم طرف سیگار، فکرم گیر کرد روش، سیگار درمونم نکرد، رفتم طرف شیشه
های پر از مایع هایی که گاهی باعث بیخیالی میشدن... سیگار به سیگار، لیوان
به لیوان... فکر و فکر و فکر... حرفاش توی سرم قیامت کرده بودن، چشماش از
جلوی صورتم دور نمیشدن؛

چطوری بیارمش طرف خودم، من این پسر و میخوام، شبیه مردی هستم که
دختری کم سن و سال دل منو برده و من دنبال نقطه ی ضعفم تا از ناحیه
ضعف وارد بشم و به دستش بیارم...

روی مبل تقریبا از حال رفتم...

چشمامو با یه سردرد افتضاح باز کردم، ساعت دوازده ظهر بود، به صفحه
گوشیم نگاه کردم، دیدم مشغولی برام پیام زده:

-امشبم نیومدی، اینارو یادت باش.

گوشی رو روی زمین ول کردم و زیر لب گفتم: دانیال! وای وای خدا سرم.

چیز زیادی به آخر ترم نمونده بود، دو هفته ی آخر کلاس ها بود، دانیال هر دو
جلسه رو نیومده بود، وقتی میومدم سر کلاس نمی دیدمش، حس میکردم یه
چیزی از درونم خالی میشه، یه حس ناخوشایند و تلخ کل کام دهنمو در
برمیگرفت.

جای خالیش ته کلاسهم شبیه خاری بود که توی تموم روح من فرو میرفت،
تموم انرژی من سرکلاس هام تحلیل میرفت، باز هم نمیفهمیدم، نمیشنیدم
بچه ها چی ارائه میدن، نمره هارو استاد عاشق، سربه هوا میداد و میرفت.
رو همون صندلیم میشستم از کلاس به پنجره که مشرف به حیاط بود نگاه
میکردم.

برگه های پاییز ذره ذره از روی درختا رقصان به زمین می افتاد، معتقد شدم
نه به این جدیدی نه به سنت و عقیده ای، به این باور که پاییز همون بهار
عاشق...

دنیا دنیا دنیا چه به روزت اومده سرت بخوای تمثیل داره دانیال...برام شبیه یه
تندیس که از نزدیک الویت هام برای یه معضل نیست اما دل منو برده این
تندیس....

به ساعت نگاه کردم، حوصله ی کلاس ندارم، هنوز بیست دقیقه به اتمام
کلاس مونده ولی من اعصاب موندن ندارم..

از جا بلند شدم و گفتم: بچه ها هفته ی دیگه آخرین فرصته؛ اگر کسی تونست
برام ایمیل کنه؛ نمره ارائه رو نمیگیره اما نمره پروژه اشو میدم.

دانشجو ها تا اومدن طرفم گفتم: بچه ها من خیلی عجله دارم، فردا
دانشگاهم...فردا....

از دانشگاه به شرکت رفتم، توی اتاقم نشستم، یه کوه کار مقابلم بود اما با
خودکار روی کاغذ عکس دوتا چشم میکشیدم، فکرم درگیر بود، به خودم
نهیب میزددم، سرزنش میکردم، به خودم نهیب میزددم، لدادری میدادم...یادش
میکردم از یاد میبردمش همون لحظه مملو از دانیال میشدم.
چقدر به نظرم اسمش قشنگه، اونطوری که مثل یه مرد کار میکنه حس میکنم
چقدر خوب بشه بهش تکیه زد...

دنیا سی و دوسالته چه تکیه ای، تو خودت کوهی همه به تو تکیه میزنند، دلم
زنانگی میخواد، یکی بیاد من تموم خستگی هامو بندازم رو شونه اش و خیالم
بابت زندگی راحت بشه؛ یکی شبیه دانیال؟ شبیهش نه، دقیقا خودش.

صدای تقه در اومد، سربلند کردم یکی از مهندسا گفت:

-مهندس ضیایی، یه لحظه تشریف بیارید، یه مشکلی پیش اومده...

حوصله ی مشکل ندارم من الان یه مسئله ی حاد دارم...رفتم بالا سر سیستم،

خطوط روی مانیتور شبیه راهکارای توی ذهنم بود، بهش زنگ بزن دنیا، بگو

چرا دو هفته است نمیای، نگرانم، نمیگه به تو چه استادی یا مفتش دلم

میخواد نیام اصلا...

دستمو به سرم گرفتم، نگام به مرمر افتاد، نگام نگام میکرد، عاصی شده گفتم:

-مرمر....

مرمر از جا پرید و گفت: جان؟

-بیا ببین چی میگن، من حالم خوب نیست...

مجید عصبانی با تلفن اومد تو سالن کار و داد زد:

-دنیا؟ دنیا کو؟ « انقدر عصبانی بود منو نمیدید، فقط مجید کم داشتم.»

تا منو دید با اون هفت هشتا برگه ی تو دستش گفت: مگه دیروز نرفتی سر
برج سوهانک؟ صاحب ملک زنگ زده میگه طبقه ی آخر رو شبیه زندان
«آلکاتزار»، نه پنجره داره نه اون فضای پاسیویی که میخواستم داره، نه
استخرش هست... دنیا تو رفتی چی سر زدی، چی دیدی، تو جای همه ی ما
میری سر یه پروژه، جای من میری، تو چشمای منی، وقتی تو بگی ok یعنی
همه چی ok هست، دارن نمای ساختمون کار میکنند، الان مگه موقع نمای
ساختمون... دنیا داری کی بدبخت میکنی...

فقط ایستادم مجید نگاه کردم، مجید یکه خورده به مرمر نگاه کرد و گفت:

-این چرا شبیه دیوونه ها شده «به من باز نگاه کرد و گفت:» دنیا با توام.

-فردا میرم درستش میکنم.

مجید-من فردا نمیخوام درستش کنی، همین الان برو درستش کن.

-مجید الان حالم خوب نیست، نمیتونم.

مجید داد زد: الان حال منم خوب نیست.

چشامو محکم روی هم گذاشتم و فکمو منقبض کردم و مرمَر با حالت

پادرمیونی گفت:

-من میرم جاش...

مجید داد زد: دنیا باید بره.

منم داد زدم: من نباید برم خودت باید بری، اسم تو پای اون برج نه من،

اینهمه مهندس ناظر اینجاست چرا من برم.

مجید شوکه نگام کرد و گفت: چون من بهت میگم تو باید بری درستش کنی.

-من حالم خوب نیست.

مجید اومد جلو با حرص تو صورتم فریاد زد:

-دنیا نری اخراجت میکنم.

تو چشمای مجید خیره و با حرص نگاه کردم و راهمو گرفتم و رفتم کیفمو

بردارم مجید داد زد:

-دنیا با توام، دنیا... مرمَر اینو میکشما بیا برو بفرستش...

مرمر-خیله خب تو آروم باش، بچه ها، کارتونو بکنید...دنيا دنيا...

کیفمو برداشتم و مرمر اومد تو اتاقم درو بست، پشت در ایستاد و گفت:

-به جون مرمر نمیزارم بری ها؛چته!

-منو اخراج کرد منم استقبال میکنم میخوام برم.

مرمر-چی میگی؟ اخراج نکرد گفت اخراج میکنم.

-لازم نیست اخراج کنه خودم میرم، مجید منو شبیه کارگاه گجت میبینه؟

مدیر داخلی،مهندس معمار،مهندس ناظر، کوفت درد...من یه وظیفه دارم،

من تخصصم یه چیزه،چرا باید جای همه کار کنم؟ تازه شاکی هم هست،من

سمتم مهندس معمارم، اون که اسمش به عنوان مهندس ناظر پای پایان نامه

ی کار هست اسم مجید نه من، خودش بره یللی تللی من برم چیکار کنم؟

شورشو درآورده دیگه،اینم شد اون سال ها، آقا برای اسم و رسم بعد معماری

رفته عمران خوند بعد من باید جاش درس میخوندم تحقیق میکردم پروژه

تحویل میداد،

چون هیچی بارش نیست منو میفرسته دیگه، چون اون مدرک دومی من گرفتم
خودش فقط رفته تو دانشگاه دختربازی کنه، از کولی دادن به مجید خسته
شدم.

مجید از تو سالن داد زد:

-تو تا بمیری باید همینجا بمونی.

از شیشه های اتاق کارم که دقیقا سر سالن بود و با کرکره های باریک شکلاتی
کاور شده بود به مجید که دست به کمر وسط سالن رو به اتاق من ایستاده بود
و نگام میکرد و زیرلب گفتم:

-پر روی پر توقع.

مرمر اومد جلو و گفت: تو که مجیدو بهتر از همه میشناسی، مدلش داد و
هواری، تو چشمای مجیدی...

-من فقط خرشم مرمر، نمیبینی چطوری کولی میگیره...

مجید در اتاقو باز کرد و گفت: چقدر حقوقتو اضافه کنم.

جا چسبی رو برداشتم با حرص طرفش پرت کردم جا خالی داد و مرمر جیغ

زد و بچه ها دم در اتاقم جمع شدن، مجید شوکه گفت:

-دیواااا...دیواااا چیکار میکنی.

-مَن، مَن محتاج اضافه حقوقای تو نیستم مجید.

مجید-داشتی منو میکشتی.

مشغولی همون موقع سر رسید و با تعجب به همه نگاه کرد و گفت: چی شده!

مرمر رو کنار زدم و مجید با عجله گفت:

-صبح میای سرکار.

-من استعفا میدم.

مجید داد زد: دنیا!

از کنار مجید و مشغولی رد شدم و مجید داد زد: دنیا به خدا میام میبندمت تو

شرکتا.

با دستم اشاره کردم «برو بابا»، از در شرکت زدم بیرون، بارون میومد... دلم از همه دنیا پره، از گریه متنفرم، دلم شونه های یکی رو میخواد که باعث بشه
حالم جا بیاد، حالم خوب بشه....

سوار ماشینم شدم، سرمو روی فرمون گذاشتم، با مجید چرا دعوا کردم؟! من سال هاست باهاش کار میکنم... من خودم میخوامستم که همه فن حریف باشم که زمین نخورم چرا حالا اعتراض کردم؟ چون همه کاره ی اون شرکت منم؟ من جزو تیزهوشا بودم، چه درسای خودمو چه رشته ی مجید با بهترین حالت به ذهن سپرده بودم، درسته دکترای معماری داشتم اما من هم گام با مجید عمران هم خوندم، فقط سرکلاس های خود دانشگاه مجید نبودم..

البته گاهی... بیشتر وقتا از مدیر دانشگاه اجازه میگرفتم به عنوان مهمان سرکلاس باشم، چون دانشگاهمون یکجا بود و مدیر دانشگاه منو میشناخت، کم کم خیلی از اساتید هم شناختم... برای من درس آسون ترین کار دنیا بود... من عاشق درس بودم....

دعوا با مجید یه بهونه است برای تخلیه احساس خودم...من حالم از یکی دیگه گرفته شده...موبایلمو درآوردم سرم هنوز روی فرمون بود، از زیر فرمون به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و شماره دانیال آوردم...زیر لب گفتم:

-تو هیچی نیستی دانیال، هیچی نیستی، پس چطوری من مغلوب توام؟! نفسی کشیدم و به سمت خونه حرکت کردم ولی انقدر فکرم داغون بود که ترجیح دادم خونه نرم، گوشی رو خاموش کردم و رفتم رستوان، لپ تاپم تو ماشین بود.

لپ تاپم بردم که خیر سرم با تنهاییم توی رستوران خلوت کنم و فکرم آزاد بشه، فیلم رگ خواب مرم برام آورده بود، شروع کردم به فیلمو دیدن، گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

اون غذا کوفتم شد، پا به پای لیلا حاتمی توی فیلم های های زدم زیر گریه، کار به جایی رسید که پیش خدمت برام یه لیوان آب آورد، حس کردم من همین لیلا حاتمی هستم حالا تو یه ورژن دیگه اش.

قشنگ تضعیف روحیه شده بودم، دلم نمیخواست برم خونه باز تنها باشم، الکی خیابونا رو بالا و پایین میکردم، خوبه تهران زندگی میکردم و خیلی از خیابونا دوازده شب هنوز شلوغ بود...دلم میخواست برم خونه، خونه ای که یکی انتظار منو میکشه، چای گرم داره، یه آغوش داره...از تنهاییم توی اون خونه بیزارم.

باز افتاده بودم به غرغر و سیگار پشت سیگار روشن کردن، دلم میخواست یکی داد بزنه بگه:

-دنیا بسه،سیگار نکش لعنتی داری خودتو میکشی.

دلم میخواست یکی از روی محبتی که بهم داره داد بزنه سرم و من لج کنم و منو تو لجبازی شکست بده...چقدر آرزو های مسخره ای دارم، من، دکتر ضیایی، که همه فکر میکنند زن مستبد و خودخواه و موفق چقدر ضعف دارم،

چقدر آرزو هام بچگونه است...آی خدا...آی خدا...دلم خدا میخواست...دلم یکم خدا میخواست...رفتم امامزاده صالح خلوت بود، رفتم عین چسب چسبیدم به ضریح و گفتم:

-از این حال نجاتم بده، من از خودم خسته شدم از خودم منو بگیر...حالمو یکم خوب کن مگه خدا نیستی؟ خدایی کن، دیگه بلد نیستم حتی با تو حرف بزنم، از بس با خودم کلنجار رفتم دارم با همه مثل خودم حرف میزنم،

یه کاری کن...یه کاری کن ، زندگیم عوض بشه، از این سکوت و تکرار بیزارم، از اون خونه و آرامش متنفرم.

«با گریه گفتم:»منو از تنهایی نجات بده، تورو به عزیزت منو نجات بده، دلم زندگی میخواد، به من هوش دادی، موفقیت دادی، ثروت دادی، قدرت دادی اما قلبمو ازم گرفتی؛ من این همه چیزو بدون قلب نمیخوام، بهم عشق بده...من عشقمو میخوام... دانیال...دانیال میخوام، تو که میدونی چرا طفره برم...دارم از فکر کردن بهش حالم بهم میخوره، بیاد...بیاد....

چی میگم؟!!! لعنتی!

از جا بلند شدم، از خودم حرصم میگرفت رفتم امامزاده، میگم دانیال میخوام؟! انگار رفتم سوپر مارکت دارم میگم دو کیلو سوسیس لطفا ! باید بگم خدایا به

من عقل بده؛ قبل دیدن دانیال من با زندگیم حال میکردم، من دیگه آدم
خودم نیستم، با خودم درگیر شدم، لبه ی یه پرتگاه رفتم میترسم از سقوط! یه
پرتگاه جذاب برای منی که تجربه ای از این حس ندارم...از تنهاییم
ترسیدم....مشکل اینه...باید یه بچه بیارم از پرورشگاه، شنیدم یه قانون اومده که
به زن های مستقل بچه میدن...

بچه مسئولیت داره، سگ میارم....سگ بو میده، گربه گربه خوبه، گربه بی
صفت..من دانیالُ میخوام... محکم دو سه تا رو فرمون زدم داد زدم: خفه شو
دنیا، خفه شو... احمق به خودت بیا به خودت بیا...من کجا خودمو گم کردم؟
خدایا منو پیدا کن به خودم برگردون....

ساعت سه شب بود که رسیدم خونه، حتی پلک هام رو هم نمی اومد چه برسه
بخوام بخوابم.

اگر فردا کلاس نداشتم اون شیشه های روی بار خالی میشدن، خداروشکر عقل
تو سرم در این حد هست که خودمو بی آبرو نکنم، حال غذا خوردن نداشتم،
راهی دانشگاه شدم...

انگار وارد اسارت گاه شدم.. از این روزا توی زندگیم متنفرم...

مامان دوباره شروع کرده بود به زنگ زدن، حالا دیگه آرزو هم بهش اضافه شده بود، حوصله ی جواب دادن نداشتم، جواب نمیدادم، حتی مسیج های آرزو هم باز نمیکردم.

مرمر و مجید انگار ساعت گذاشته بودن هر یه ساعت زنگ میزدن و جواب نمیدادم، آخر گوشی و خاموش کردم... بعد دانشگاه رفتم خونه، صدای آیفون بستم و تلفن از برق کشیدم، دوتا زاناکس خوردم، دوتا؟! میخواستم بخوابم بیدار نشم...

لباسامو درآوردم همونطور پایین تخت انداختم رفتم زیر پتو، فردا جمعه است میخوام دیگه بیدار نشم...

خوابیدم تا ساعت ده صبح فردا، صبح با کسلی از خواب بیدار شدم مستقیم رفتم زیر دوش...

کل روز جمعه رو فقط لیوان لیوان، لیوان دقیقا نه شات یا گیلان، سر میکشیدم و سیگار میکشیدم. نه تلویزیون روشن میکردم، نه لپ تاپ...هیچی، هیچی...فقط فکر میکردم و مغزم دیگه رد داده بود، زدم به سیم آخر. تصمیم هایی اومده بود توی سرم که مهر قطعی به تنگش زده بودم، به خودم گفتم: تو که به هر صورت الان رو پله ی تنهایی و بایغوشی هستی، فوق فووش تنگ این داستانا غرورتم شکسته میشه، حداقل سال ها بعد به خودت نمیگی آ اگر میگفتم فلان میشد یا باید میگفتم....

چیزی که از دست نمیدی یه غروره، اونم چاره اش اینه که چند ماه دانشگاه نری، مرخصی بگیری، اگر نه کلا دانشگاهو عوض میکنی...ولی حسرت این تصمیم به دلت نمیمونه یه عمر نیمگی اگر میگفتم شاید فلان میشد شاید بسار...

من باید درست فکر کنم، درست...درست... الان حالم خوب نیست شاید دارم تصمیم چرند میگیرم، دنیا به خودت مسلط باش، لگه غرورم بشکنه میتونم خودمو جمع و جور کنم؟ اگر دانیال همه جا پر کنه چی؟ مگه کسی باورش

میشه که من همچین کاری کرده باشم؟ دانیال که با کسی حرف نمیزنه اصلاً بخواد بشینه برای همه کلاسی هاش تعریف کنه...

چی زده به سرم، جن زده به سرم، باید دوش بگیرم دارم یه تصمیم مزخرف میگیرم، معلومه که نباید این کارو عملی کنم، عqlم داره پس میزنه، از یه زن سی و دو ساله بعیده که اشتباه کنه، این اشتباهه....

زیر دوش آب نشسته بودم، وقتی در مورد یه موضوع زیاد فکر میکنی همیشه در آخر جواب تصمیم همون جواب خیالی هست، هیچ چیز زیادیش خوب نیست، مثل زیاد خوردن سوء هاضمه میاره، زیاد حرف زدن انزجار عمومی داره، زیاد توجه کردن به چیزی، لطمه دیدن ازش، زیاد فکر کردن گند زدن تو تصمیم در پی داره...

بهترین کار همیشه اینه که در اینطور مواقع پیش اهل فن رفت، کسی که از بیرون گود میتونه زوایایی که ما به خاطر دخالت احساسات قادر به دیدنشون نیستیم ببینه و نتیجه مشاوره رو چک کردن همه زوایا به ما بگه...

اما از اونجایی که من قدرت بار علمی یم تو تخصص خودم بالا بود و همیشه اسم دکتر یا استاد برام شبیه اتیکتِ غرور آمیز بود، فکرم به مشاوره نرسید چون به اصطلاح خودمو عقلِ کل می دونستم اما این چیزی نبود جز خودشیفتگی مخرب!

آخرین جلسه دانشگاه هم دانیال نیومد که هیچ، سر جلسه امتحان هم حاضر نشد، من سه تا درس تدریس میکردم و دانیال سر دو تا از درسا حاضر نشده بود تا امتحان بده...

توی دفتر اساتید وقتی یکی از استاد ها اتفاقی در موردش حرف میزد فهمیدم دانیال دانشجوی خیلی موفق و درسخونی، همیشه جز نفرات اول هر درس هست و دقیقا یه ترم مونده به آخر ظاهرا ترک تحصیل کرده، معاون دانشگاه احضار کرد

که بارها تماس گرفته اما جواب نداده؛ انگار همه ی این حرفا و دلسوزی های مردم برای دانیال و شواهد هایی که میگفتند شبیه یه فشار روی اون تصمیم من بود که عقلو بزارم کنار و بگم: «نواز دل من، عقل و منطق سیری چند؟»

درست شبیه کسی بودم که بالای یه سُرُره ی بزرگ و بلند ایستاده و به پایین نگاه میکنه، عقلش می‌گه اگر بیفتی چی؟ احتمالا فلج میشی یا شاید بمیری چون ارتفاع زیاده اما یه حسی در درونت می‌گه بپر بابا هیچی نمیشه، لذت داره، تو عاشقِ هسجانی، تو فقط یکبار زنده ای پی هرکاری دوست داری انجام بده و این تا جمله ی آخر « تو یکبار فقط زنده ای پی هرکاری دوست داری انجام بده.» خطرناک ترین جمله ی بشریت است.

توی ماشین جلوی در دانشگاه نشسته بودم، شماره دانیال گرفتم، بوق آزاد اولو که زد عقلم آخرین زورشو زد و گفت:

-دنیا! یه عواقب کارت فکر کن، شاید اعتبارت دیگه برنگرده.

دانیال-بله؟

-سلام آقای بارز.

داینال-شما؟!

-من ضیایی هستم، استادت.

دانیال-سلام استاد!!! اتفاقی افتاده؟!

-برای من نه ولی برای تو انگار افتاده.

دانیال با صدای گرفته تری گفت:

-متوجه منظورتون نمیشم!

-چرا نمیای دانشگاه، الان چهارتا از امتحان هات برگزار شده تو حاضر نشدی!

با صدای گرفته تر و غمگین گفت:

-من دیگه دانشگاه نمیام استاد.

مستبدانه و شاکی گفتم: برای چی؟

دانیال- نمیتونم بیام.

پرسشگر و با تعجب و نگران گفتم: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

دانیال بی خیال اما با همون گرفتگی صدا گفت:

-اتفاق تازه ای نیست.

-یعنی چی؟!!! « دانیال عاصی شده از پرسش های من و شاکی از پیگیریم
گفت:»

-پول ندارم استاد، باید بگم؟ باید اعتراف کنم و شرمنده بشم پیش شما؟
دلم براش سوخت حس کردم غرورشو له کردم با اعتراف به وضعیتش، آروم و
شمرده گفتم:

-چه شرمندگی، بارز حداقل بیا امتحان هاتو بده، تو ترم هفتی دیگه تموم شد،
آخر ترم نمیخوای بیای.

دانیال- نه نمیخوام بیام، بیام امتحان بدم که چی بشه، من که نمیتونم ترم
بعدی رو بیام.

-چرا؟

دانیال شاکی با صدای بلند گفت:

-استاد چی گیری دادیا، میگم پول ندارم شهریه ی کذایی اون دانشگاه بی
صاحبمو بدم.

یکه خورده گوش‌ی رو از روی گوشم برداشتم و به گوش‌ی نگاه کردم! چشه؟!

خب انقدر نگو چرا چرا...

با صدای جدی و با جذبه گفتم: بارز صداتو بیار پایین اولاً...

دانیال آرومتر گفت: ببخشید ولی...

-دوما من استادتم، احترام سرت نمیشه؟

دانیال شاکی باز گفت: من که میگم ببخشید شما...

بلند شاکی تر از لحن خودش گفتم: بارز؟!

آرومتر با صدای بم و بی حوصله گفت: بله؟

با لحن مسالمت آمیز تر گفتم: کافه مجارستان میشناسی؟

دانیال آروم گفت: بله.

-ساعت پنج بیا اونجا.

دانیال سریع گفت: واسه چی؟

-گفتم بیا بگو چشم.

دانیال- اگر سرکار نبودم میام. « با جدیت و استبداد گفتم:»

-بهت گفتم بیا برای من بهونه نتراش حتما کارم واجب که اصرار دارم.

دانیال نفسی کشید و زمزمه کرد: باشه.

-خداحافظ. « جوابمو مثل همون «باشه» داد...»

نمیخواهم به تصمیم فکر کنم فقط میخواهم برای اولین بار خلاف جهت تموم

منطق ها و عقل های حاکم شنا کنم... یه حسی در من روشن شده که شور

خفته امو بیدار کرده، حی میکنم بهم یه آمپول انرژی زا زدن، یا زیبا تر از

همیشه شدم، انرژیم انقدر رفته بالا که میتونم برای یه هفته نخوابم برای تموم

روز بخندم... چقدر این حال و هوا خوبه، باید برم لباس بخرم....

موبایلم زنگ خورد، مرمز بود، تا حالا بالای پونزده بار زنگ زده بود، مرمز زنگ

میزنه مجید زنگ میزنه و من جواب تماس ها رو نمیدم، من یه کار مهم دارم،

با دانیال قرار گذاشتم!

من حتی سر اولین جلسه کاریم هم استرس نداشتم اما برای دانیال مضطربم،
خودمو توی مانتو فروشی دیدم، به خودم نهیب زدم اینجا چیکار میکنی؟
باید یه لباس مناسب بخرم، یه بارونی استخوونی با دگمه های آینه ای طلایی
تعداد کم برداشتم، یه روسری ساتنی ضخیم استخونی که طرح ظریف و خلوت
گلپهی هم داشت برداشتم، ست ساده ای! مناسبه...مناسب!
رفتم خونه، دوش گرفتم موهامو سشوار کردم، وقت ندارم برم آرایشگاه
کوتاهش کنم مرتب بشن، آرایش کمی کردم، بهترین عطرمو زدم، یه عطر
ملایم که تناژ گرم مخصوص اون فصل سال باشه، جر جذاب ترین عطرهام بود
که فقط برای مهمونی های شب ازش استفاده میکردم، وقتی میزدم خیلی ها
ازم میپرسیدن اسم عطرت چیه؟
برخلاف همیشه کفش های پاییز پاشنه بلند پوشیدم، نمیخوام بوت یا نیم بوت
بپوشم، سن پاییزه باید کامل باشه اینطوری جذاب تره... به هر ریسمانی چنگ
میزدم تا بدرخشم نه برای هرکس...برای دانیال....

از پارکینگ خونه اومدم بیرون دیدم مشغولی جلوی در... الان چه وقت اومدن
اینه...

ماشینو نگه داشتم به جبر از روی احترام پیاده شدم و مشغولی گفت:

-خداوشکر حداقل اهمیت دادی پیاده شدی.

-سلام، کار دارم...

با لحنی کنترل شده ولی شاکی گفت:

-تو همیشه کار داری دنیا! هیچ وقت وقت نداری...

-آقای مشغولی من الان وقت ندارم که دارید اعتراض میکنید...

مشغولی-مجید منو فرستاده برگردونمت...

پوزخندی زدم و گفتم: مجید فرستاده یا خودت داوطلب شدی.

مشغولی-دنیا چی تورو انقدر مغرور و خودخواه میکنه.

-من خودخواه نیستم، مجید خودخواه، تو خودخواهی که می خواهی من اونی بشم که شما می خواهید.

مشغولی - مگه اونی که ما میخواییم بده؟

یکه خورده نگاش کردم و یه دستمو به کمرم زدم و چشمو محکم روی هم گذاشتم، فکمو منقبض کردم تا به خودم تسلی بدم و آروم و شکوه گر گفتم: -مثلا من برای چی باید کاری که شما میگردانم بدم؟ چیه چون مردین؟ مجید ترسیده، میدونی چرا چون منم که اون شرکتو میگردونم نه مجید، مجید هیچی سرش نمیشه، وقتی جلسه با مهندساش میزاره این منم که نظر میدم مجید بلند اظهار میکنه، منم که یه قراردادو باید قبول بکنم یا نکنم چون مجید نمیدونم صلاح کار چیه چون اصلا مهندس نیست، رئیس پولی. مشغولی -خب خدا پدرتو بیامرزه، پس چرا لج کردی بیا برو سرکارت دیگه...»
با حرص گفتم:»

-نه نه، من دیگه کولی نمیدم، مجید پررو شده، من در حد خودم کار میکنم.

مشغولی به یه سمت دیگه دست به کمر نگاه کرد و زیر لب گفت:

-نه، تو مشکلات کار نیست.

-من الان وقت ندارم.

« در ماشینو باز کردم، مشغولی درو هول داد بسته شد، از ترس اینکه دستم

لای در نمونه دستمو کشید و نفسی بالا کشیدم و گفتم: «وا! چته؟! چیکار

میکنی؟!

مشغولی شاکی ولی با لحن کنترل شده و آرام گفت:

-دنیا من کاسه صبرم لبریز شده.

با اخم و گنگی نگاهش کردم و گفتم: انقدر موش و گربه بازی درنیا...

-من؟! من که از اول جواب شمارو دادم.

مشغولی-دِ نه دِ، تو به من فرصت نمیدی که باهم صحبت کنیم از ظن خودت

جواب میدی.

-فرصت بدم که به اقناع منو برسونی؟! از فن بیان استفاده کنی؟! من دنبال

جبر تو نیستمف دل خودم تصمیم میگیره.

مشغولی - دلالت چیه؟

-از وکیلا خوشم نمیاد.

مشغولی خندید و سر به زیر انداخت و سرشو تگون داد و گفت:

-انگار شونزده سالشه! چی جواب منو میده.

-خوشم نمیاد، واقعا خوشم نمیاد.

مشغولی با همون خنده گفت:

-مشکل تو شغل منه؟

-مشکل من اینکه تو برای همیشه همکار محترم میمونی.

مشغولی با ناراحتی ولی صورت جدی و آروم گفت:

-حتی یه دوست محترم نهف یه همکار محترم؟

نقسی بلند کشیدم و گفتم: چه فرقی میکنه؟

مشغولی- برای تو کلمات فرقی ندارن ولی برای من وقتی میخوام خودمو از دست تو تسکین بدم خیلی فرق میکنه.

شمرده و آرام گفتم: ببین من نمیخوام ناراحت کنم، اصلا نمیخوام اذیت بشی، من فقط نمیتونم تورو به عنوان یه پارتنر کنار خودم قرار بدم چون تو برای من یه معنی و مفهوم دیگه ای داری، این به معنی نیست که تو آدم بدی هستی یا اراد داری... تو خودت عاقلی و بالغی مسلما من نباید اینارو متذکر بشم چون خودت بهتر از من میدونی، چرا باید همه چی رو بدست بیاری؟ تو بیش از اینکه الان پای علاقه ات در میون باشه، پای اون احساس برندگیت در میون چون به قول خودت تو هیچ وقت نباختی... آقای مشغولی من یه انسانم، پرونده تو نیستم که منو ببری متوجه ای. به «نه» گفتن من احترام بذار، من اختیار تمام و کمال خودمو دارم، کسی حق نداره منو مجبور کنه.

مشغولی- تو چرا متوجه نمیشی دختر؟!

-من دیرم شده، خداحافظ...

سریع سوار شدم، زد به شیشه عاصی شده با حرص خفته شیشه رو پایین دادم
و گفت:

-این جریان به اینجا ختم نمیشه.

-برای همین از وکیلا متنفرم چون خیلی اصرار میکنند حالم بد میشه.

مشغولی پوزخندی از خنده زد و فگت:

-ولی من عاشق زن های معمارم چون تفکیک خوب بلدن و مطمئنم بهترین
تصمیمو در قبال هردومون میگیری.

چشامو ریز کردم و گفتم:

-توی سی و دوسالگی، تعریف های مشوق شبیه فحش « احمق » می موندند،
پس مراقب حرفت باش.

گاز دادم و رفتم، مردک خیال کرده من ملکم میخواد منو با حرف هم شده
بخره...همین خصلت مرداست که ازشون بیزارم، اگه دانیال نبود قانون ضد
مردی منو نقض نمیکرد!

به ساعت نگاه کردم، یه ربع به پنج...دوست ندارم on time باشم
ولی....مشغولی انقدر فک رد که پنج و بیست و پنج دقیقه رسیدم، تا رسیدم
دانیال دیدم که داره بلند میشهرفتم طرفش، جواسش نبود صداش کردم»
بارز».

سر بلند کرد و اول یکه خورده نگام کرد و بعد گفت: سلام، فکر کردم اسکول
کردین.

یکه خورده با تعجب گفتم: چی؟!!!

دانیال به ساعتش اشاره کرد و گفتم: ترافیک بود.

نشستم و نشست و گفتم: چیزی سفارش ندادی؟

دانیال-من عجله دارم، چیزی نمیخورم.

منو رو برداشتم و گفتم: لاته های اینجا عالیه، باید بخوری تا متوجه ی نظرم بشی.

دانیال با بی حوصلگی و بی صبری گفت:

-نوش جان، شما بخورید من باید برم، میشه کار مهموتون بگید.

-میگم، اجازه بده. «زنگ روی میز زدم، گارسون اومد و گفتم:»

-دوت لاته دوتا کیک شکلاتی.

دانیال پوفی کرد و گفتم:

-یعنی صحبت با استادت انقدر برات سخته که پوف و اوف میکنی.

دانیال با تعجب نگام کرد و صاف روی صندلی نشست و گفت:

-نه استاد، یعنی... فکرم درگیریه موضوعی به اون پووف کرئم.

-مشکلت چیه بارز؟

دانیال یکه خورده گفت: بله؟!!!!

-میگم مشکلِت چی هست.

دانیال با خم گفت: شخصی.

-خیله خب، من شاید بتونم حلش کنم.

دانیال پوزخندی زد و گفت: دم دانشگاه آزاد گرم، خدماتش تا اینجا پیشروی کرده.

با اخم نگاش کردم و تو جاش جابجایی شد و گفت:

-شما نمیتونید حلش کنید.

-تو از کجا میدونی؟ علم غیب داری؟

دانیال با لحن عصبی که به سختی کنترلش میکرد گفت: خونوادگی استاد، خونوادگی.

با اخم نگاش کردم و گفتم: موب باش بچه، هوار چرا میزنی.

دانیال شاکی گفت: من که اخلاقم س...نوچ! ای بابا...ای بابا! استاد بگو من برم تا گند نزدم.

-برای چی دانشگاه نمیای؟

دانیال یکه خورده گفت: استاد دست انداختی مارو؟

تکیه داد دست به سینه با جدیت نگاش کردم و گفتم: این همه راه منو

کشوندید اینجا اینو بگید؟ پول ندارم خانم، پول نیست خرج کلون کلاسامو

بدم، خرج پروژه هارو بدم...ندارم، نمیتونم بدم.

-همین؟

دانیال با تعجب و خشم گفت: همین؟!!!! همین شما زندگی منو به گند... یعنی

خراب کرده...

-خیله خب صداتو بیار پایین! این چه طرز حرف زدن، طلبکاری؟

دانیال با همون اخم و لج گفت: نه من همیشه بدهکارم.

-پس چرا قیافه ات اینطوری میکنی من دارم با تو صحبت میکنم، دعوا که

نداریم؛ طلبکار من که نیستی هوار میزنی.

دانیال سربه زیر انداخت و آروم گفت:

-لابد انقدر طلبکار دیدم، خُلقم شبیه اونا شده.

-بدهکاری؟

دانیال-شما فکر کن آره.

-من فکر نمیخوام بکنم دارم از تو سوال میکنم.

دانیال سربلند کرد و با صبر لبریز شده نگام کرد و گفت:

-استاد ولمون کن تورو جدت.

-باز؟ باز زدی تو جاده خاکی؟

خنده اش گرفت و گفت: بابا من مودب بلد نیستم حرف بزnm، اتیکت دار بلد نیستم صحبت کنم.

-توی ترم هفت آدم زیر همه چی نمیزنه.

دانیال با خشونت و تلخی سربلند کرد و صدای گرفته ی بم که سعی میکرد تنشو پایین بپاره گفت:

-استاد من میفهمم داری چی میگی، بیشعور که نیستم دل خودم بیشتر برای زحمتم میسوزه، از سر خوشی ترک تحصیل نکردم از سر بدختی، اصلاً زندگی شخصی من به شما چه ربطی داره.

محکم زدم روی میز، یه جوری که میزای بغلمون برگشتن نگامون کردن، با جذبه و جدیت به دانیال نگاه کردم، تخس و جسور نگام کرد و گفت: چیه می‌خوایید این ترم نمره ندید؟ یا از اینجا بیرونم میکنی؟

-میزنم تو دهنتم که بی ادبی نکنی.

دانیال یکه خورده با چشمای گرد نگام کرد و گفتم:

-حواستو جمع کن. « دانیال تا بلند شد یه بار دیگه زدم روی میز و گفتم:»
بشین.

پسر میز کناریمون با اعتراض گفت:

-آ آ آه...مغزمونو خوردی بابا چرا همش میزین رو میز.

به پسره نگاه کردم و گفتم: ناراحتی جاتو عوض کن، کافه رو که نخریدی.

پسره با لحن زننده ای گفت:

-بند بابا بی بیم، پشمک...

دانیال صندلیشو که چسبیده بود به پشت پاش بر اثر حرکت یهویی به عقب با ضرب فرستاد و رفت طرف پسره، یقه اشو گرفت، بلند شدم با هول آرنج دانیال گرفتم و دانیال عصبی گفت:

دهنتو پاره کنم که زر نرنی؟ هان؟

« عول کردم فامیلش یادم رفته بود با اسم کوچیک صداش زدم:»

-دانیال...دانیال... « آرنجشو از توی دستم کشید و پسره گفت:»

-ولم کن بی نیم، تو خودت ازش تو فرار بودی.

دانیال - به تو چه که زر میزنی، دوست داره اصلا ضرب بگیره رو میز، تو باید لال بمونی، لال.

پسره کف دستشو روی سینه دانیال گذاشت که به عقب هولش بده در حالی که میگفت:

-یچی میگی بابا، چ ت کردی...

مدیر کافه اومد با گارسون ها جداشون کردن و دانیال با تهدید گفت:

-دهنت باز بشه حرف بزنی ولت نیمکنم، دهنت...

شاکی آرنجشو کشیدم و گفتم: دانیال! بس کن دیگه! دِ تو همه جا باید دعوا

کنی؟

دانیال با اخم نگام کرد، سر جام نشستم و با تن صدای آروم تر گفتم:

-تو خیابون دعوا، تو پارکینگ دعوا، تو خونه دعوا تو چته بچه، تو مغزت میدون

جنگه؟

دانیال نشست سرشو به زیر انداخت و گفتم:

-یکم خوددار باش، خودتو کنترل کن، مگه همه جا باید جنگید با همه باید

دعوا کرد؟ مگه جنگه که با دعوا همه رو می شونی سر جاشون، به هیكلت

مینازی؟ چون گنده ای باید تو سر همه بزنی.

دانیال - به شما بی احترامی کرد.

با جدیت و شمرده با لحن آرومتر گفتم:

-من ممنونم که از من دفاع میکنی اما تو همش داری با همه دعوا میکنی، چرا

هی میپری یقه ی مردمو میگیری؟ آدم انقدر عصبی؟! انقدر جنگجو؟! چته؟!

با اخم سربه زیر انداخته بود حرف نمیزد فقط به قفل انگشتاش درهم که روی

میز بود نگاه میکرد، آروم گفتم: هان؟

دانیال-من هزار تا دلیل دارم برای آتیش گرفتن، دست خودم نیست، یکی

جرقه بزنه من گر میگیرم.

-خب میزنی وسط دعوا یکی رو میکشی یه عمر پشیمون میشی، مادرت گناه

نداره؟ مگه تو سرپرست خواهرات نیستی؟

دانیال پوزخندی تلخ زد، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-قهوه اتو بخور.

دانیال با همون اخم و سر به زیر گفت: ممنون، نمیخورم.

-هیچ وقت دعوت یه خانومو رد نکن شاید شانسِت باشه.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

-من به شانس اعتقادی ندارم، الانم بابت احترامی که قائل بودم اومدم، اگه کاری ندارید من برم...

جدی با نگاهی غضب آلود نگاش کردم، با تردید نگاهم کرد و اومد از جا بلند بشه که گفتم:

-من برات یه پیشنهاد دارم.

دانیال از حالت نیم خیزی که بود تو همون حالت موند و نگاهم کرد، صورتش پر از سوال بود، تکیه دادم و به فنجون قهوه ام نگاه کردم، انگار دستم روی شاسیِ یه بمب بود، اگر بزنم ممکن « بنگ » بترکیم و بمیریم ولی ممکن هم هست که بمب عمل نکنه... تپش قلبم بعد خیلی اسل ها بالا رفته بود...

دانیال پسرشگرا و متعجب منو نگاه میکرد، دنیا بگو راحت شو، از این همه کشمکش خسته شدم...

-من، تموم بدهکاریاتو صاف میکنم، هزینه دانشگاهتو میدم، بهت کار میدم...»
دانیال کمی سرشو متمایل به سمت راست کرد و چشماشو ریز کرد و گفت: «
-میتونی درس بخونی، میتونی از نقطه ی اول شروع کین، درستو تموم میکنی
کارشناسی، ارشد، دکترا... من ساپورت میکنم...»

دانیال آروم با صدای خش دار گفت: در عوضش؟

نفسی کشیدم، بچه زرنگی که سرویس دادن در عوض یه خدمتی...عقل و
حسم یه گوشه کز کرده بودن هردو از واکنش بعدی میترسیدن، نمیدونم با
چه قدرتی سربلند کردم، پر از سوال و پر از شنیدن بود، منتظر بود حرف
بزنم...

-با من باش.

انگار همه سکوت کردن، جتی صدای قلبم دیگه نمی اومد، همه دنیا ساکت
شدن و تموم من شد چشم و دانیال میبینم، انگار یک زده تو فرق سرش، انگار
خشک شده...نه پلک میزنه نه نفس میکشه نه تکون میخوره...میخواد چیکار

کنه؟ پانشه فحش بده، داد و بیداد نکنه آبروم بره! عجله کردی گفتمی باید اول ازش تهعد میگرفتمی که بین خودتون بمونه.

شمرده و جدی آهسته گفتم:

-چه قبول کنی چه قبول نکنی این قضیه فقط باید بین منو تو بمونه، نباید

جایی درز کنه فهمیدی؟!

دانیال گیج سری تکون داد و گفت:

-من نمیفهمم چی میگی؟

-نمیفهمی با من باش من ساپورت میکنم یعنی چی؟

دانیال یکه خورده با صدای خفه گفت: تن فروشی کنم یعنی؟!!!! شبیه زن های

خیابون پارک ملت که توی خیابون اتو میزنند و می برنشون خونه و آخر شب

دوزار میزارن کف دستشو؟!!

یکه خورده تر از خودش بهش نگاه کردم، آب یخ انگار روی سرم خالی کردن، چی میگه؟! منظور حرفت اینه حتما! حتما!؟! ای بد گفتم؟! لعنت به تو دنیا چی بهش گفتی، حالا میره میگه استاد مرد بلند میکنه...
با عصبانیت و صدای خفه گفتم:

-تو چه فکری در مورد من میکنی؟

دانیال با حال من گفت: تو چه فکری میکنی خانم؟!

«شبيه دوتا جنگجو بهم نگاه میکردیم، دوتا سرباز از دو تا مملکت متفاوت که برای دفاع از وطن خودشون باهم دوئل میکنند...»

-تو فکر کردی من راه میفتم به مردا پیشنهاد میدم؟ اگر این پیشنهادو دادم یه دلیل داره که میخوام به درست ادامه بدی و کار داشته باشی ولی چون پشت این دلیل، دلیل شخصی دیگه ای هست این پیشنهاد دادم وگرنه «با حرص ادامه دادم:» آقا پسر اینو به اطلاعات شخصیت اضافه کن، خانمای خیابون

پارک ملت یه تیم مردونه هم دارن که قرار نیست ماها ساپورت بشن یا برای آینده اشون کار بگیرند، یه تومن بندازی جلوشون کفشتم لیس میزنند.

عصبی شدم آتیش گرفتم، عقلم بهم حمله کرد، بغضم بهم حمله کرد، از جا بلند شدم، کیفم خورد به فنجون تموم قهوه روی میز ریخت و فرار کردم... فرار کردم... مثل یه مجرم یه متهم فرار کردم... دوییدم طرف ماشین.

ماشینو روشن کردم، گاز پر کردم، سرعتم بالا و بالاتر میرفت، لایی می کشیدم که خودمو برسونم به خونه ام و بلند تر هر لحظه گریه کنم، برم خودمو یه جا پنهان کنم، درون من شورشیه به پا شده بود... هزارتا نهیب و نجوا و سرزنش و... درونم گفته میشد و من های های اشک میریختم... غرورم به باد رفت که هیچ آبروم رفت آبروم رفت....

به خونه رسیدم، ماشینو توی پارکینگ نبردم، جلوی در ول کردم دوییدم تو ساختمون....

وقتی پام رسید به آپارتمان خودمو زیر پتو غایم کردم... کی رو صدا کنم؟
خدا... کی رو دارم؟... خدا... خدا... بیا پایین حال من بده، حالم بهم ریخته و
کسی رو ندارم منو تو آغوشش بگیره بگه آروم باش... خدا... خدا...
پتو رو پس زدم، آینه مقابل تختم بود، آرایشمو با کف دستم پاک کردم، با
حرص و گریه و جیغ گفتم:
—خودتو خراب کردی، لعنتی... لعنتی...
موهامو میکشیدم، روی زمین با گریه نشستم... از گریه خسته شدم از جا بلند
شدم رفتم طرف بار... شیشه ای برداشتم سرکشیدم، یاد حرفش افتادم با
حرص شیشه رو پرت کردم رو زمین، شیشه یه زن بی پروا و وحشتناکم، شیشه
یه عفریته ام که دنبال یه جوونِ تا به چنگ بیارتش... برای من خیلی ها تب
میکنند چرا ارزشمو آردم پایین... چرا به خودم بد کردم... درد
دارم.. خدا... خدا....

از خودم متنفرم، زدم تو سرو صورتم.... تلفنم زنگ خورد... رفت رو پیغام گیر
مامان بود:

-دنیا...دنیا...کجایی تو، چرا هیچ وقت نیستی؟ دنیا آذین جواب بله داد، بله
برونشه.... «مامان های های زد زیر گریه و گفت:» دنیا بیا یه کاری کن همه
ی امیدم به توئه...

تلفن برداشتم جیغ زدم:

ماماااا...ماماااا...چرا هیچ وقت منو شبیه بقیه دوست نداشتی؟ چرا اینطوری
باهام کردین؟ من بدبختم من تنهام، من همیشه هیچ کسو نداشتم، اون از بابا
که بیچاره ام کرد این از تو، منو فقط برای وقتی میخوای که برات چاره ساز
باشم؟ کی مادر منم میشی؟ نگران خوشبختی آذینی؟ چرا نگران خوشبختی
من نبودى؟ چون من بچه ات نبودم، من از خودم برای شما گذاشتم ولی
شمال حتی یخ بار پدر و مادری برام نکردین، من هم حق داشتم، منم از
محبت تو بابا سهم داشتم...نمی بخشمتون...به درک که آذین بدبخت میشه،
مگه من بدبخت نشدم؟ مگه برای من اشک ریختی؟ مگه حرص خوردی؟ برای

آذینم اشک نریز، ناراحت نشو حتما منفعت بابا تو کاره، نترس بدتر از من
نمیشه حداقل به عشقش میرسه، مثل من تو اوج جوونی پیر نمیشه، تنها
نمیشه، ذلیل نمیشه، خار نمیشه....

مامان وارفته گفت: دنیا!!!!

با گریه و حق حق گفتم: یه بار شد بهم بگی درد تو چیه؟ بابا گفت آرزو
خوشگل حیف کمال، آذین هم بچه است آذر رو میدم... از من هیچ محبتی توی
دلتون نبود... نبود... نبود... ازتون بدم میاد... دلمو همیشه شکوندین « جیغ زدم: »
ماما!!!! ان بیا حالم بده... بیا....

مامان با گریه گفت: چی شده آذر؟! چیشده مادر من که الان نمیتونم بیام...
نفس زنان به روبرو نگاه کردم، خب نمیتونه بیاد بله برون ته تغاریشه، گور
بابای تو و حالت... تلفن قطع کردم و. از پریز کشیدم، جعبه ی سیگارمو از کیفم
که روی زمین بود برداشتم، دراز کشیدم، سیگار پشت سیگار... اشک پشت
اشک... درون من یه زنی عزادارِ مهم ترین موجود زندگیشه، هیهات به پا

کرده...و من بیصدا اشک میریزم...ساعت ها میگذشت، دقایق پشت هم

میرفت...من همون جا بودم....

صدای اذان صبح می شنیدم...گریه ام از جنس دیگه شد، با گریه گفتم:

-منو ببر پیش خودت، از تنهایی خسته ام بیاد پیش خودت...

انقدر حالم بد بود که از اون حال بی جون غش و ضعف میکردم و بیدار

میشدم، باید به خودم برسم...از جا بلند شدم ظهر بود، صدای در میومد،

صدای مرمر و مجید بود، درو. باز کردم، مجید و مرمر شوکه نگام رکد و مرمر

دستشو زد به سرش و گفت:

-چی شده؟ خاک بر سرم.

مجید-کی زده تو سرو صورتت؟! ماشین چرا با در باز و شیشه پایین جلوی

در؟...

همون جا از حال رفتم...جواب دانیال منو به اون حال ننداخته بود، در من هزارتا درد بود که تلمبار شده بود و قضیه دانیال باعث شد که عین یه کورک چرکی بترکه و منو از این رو به اون رو کنه....

وقتی بهوش اومدم توی درمونگاه بودم،مجید مقابل در اتاق قدم رو میرفت و رمر هم بالا سرم نشسته بود و نگران نگاهم میکرد،شبیه یکی بودم که عزیزشو از دست داده بود، سربلند کردم دیدم سرمم آخرشه، رمر از جا بلند شد و گفت: تکون نخور...

-میخوام برم خونه.

مرمر-مجید؟

مجید سرع اومد تو اتاق و گفت: چیکار میکنی؟ باید سرمت تموم بشه.

-سرم نمیخوام، میخوام برم خونه.

مجید با حرص گفت: به خدا میزنم تو سرت سرتا، انقدر خورده بودی که فشار مشارِت ترکیده بود چخ مرگته آخه؟!

سرمو کندم و مجید با عصبانیت و صدای خفه گفت:

-با توام آخه دیوونه.

-من میخوام برم خونه، فقط خونه ام.

مجید نگهم داشت و گفت: تو چت شده؟ عاشقی؟ معتادی؟ روانی شدی؟

چیته؟...

آروم عقب هولش دادم و گفتم: دست از سرم بردارید.

از تخت اومدم پایین و مرمر گفت:

-قربونت برم، تو حالت خوب نیست، باید اینجا باشی، بزار حالت جا بیالد

میبریمت خونه.

آروم مرمر رو هم کنار زدم، مجید آهسته گفت: ولش کن مرمر، ولش کن.

مرمر کمکم کرد کفشمو بیوشم، مجید حساب کرد و سوار ماشین شدیم و

مرمر گفت:

-بیام پیشت بمونم.

-نه ترو خدا منو بزارید خونه و برگردید سرخونه زندگیتون.

مجید با حرص در حالی که از آینه ی وسط به من که پشت سرش بودم نگاه میکرد گفت:

-آخ زده به سرت روانی، خودتو نکشی حالا، دیگه اعتباری تو نیست.

مرمر-مجید!

مجید-به خدا کرک و پرم ریخت امروز تو اون حال دیدمش.

مرمر-بیام حداقل غذا درست کنم...

جوابشو ندادم و بعد چندی مجید گفت:

-پاشو برو سفر، ده روز برو سفر حالت جا بیاد، تو خسته شدی، همش کار،

همش خونه، خب آدم می بَره، برو پیش مادرت اینا.

پوزخندی زدم و گفتم: چیه؟! با اونا هم مشکل داری؟

«دستم به سرم گرفتم و بی حال و عاصی شده گفتم:»

-مجید ساکت شو.

مجید-برات سه هفته مرخصی رد میکنم به اون خدا دنیا، بیای و خوب نشده

باشی، میام میبرمت بستری میکنم، زن حسابی یه مرگی تو شدی، دیگه به

خودت برس، چته؟

جیغ زدم: مجید بسه.

مجید بیچاره ساکت شد، رسوندم خونه، نذاشتم مرمر بیاد بالا، رفتم داخل روی

کاناپه دراز کشیدم، من آماده ی نه شنیدن بودم...اما آماده ی اینکه بهم بگه یه

زنِ مرد باره نه، «مرد باره» ! اصطلاح جدیدی نه؟! یعنی هر دمی با یه مرد

خوابیدم با یه مرد بودن...حالم از تفسیرش بهم میخوره، دانیالُ دوست دارم،

دوست دارم.

لعنت به من، لعنت به من خداااا، لعنت به من « تو سر خودم زدم و گفتم:م
بفهم بفهم بهت توهین کرد.

رویا بافتم، برای خودم با خیال دانیال رویا بافتم، من عاشق شدم ای وای....
ساعتاً گذشت، روزها گذشت...گذشت...دانشگاه دو جلسه امتحانُ نرفتم، سرکار
هم نمیرفتم، تو خونه مونده بودم، شبیه مرغ آبله گرفته شده بودم، همش یه
گوشه کز میکردم و فکر میکردم به چیزای نامفهوم/ف فکر میکردم، باید حالمو
خوب کنم اما چطوری؟

بی هدف از خونه زدم بیرون، ساعت ها رانندگی میکردم، جاده پشت
جاده....هوای ابری، بارونی، برفی، مغزم سکوت کرده بود، هوا تاریک شد، جلوی
دریا بودم، نمیدونم دریای کجاست، شمالِ ولی نمیدونم دقیقا گدوم قسمت،
شمالِ گیلان یا مازندران؟

تو دل سیاه شب، جلوی دریای طوفانی، جلوی ماشین نشستم،، های های گریه
کردم، جیغ زدم، باید سبک بشم نمیتونم با این حال زنده بمونم...

جیغ زدم: خداااا، خداااا، نجاتم بده...خدااااا

کسی جز خدا رو نداشتم، درمون برای دلم میخواستم و درمان برای مرض دانیال که توی اون حال خراب بازهم جلوی چشمم بود...یاد گوشیم افتادم...گوشیم یه هفته است نیست، دلم میخواد بهش زنگ بزنم...

دنیا! خودتو بکش با این احساس مریضت، زنگ بزنی؟ که بدتر خرابت کنه؟ نه زنگ بزنم بگم اون فکرت منو تا کجا رسونده، کاش فقط میگفت «نه»!

از اینکه فکرم در مورد چیه حالم بده...حالم از اینکه خودمو خراب کردم بده...از روی تنهایی و بی کسی دنبالش افتادم و گرنه این عشقو توی قلبم میکشتم....خواستم یکی کنارم باشه، دلم برای خودم میسوزه، دلم برای بی کسی هام میسوزه، دوتا خواهر و دوتا بردار دارم ولی یه بار زنگ نمیزنند حالمو بپرسند، چون همشون به مامان پری رفتن به بابا رفتن...

منو هیچ کس از اول هم نخواست به بود و گرنه اوضاعم اینطوری نبود، حس یتیمی و صغیری میکنم، حس بچه پرورشگاهی دارم که کسی منو به فرزند

خوندگی نمیگیره تا طعم خونواده رو بچشم، حداقل اونا امیدوارن بزرگ بشن
خودشون تشکیل خونواده بدن اما من چی؟ من چی؟
خودمو باختم، من کلی راه پیش رومه! خودمو چرا باختم؟ چون خسته شدم
از...از این که کسی پیشم نیست که حس دوست داشته شدن کسی که دوست
دارمو/ف خسته ام...

سرمو به سپر ماشین تکیه دادم و به دریای سیاه نگاه کردم....

زیر لب نجوا کردم:

بسمه

هرچی تنها شدم شکستم

دیگه بسمه

دلمو بازی نمیدم

دیگه بسمه تنهایی

بزار حس کنم اینجایی

تو که میدونی هنوزم زخمه دلم

تو بری همه چی داغونه

همه چی منی دیوونه

چطوری جداییتو بفهمه دلم

باید از دلم بره، چندسال، چند هفته، چند روز بگذره که... که از دلم بره... کاش

عاشق میشد... کاش اون جای من بود... چطوری برگردم به روزای قبل؟!

دم دمای صبح بود، از جا بلند شدم، ماشینو روشن کردم و حرکت

کردم... نمیدونم به کجاف به اولین خونه ی بومی که رسیدم در زدم، یه خانمی

اومد جلوی در و گفتم:

-مسافرم، برای پنج شش ساعت یه اتاق بهم بده هرچقدر بخوای میدم.

فقط نگام کرد گفتم: خواهش میکنم، خسته ام.

به ماشینم که پشت سرم بود نگاه کرد، اومد کنار و گفت:

-اتاق بالا برو الان میام بخاری رو روشن میکنم.

بوتمو درآوردم . پله هارو بالا رفتم،فقط اتاقو دیدم یه گوشه کز کردم، اتاق
چهارگوش بود و هیچی جز یه فرش و سه تا پستی و یه بخاری نداشت،آروم
کنار دیوار دراز کشیدم،زانوهامو جمع کردم سردم بود...اومد بالا، بخاری روشن
کرد و گفت:چیزی میخوری بیارم؟

سری تکون دادم و رفت بیرون،چشام میسوخت، چشمامو بستم خوابم برد...
چشامو که باز کردم به ساعت نگاه کردم، سه ظهر بود...بلند شدم نشستم دیدم
تو یه سینی فلاسک و نون پنیر توی یه سینی هم برنج خورشت و یه پارچ آب
و لیوان، معلومه بنده خدا هربار اومده بالا دیده من خوابم،روم پتو بود و زیر
سرمم بالشت بود، یه لیوان آب خوردم، چشام انگار خشک شده بود، پوست
کنار چشمم کشش می اومد....

یکن غذا خوردم و رفتم جلوی در صداش کردم:

—خانم...خانم...

از خونه اش که طبقه ی پایین بود اومد بیرون و گفتم:

-دستتون درد نکنه، چقدر باید بپردازم؟

زن بهم باز نگاه کرد و گفت: از تهران اومدی؟

-بله.

زن-من خونه اجاره نمیدادم، چون زنِ تنهامفدیدم تنهایی گفتم بیای، برو خدا همراهت.

-تنهایید؟ چرا؟!!

زن-شوهرم مرده.

-بچه هاتون؟

زن که حدودا چهل پنج شش سالش بود گفت: قسمت نشده بچه دار بشیم.

-چند ساله؟

زن-بیست هفت ساله....

یکه خورده نگاش کردم، قلبم هری ریخت، با چشمای پراشک گفتم: عاشقش بودی؟

زن-عاشقش بودم، دریا ازم گرفتش.

«چشامو محکم رویهم گذاشتم و فکمو منقبض کردم، یاد دانیال افتادم، زن

صدام کرد و گفت:» تو چرا تنهایی؟

چشامو باز کردم و گفتم: کسی منو نخواست.

«انقدر تو صدام درد بود که زن نپرسید چرا، از پله ها رفتم پایین، دستمو طرف

دراز کردم کردم، باهام دست داد و گفتم:»

-من برات چیکار کنم که جبران بشه؟

زن-برای شوهرم دعا کن.

لبخند تلخ بهش زدم و گفتم: حتما، ممنونم از کمکت.

راه افتادم طرف تهران، گوشیمو کجا کجا گذاشتم تو کیفم جا مونده؟! کجا

پرتش کردم... فکرم کار نمیکرد، حتما مرمر کلی زنگ زده، اون بیشتر از بابام

یاد منه، از مامان پری انتظار ندارم ولی از بابا که باید انتظار داشته باشم...انقدر غصه دارم نمیدونم به کدوم فکر کنم....

وقتی رسیدم تهران هشت شب بود، تا برسم خونه ده شب بود بس که تهران ترافیک داره...

ریموتو زدم که در باز بشه، یکی از بغل به شیشه زد، برگشتم نگاه رکدم دیدم دانیال، کلاه رو سرش بود، چقدر بهش میاد، همه چی بهش میاد، اگر موهاشم از ته بزنه بهش میاد...قلبم فرو ریخت...همه تلاشامو به باد داده اومده چی بگه، رومو برگردوندم که حرکت کنم محکم تر به شیشه زد، درو باز کرد و شاکی گفتم:

—چیکار میکنی؟!—

دانیال—سلام! « با اخم و جذبه نگام میکرد، با اخم نگاش کردم و گفتم:»

—چیه اومدی بدتر از تهتمت هایی که زدی بارم کنی؟

دانیال یکه خورده گفت: تهتمت؟!!!

-زنی که مرد بلند می‌کنه!

دانیال با اون اخماش با صدای دورگه گفت: من اینو نگفتم.

با حرص گفتم: همینو گفتی.

دانیال-استاد حرف تو دهن من نزار، من اخلاقم تخیلی، یهو میزنم به سیم

آخرا، من گفتم «شما فکری در مورد من کردی»

اومدم درو ببندم شاکی تر و شمرده و بلند گفت:

-من، دارم، با شما صحبت میکنم.

با حرص در حالی که خودمو به طرف صندلی شاگرد کش میدادم گفتم:

-برای چی اومدی اصلاً؟ هان؟ چی میخوای؟ چرا اینجایی؟

دانیال یه چیز مقابلم گرفت، دقیق نگاه کردم گوشیمه، گوشیمو ازش با ضرب

گرفتم و گفتم: دست تو چیکار می‌کنه؟ «تو کافه جا مونده بود، سریع گفتم:»

خیله خب خدافظ.

دانیال-باباتون ده بار زنگ زد..

یکه خورده به دانیال نگاه کردم و گفتم: جواب ندادم نگران نباش.

«با حرص نگاش کردم و گفتم:» مرمز انقدر زنگ زد جواب دادم، امروز...بعد

انقدر زد زیر گریه نفهمیدم چی می‌گه قطع کردم.

«یکه خورده نگاش کردم و با حرص گفتم:»

-برای چی جواب میدی گوشه مردم؟ ادب نداری؟

دانیال-مردم نبود، میشناختم صاحبشو، گفتم انقدر زنگ میزنه بنده خدا نگران.

«دستمو بالا بردم آوردم پایین گفتم:»

-خیله خب...

دانیال-گوشیتو رمز نداشت.

با حرص و چشمای گرد نگاش کردم و محکم دو سه تا زدم به بازوش و گفتم:

-برای چی گوشه منو نگاه کردی. «سرشو به زیر انداخت و اخم گفتم:»

-ببخشید.

با حرص و دندونای روهم گفتم: بی ادب، ببخشید تو به چه درد من میخوره.
«سربلند کرد و با همون صورت درهم با اخم نگاهم کرد و گفت:» حالا چیزی
توش نبود که.

-گوشی منه، میتونم شکایت کنم؛ بچه پررو تازه تو چشمم نگاه میکنی تو شاکی
میگی «هیچی توش نبود؟»

دانیال- که چی؟ مدرک داری؟ برو شکایت کن.

-گستاخ، گستاخ پررو...

دانیال- مرمر خانوم گفت حالت... حالتون بد... «با حرص و لحن بد و با غضب
گفتم:»

-به توجه... هان؟ به توجه؟

دانیال آروم گفت: من حرف بدی نزد.

-درو ول کن میخوام برم بالا... «درو کشیدم طرف خودم، درو نگه داشت مصمم
تر گفت:»

دانیال-من حرف بدی نزددم....

داد زدم: درو ول کن.

مجدد درو کشیدم که ببندم،درو محکم طرف خودش کشید و نگه داشت، با

دندونای روهم گفتم: ولش کن.

دانیال-باشه،قبوله. «تو یکش مکش سربلند کردم نگاش کردم و گفتم:» درو

ول کن.

دانیال دوباره با لحن آروم گفت: من پیشنهادتو قبول میکنم اما یه شرط دارم...

پوزخندی زدم و گفتم: تو برای من شرط میزاری؟

دانیال-آره من میدارم،چون روان من که همیشه تحت فشاره، تحت تاثیر...

گنگ نگاش کردم و گفتم: محرم بشیم...

یکه خورده و با تعجب گفتم: چی؟!!!!!!

دانیال-من دوست خونگی و خیابونی، اجتماعی نمیفهمم، دوست دختر

نمیفهمم، من مرز بین اینارو نمیفهمم، من قیافه ام برای امروزه مغزم تو یه

دوران دیگه گیر کرده، من از رفت و آمد بین یه زن و مردی که صنمی باهم ندارن خوشم نمیاد، بی بند و باری غیر اخلاقی سگم میکنه، من اینطوری بزرگ نشدم، به من حلال و حروم یاد دادن، بابام رفت بالای دار چون یکی به مادرم زیادی چپ نگاه میکرد من پسر همون بابام.

«شوکه، دون پلک زدن نگاش میکردم، با همون صورت جدی و طبق معمول اخم کرده گفت:» چیه از سنت بدت اومد؟ بدتون اومد؟

با اخم به قدو بالاش نگاه کردم و گفت: همین یه شرطه، آره یا نه.

به در بسته ی پارکینگ نگاه کردم، همون جا ایستاده بود، تصمیم چیه دنیا؟ من میخوامش... میگه محرمیت این پسره شاخ میشه، یه دستم روی پام و یه دستم روی فرمون میلرزید، بدنم از داخل هم می لرزید، نمیدونم چم بود...

دانیال-سردته....سردتون؟

نگاش کردم، با اخم و صورت برافروخته نگام میکرد، قرینه ی چشمش نگاه چشمامو دنبال میکرد، تو مگه چی داری دانیال؟ آخه خاک تو سرت دنیا چرا

دلباخته ی یه بچه شدی؟ نگاه ریش چقدر بهش میاد، قیافه اشو مردونه تر کرده، یه جووری دوتا ابروهاشو با اخم بهم گره میزنه که انگار میترسه گره اشو باز کنه جفت ابروها باهم قهر کنند.

دانیال با صدای سرد و آروم گفت:

-مگه من چی گفتم؟

حالت تهوع داشتم، حتما فشارم دوباره افت کرده، تموم جونم اومده بود تو سرم، صورتم مور مور میشد.. پامو از ماشین گذاشتم بیرون و دانیال گفت:

-با شمام آخه!!

«دستمو روی قسمت جلوی شونه اش گذاشتم، توی این هوا یه لا سویشرت تنش، به عقب هول دادم و بریده بریده گفتم:» حالم...داره...بهم میخوره....
دم جوب جلوی در خونه زانو زدم، چرا اینطوری میکنی دنیا، این پسر سه چهار بار تورو بیرون از خونه دیده دوبارشو بالا آوردی.

حال تهوع بود، قرار نبود بالا بیارم، وقتی فشارم خیلی پایینه این حالت طبیعی بدنه که تهوع میگیری که حالت عرق زدن فشارتو بالاتر بپاره...

دانیال روبروم اونور جوب چمباتمه زده بود میگفت:

-داری بالا میاری؟ چی خوردی؟

دلم میخواد بزنم تو دهنش، تو این حال دوتا سوال چطوری جواب بدم آخه؟

دانیال-استاد؟

-ترو...خدا...حرف نزن...

دانیال-پاشو بابا، پاشو ببرمت درمونگاه، رنگت شبیه گچدیوار شده؛ میلرزی شبیه خمارا شدی.

سربلند کردم توی اون حال شاکی نگاش کردم و اومد اینور جوب و گفت:

-میتونید بلند شید؟ «تند تر از عکس العمل من گفت:» نه نمیتونه...

به نظرم اگر کمکم نمیکرد ده بار به زمین می افتادم تا مسافت نیم متری تا

ماشینو برسم، دهنم تلخ زهرمار بود... سرم حتی تو حالت نشسته هم گیج

میرفت... چرا انقدر حالم بهم ریخت؟ هول کردم؟ ترسیدم؟ شاید انقلابی تو افکارم رخ داد، از اون محرمیتی که گفت حالم بهم ریخت، آخرین محرم کمال بود، بی اراده یاد دوتا حیوون می افتادم، کفتار و خروس! هرکدوم به خاطر یه خصلت مشهور البته نه خصلت خیری مثل سحرخیزی خروس بلکه پست ترین خصلت این دوتا حیوون!

دانیال-استاد...استاد؟...خانم ضیایی...

«سرشو برگردوند طرفم که کنارش نشسته بودم، دید دارم نگا میکنم گفت:»

-خب یه آهانی اهوومی بگید دیگه منم هی صدا میکنم، میگم دارو مصرف نمیکنید؟

-دارو چیه؟

دانیال-دارو دیگه...ای بابا! آدمم نمیتونه حرف بزنه حالا برمگردی میگی به من گفتم معتاد.

-من...چیزی...نمیزنم.

دانیال فقط زدنِی که نیست، میخورن، می بوآن، می جوآن...هان؟

بی جون با حالت زاری گفتم: چرا چرت و پرت میگی..

دانیال فشارِ پس، من دکتر نیستم اما این خانم جونم...مادرِ مادرِمو میگم خیلی

همه چی دونِ یعنی سرشه دیگه، خیلی سرش میشه؛ میگه فشار بیفته پاهاتو

بگیری بالا، آب و نمک و قند قاطی کنی بخوری حلّه.

برگشت نگام کرد و گفت: حل نیست؟! «زیر لب گفت:» یه جوری نگاه میکنه

انگار دارم زر میزنم.»

بی تربیت.

دانیال-علامه دهری دیگه، حرف قدیمیا رو قبول نداری که منم نطق میکنم

برات.

نوچی کردم و گفت: دیگه مردم کوچه پس کوچه رو بلدن تو کوچه هم

ترافیکه...

«برگشت نگام کرد دید دارم نگاش میکنم همینطوری نگاهم کرد و گفت:» من حرف بدی نزدَم، اون شبُ میگم.

بی جون تر گفتم: سیییس.

دانیال-من اتیکت دار نیستم قبول، دیگه بیشعورم نیستم که پیام اینطوری بگم.

دستمو به سرم گفتم گفت: من به خودم گرفتم حرفتو، حرفتونو، نه که به شما بگم میفهمی؟ نوچ متوجه اید؟

سربرگدوَندم به ترافیک نگاه کردم و دانیال گفت:

-استاد....

-آآآه !

دانیال یکه خورده نگاهم کرد، عاصی نگاش کردم و گفت:

-آخه از اون هفته تا الان شبیه معتادا شدی، شدین خب سرمن بوده دیگه خر

که نیستم، اون مرمر خانوم هم گفت تقصیر توئه.

-مرمر بی جا کرد حرف از خودش.... «الکی عق زدم وسط حرف و دانیال یکه

خورده گفت:» حامله ای؟

با اون حالم دوسه تا نمیدونم به سینه اش به شکمش به بازوش با مشت زدم،

با دستش حالت دفاعی میگرفت و گفت: خب بخ! بابا! دِ آخه چرا عق میزنی

هی؟! ببخشید...

با حرص گفتم: برو پایین.

دانیال عاصی شده با شونه های افتاده به روبرو نگاه کرد و با حال خرابم گفتم:

-تو...یه دقیقه...منو معتاد کرد، حامله کرد،دیگه...دیگه چی؟

دانیال زیر لب غر زد: با حرف زدن من مشکل داره بعد میگه باهم باشیم؛ تو که

همش بهت برمیخوره میخوای دهن منو صاف کنی دیگه.

با پشت دست محکم زدم تو شکمش خودشو جمع کرد و شوکه گفت:

-چرا میزنی بابا! دارم با خودم حرف میزنم، با خودمم حرف میزنم؟

با اخم نگاش کردم، هرکی جاش بود عمرا هنوز رو این صندلی پشت ماشین
من نشسته بود، عمرا می زدمش... عمرا، اصلا... یه چیزی بینمون هست که
رفتارمونو نسبت بهم صمیمی تر میکنه، عکی العملی رو داریم که انگار استاد و
دانشجو نیستیم! کدوم استاد و دانشجو شبیه ماسن؟! هیچ کس! حتی زد و
خورد های تو چکمون هم باعث نمیشه دانیال دوتا حرف درشت بهم بگه و
بزاره بره، هنوز نشسته! هنوز غر میزنه...

شاید... اونم دور از خواسته ی من نیست! این نتیجه گیری یه آن انقدر برام
شیرین بود که انگار حالمو یه درجه خوب کرد! با خودم دو دو تا چهارتا کردم!
دانیال میخواد که باشه، تصمیم گرفته، چرا که نه تو براش بیه یه سکوی
پرشی... چه حس بدی وقتی اینطوری نگاه میکنم، دنیا تو اگر با دانیال باشی،
آینده با یه مرد دیگه خیلی کمتر میتونه اتفاق بیفته... نمیخوام زیر تعهد با
مردی باشم مثل کمال؟ مثل بابا؟

نمیخوام به سال ها بعد فکر کنم، من همه چی تموم، خونه دارم، ماشین دارم، شغل دارم، تحصیلات عالیہ دارم...من میدونم آرزوی خیلی از مردام اما من باید انتخاب کنم، این حس قدرت می پرستم که هیچ کس نمیتونه ازم بگیره...

شاید اگر مردی شبیه کمال بی احساس و سودجو جنسی باهام شبیه یه کنیزی که فقط بیاد بخوره و بخوابه و سرویس دریافت کنه، رفتاد نمیکرد، یا بابا یا من شبیه یه کالا برای پس گرفتن حقش رفتار نمیکرد، زندگی عادی داشتم نه سرتاسر نفرت و خالی از «هدفی ثابت».

دانیال صدام کرد، حواسم جمعش شد دیدم تو دستش به کیک و شیر کاکائو، یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-رفتم دیدم جلوتر تصادف شده، تو کوچه هم همینطور، فعلا گیر کردیم بین دو تا تصادف و ترافیک...ته کوچه ای زخمی شدن، اینجا سوپر مارکت بود، گفتم یه چیزی بخرم بخوری شاید حالتون جابباد.

فقط نگاش کردم، کی پیاده شد کی سوار شد؟

دانیال-خانم صیایی؟

-اسمم دنیاست.

«کیکمو و شیر و گرفتم، شاید این جمله به معنی موافقت با توافق بینمون بود،

دستام هنوز میلرزید، دانیال کیکو ازم گرفت باز کرد و گفت:»

-ناهار خوردین؟

-یه چیزی خورده بودم.

دانیال- من سه ساعتی اون پایین بودم...

-شمال بودم.

دانیال همینطوری نگام کرد، جرئه ای از شیر کاکائو خوردم، انگار توی رگهام

مرفت جای تو معده ام! جرئه ای دیگه، جرئه ای دیگه...نفسم بالا اومد...

داینال-برم یکی دیگه بگیرم.

سری به معنای «نه» تکون دادم و گفتم: مرسی...حس میکنم حالم بهتره.

دانیال با چشم به کیک اشاره کرد و گفت: پس کیک بخورید.

نگاش کردم، همینطور بی توقف نگام میکرد، شاد چهره امو واری میگرد، مثل من هر دفعه که نگاش میکنم به خودم میگم «نه جذاب نه خوشگل...چی این تورو گرفته؟ و من هربار باز سکوت میکنم! جوابی ندارم به این سوال خودم بدم.»

کیکو نصفه کردم نیمه اشو به طرفش گرفتم و گفتم: بگیر.

دانیال - من ناهار خوردم.

-ساعت ده شبه باید شام خورد.

دانیال -کیکی که شام نمیشه.

«یکه خورده نگاش کردم، شبیه بچه های شکمو ی ده یازده ساله شده بود.

-فعلا که تو ترافیکیم.

دانیال -آخه من الان اینو بخورم اشتها باز میشه.

خنده ام گرفته بود و گفتم:

—حالا اینو بخور حتما جلوتر که راه باز میشه به رستورانی هست.

دانیال نیکه کیکو گرفت درسته گذاشت دهنش، یکه خورده تر نگاش کردم،
خنده اش گرفته بود با تعجب گفتم:

—خفه میشی خب!

سرشو به معنای «نه» تکون داد، قسمتی از کیکمو جدا کردم تو دهنم
گذاشتم...یه هفته عذاشو گرفتم الان کنارم نشسته، وقتی اینجاست کنارمه،
انگار شبیه مردمم، منم یکی رو دارم که حتی بهش فکر کنم، ای دنیای
بدبخت، شبیه عکسای تو اینستاگرامی وقتی همه عکسای خنده اشونو میزارن
همه فکر میکنند، آه! چقدر فلانی خوشبخته، حالا بری آمار بگیری میفهمی ته
همه ی بدختا خود عکس گذارنده ی خندان!

آروم گفتم: مادرت اینا می دونند؟

داینال با صدای جدی گفت: نه دلیل نداره بدونند.

نگاش کردم، با همون جدیت داشت نگام میکرد، گفتم: قرار نیست هر شب برگردی خونه اتون.

دانیال با سکوت نگام کرد، به روبرو نگاه کردم و گفتم: هر وقت من «خجالت کشیدم ادامه بدم یه شرمی چادرشو روی سرم انداخته بود، چه جمله ای باید استفاده کنم؟! حس بدی به خودم پیدا میکنم اگر عیان در مورد این مسئله حرف بزنم.»

دانیال-هروقت شما بگی بمون میمونم.

نگاش کردم، هنوز از همون حال قبل تو نگاهش پیروی میکرد.

-مادرت نمیگه شبو کجا بودی؟

دانیال-میگم سرکار میرم بعضی شبها شیفتم.

یکه خورده گفتم: شیفتمی!!!

دانیال خندید و روبرو نگاه کرد و گفت: مادرم سوال پیچ نمیکنه.

-خواهت بزرگن.

اخمی کرد یه حسی قوی توی اخمش بود، آروم با تن صدای گرفته گفت: بله.

-ازدواج کردن؟

دانیال-یکیشون...یکیشون مجرد.

«درینگ یه چراغ توی سرم روشن شد، اصولاً وقتی این سوال میپرسن جواب

اینکه یکیشون بله، ازدواج کرده ولی دانیال از این ازدواج راضی نیست چون

جوابو پیچوند تا سوال احتمالی بعدی رخ نده!»

سری تکنون دادم و دانیال نگام کرد و گفتم:

-میدونی قانون بین ما چیه؟

دانیال سری تکنون داد و صدای گرفته تر گفت:

-یه سر قضیه منم «خوشم میاد دوزارش صاف سریع می افته که منظورم

چیه.»

دانیال-من به راه شمام فقط یه جا به راه من باشید.

-چرا رسمی حرف میزنی؟ فکرم بهم میریزه؛ یه حس بدی بهم میده...

دانیال یکه خورده گفت: آفتاب پرستم میخواد رنگ عوض کنه زمان میبره،

دیگه چه برسه به یه آدم که میخواد از حالتی به حالت دیگه دربیاد.

به خودم با توپ پر تشر زدم: خاک تو سرت کنند چته؟ هولی؟ چه مرگی تورو

گرفته که فقط خودتو بلدی ضایع کنی! ازت بعیده، ازت بعیده!!!!

-میدونم، من از حسی...حسی که بهم...دیت میده گفتم...میدونی چرا؟! « آهان

توجیه کن خرابتر بشه.» چون...چون این تصمیمم خلاف، خلاف من دنیا

ضیایی... دارم از تو خودمو سرکوب میکنم.

دانیال با یکه خوردگی و تعجب شدید گفت:

-خب پس چرا انجام میدید؟!

با بغض قوی و منفوری گفتم:

-چون، تنهام...

«چشمام پر اشک شد...نگاهمو با چرخش سرم به طرف پنجره از دانیال با اون چشمایی که سوال ازشون فوران میزد گرفتم، لعنتی...لعنتی...دنیای لعنتی گریه نکن بی آبرو....»

دانیال با لحنی آروم و دلجویانه گفت:

-من نمیخواستم ناراحت...خب اصلا کی تنها نیست؟ «برگشتم نگاش کردم و گفت:» هووم؟ اگه یکی این میون تنها نبود که تصمیمی برای تنهائیش نمی گرفت، بگذریم از اونایی که خیانت میکنند و مریض و هرزن...اما یه سری آدم خیانت میکنند چون اون آدمی که کنارشونه اونارو بدتر از هر تنهایی تنها تر کرده...

با دهن نیمه باز بدون پلک زدن دانیال نگاه میکردم، شبیه من وقتی با کمال بودم؟ من تازه کمال هم دوست نداشتم، بابا آرزو هامو کشته بود و منو به کمال داده بود اما اگر کمال مرد خوبی بود من به زندگی گرم میشدم، نه شبیه یه جانی مال بابامو علاوه حق مهریه امو بالا بکشم و دربرم، از زندگی فرار کردم..

دانیال-این تنهایی که ننگ نیست، اون تنهایی ها ننگه.

حس کردم دانیال در حال حاضر تنها کسیه که حرفای منو میفهمه، چقدر با تموم بچگی که نسبت به من داره، منو توی حس و حال کنونیم درک کرد...

یه سکوت عمیق بینمون بود، هردو به ترافیک نگاه میکردیم، هردو توی فکر بودیم؛ من پنجه های دستمو توهم قفل کرده بودم و دانیال آرنجشو به لبه ی پنجره تکیه داده بود و پشت انگشت اشاره اش روی لبش ننگه داشته بود....

یعنی الان شروع شده؟! اون انتخاب بالاتر از ریسک من شروع شده؟ الان ما توی این ترافیک تنگ توی دل شب وارد یه رابطه ی جدید شدیم؟! با کلی تفاوت با کلی فاصله با نگاه ها و نگرش های متفاوت....

توی یک رابطه هیچ وقت نباید دو نفر عینا شبیه هم باشند باید مکمل هم باشند چون هیچکس کامل نیست و بدهی که عین هم بودن باعث نقض میشه و صد در صد تضاد های فاحش میتونه مخرب تر باشه اما حالا اگر تضاد ها

شخصیتی باشه در یک صورت قابل حل شده اینکه خودِ خود اشخاص بخوان
با موقعیت و خوی همدیگه مچ بشن.

مثلا اگر یکی از طرفین شخصیت درون گرا و خجالتی داره و شخص مقابل
برون گراست باید خیلی جاها درکش کنه، اصرار نکنه، همیشه یه پارت
آرامشی براش قرار بده...اگر هردو خودخواهانه به مسیر ادامه بدن یه جا می
برن یه جا کم میارن؛ اما اگر این تضاد ها فرهنگی باشه حل نمیشه، البته
استثنا هر جا وجود داره و انسان ابر مخلوق و ازش هرچی برمیاد!
یادم افتاد این بچه گفت کیک بخوره اشتهاش باز میشه، ساعت حوالی یازده، زیر
لب گفتم:

-من یکم پیاده میشم قدم میزنم.

دانیال-قدم میزنی؟!!!! عه! حالا راه باز شده از کجا پیدات کنم؟

-همین دور ماشینم، من از صبح پشت فرمون بودم، نشستم....

دانیال با سکوت نگام کرد، شاید پول نداشته باشه چیزی اضافه تر بخرهف به بهونه قدم زدن برم یه چیزی بخرم نباید غرورشو جریحه دار کنم... پیاده شدم بیشتر متوجه شدم که مردم هم پیاده شدن قدم رو میرن.... پصدای آژیر های مختلف پلیس و آمبولانس میومد... پیکم قدم زدم تا از راستای نگاهش دور بشم، بعد هم رفتم دوتا ساندویچ خریدم.

از پشت مسیر ماشین به سمت ماشین حرکت کردم، نزدیک ماشین که شدم شنیدم دانیال داره هوار هوار میزنه، ایستادم تو جام، داد میزد:

- مگه من نگفتم نزارید بره... دِ شماها حرف منو گوش نمیدید... رفت پیش مرتیکه چن منه هان؟ نه رفته چی بگه سربار بشه... سربار من؟ سربار من باه که شرف داره سربار اون حیوون بی صفت بشه... تو چرا گریه میکنی... میگم تو چرا گریه میکنی بلند میشم میرم یارو رو میکشما... پس گریه نکن گریه نکن من اعصابم نمیکشه... من میام، میام تو ترافیک یه جایی گیر کردم ولی میام... نشینی گریه کنی ها...

با کی حرف میزد؟! گریه کی اینطوری دلشو لرزونده که هوار میزنه... چرا
نپرسیدم کسی توی زندگیش هست یانه؟ یعنی دوست دختر داره؟! پشت
ماشینم ایستاده بودم کف دستمو به کنار ماشین گرفتم، اشتباه نکنم... انگار
لبه ی تیزی چاقو ایستادم اگر قدم اشتباه بردارم تیریش پاهامو می بَره....
—خانم ضیایی؟!!!

«در ماشینو نیم باز، کلو آورده بیرون باز داره فامیلیمو صدا میکنه، با حرص
گفتم:»

—خانم ضیایی...

«ماشین بغلی یه نگاه به دانیال یه نگاه به من کرد، دانیال هم طبق معمول
شاکی گفت:»

—چیہ عمو؟

یارو سریع به روبرو نگاه کرد و دانیال اومد پیاده بشه گفتم: بشین.

اومدم سوار شدم و دانیال به دستم نگاه کرد و گفت:

- رفتی ساندویچ بخری؟

- نه رفتم قدم بزنم گرسنه ام شد خریدم...

یکی بهش دادم و فکرم مشغول موند، با کی حرف میزد؟ کی سربارش، نکنه

نامزد داره اومده از کنار من رشد کنه بزاره بره؟! مگه میه انقدر پست باشه؟!

اگر باشه چی؟!

برگشتم نگران به دانیال نگاه کردم و دانیال در حالی که دندوناش روی نون بود

یکه خورده با تعجب نگام کرد و در همون حال سری تگون داد و آروم گفتم:

هیچی!

صدای مسیج نااشنایی به گوشم رسید... صدای آلام مسیج دانیال...

دانیال دست به گوشیش نزد من چشممو از طرفش دور کردم به ساندویچ

قنداق شده نگاه کردم...

شاید باید سرمو یه جا بکوبم شاید مغزم تگون بخوره...

دنیا دنیا من عاشق این پسر، دلم میخواد با پرویی بگم از همین امشب بریم
خونه ی من، من فقط سرمو روی شونه ات بگیرم بی فاصله و بی مرز به قامت
دست پیدا کنم.

یه جا شنیده بودم که توی کشور های غربی مردهایی هستند که آغوش اجاره
میدن تا استرس زن های شاغل کم بشه، آدم از خبرش خنده اش میگیره مثلاً
بگن شغل شما چیه؟ بگه بغل اجراه میدم، وجبی صدا!

به بیرون نگاه کردم، هیچ وقت به داخل ماشین ها نگاه نمیکنم، میترسم از
اینکه آرزو هامو تو ماشین بغلی ببینم و خیره بشم بهش و صاحب ماشین مثل
دانیال بگه « چیه عمو؟ »

دانیال-خانم ضیا...چیز...دنیا خانم...

برگشتم نگاش کردم، اصراری نکردم به اینکه منو با اسم کوچیک صدا
بزنه...اومد دهندشو باز کنه گوشه ی من زنگ خورد، گوشیمو از کنار دنده
برداشتم، دیدم مرمر...

-سلام.

-واای،واای، مجید، مجید بیا جواب داد...

مجید گوشی رو گرفت داد زد: بیشعور نفهم، فرار کن برو غایم شو، یعنی

شانس بیاری که من نبینمت...

مرمر-_____ه! بده من بابا چی میگی تو، تا حالا داشت میگفت الان چی

میگه، علیرام بیا اینو ببر، الو الو عزیزم، دنیا جون کجایی قربون شکلت برم،

خب ما سخته کردیم..

-ببخشید. « سکوت کردم و بعد چندی مرم گفت:»

مرمر-همین؟ خب کجا بودی؟ چرا گوشت دست این پسره بود؟

-زدم از خونه بیرون، نفهمیدم کجا رفتم، سر از شمال درآوردم..

مرمر با تعجب گفت: شمال؟! اونجا چیکار میکردی؟

-نمیدونم، تو راه برگشت فهمیدم که کجای شمال بودم.

مرمر-کی برگشتی؟

-ساعت هفت هشت شب.

مرمر-این پسره گوشی رو آورد؟

عصیانگر و عاصی شده تند تند گفتم:

-آره دیگه آورده که دارم حرف میزنم دیگه مرم، نه پس صدامو ضبط کرده

گذاشته پای گوشی؟

مرمر-باشه ما می یاییم الان اونجا.

-من خونه نیستم.

مرمرم شاکی و بلند گفت:

-باشه کجا رفتی؟

مجید-اون گوشی رو بده من، بده من. «مرمر گفت: عه! ول کن بابا، علیرام؟»

علیرام-مجید تو اونجا چی میگی آخه.

مجید با خنده گفت: شیطونه می‌گه عطیه رو طلاق بدم بیام بگیرمش ببندمش
تو خونه اما...

«علیرام و مجید زدن زیر خنده و مرم‌ر با خنده گفت:» بیا! نه جدی بودنش
معلومه نه خنده و شوخیش.

مجید-آخه عین بند تنبون می‌مونه، خب بابا بمون خونه دیگه، با اون حال و
اوضاع داغونش.

مرم‌ر-عه! هیس... الو دنیا جان تو کجایی بگو ما می‌اییم....

با لحن قبلیم گفتم: وسط ترافیکم، می‌خوایید بیاید دور هم بشینیم در مورد

چرت و پرتای که مجید بهم می‌گه بخندید هان؟

مرم‌ر-ای وایای، دنیا؟!!!!! ما شوخی می‌کنیم باهات.

-با من شوخی نکنید، نمیدونی الان به قول مجید داغونم.

مرم‌ر آروم گفت: داغونی یا داغِ اونی؟

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و فکم منقبض کردم و نفسی بلند کشیدم و

مرمر گفت:

-اونجاست؟

-مرمر بازجویی تموم شد؟

مرمر وارفته گفت: وای وای...دنیا!

«انگار جاشو عوض کرد چون سروصدا های اطرافش قطع شد و با صدای خفه

گفت:» شبیه یه ملکه شدی که افتاده دنبال کارگر اسطبل.

سکوت کردم و مرمَر گفت: من نمیخوام بی احترامی به شخصیت کسی کنم...

«تند و سریع و با لحن کوبنده گفتم:»

-ولی داری این کارو میکنی مرمَرمم داری کلافه و عصبی میکنی، من خیلی

چیزایی که میگی رو میدونم، دلیل نداره بهم گوشزد کنی توی جای من

نیستی پس از بیرون گود برام شعار نده.

گوشی رو قطع کردم و انداختم رو داشبرد و دست به سینه شدم و با دست
چپم پیشونیمو در برگفتم...

اصلا نیمخوام اشتباه برم ببینم چطوری زندگی کند تر از اینی که هست
میشه...

در داشبرد باز کردم و جعبه ی سیگارمو درآوردم و دانیال یکه خورده گفت:
-سیگار...

معتراضانه و مستبدانه گفتم: هیچی نگو ها، هیچی نگو، من تموم چیزایی که
میخوای رو ده ساله میشنوم اما این انتخاب منه، هر وقت دلم بخواد کنارش
میزارم.

دانیال با اخم به سیگارم نگاه کرد و گفتم:

-یه چیزایی از من به تو مربوط نیست، یه چیزایی از تو به من مربوط نیست،
مثل تلفنی که به تو میشه، مثل سیگار تو دست من.

دانیال با صورت پر از حرصی که کنترلش میکرد نگاه از من گرفت و به یه سمت دیگه نگاه کرد، ترافیک باز شد، سیگار اول تموم شد، سیگار دوم، سیگار سوم...سیگار چهارم که برداشتم دانیال جعبه ی سیگار رو با حرص از شیشه پرت کرد بیرون.

با چشمای گرد و هاج و واج نگاش کردم و دستام با پنجه ها باز رو هوا مونده بود،دانیال شمرده شمرده با حرص گفت: داری، خودتو، میکشی، نمیفهمی اینو...

با حرص و صدای لرزون و خفه گفتم: به تو ربطی نداره!

دانیال محکم تر گفت: به من ربط داره.

سیگاری که توی دستم بود و مچاله کردم پرت کردم طرفش و دانیال فقط نگام کرد، رومو ازش برگردوندم، نیومده صاحب اختیار شد؟ شاید صاحب اختیاری نیست یه حس درونی وادارش کرده،دهنتو ببند همین تویی احساسِ بیخود من؛ که منو روانی کردی، فکر کردی دانیال مثل توئه؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و دونه های برف آروم روی شیشه ماشین نشست،
انگشت اشاره امو روی شیشه کشیدم، طرح انگشتم روی شیشه افتاد، گوشیم
زنگ خورد، بابا بود، جواب ندادم، پشت بابا شهاب زنگ زد، جواب ندادم،
گوشی خاموش کردم، دانیال شارژر از کجا پیدا کرده برای گوشی من؟ مگه
اینکه از این مدل و مارک گوشی داره!

چشمامو محکم رویهم فشار دادم و دانیال آروم گفت:

-یکی مثلشو میخرم، اگه طلا نباشه میخرم.

«پوزخندی زدم و گفتم:» داشتی سیگار به سیگار روشن میکردی کل ماشین
پر دود بود... خودتو نمیبینی وقتی...

-هیس، هیس...س.

وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدم دانیال گفت:

-خانم ض...، دنیا، ماشینو...

درو باز کردم رفتم بالا..

به جای آسانسور از پله ها استفاده کردم..

در خونه رو باز کردم، نبستم، همون اول رسیدم کابشن و شالمو درآوردم
انداختم رو زمین، یه شیشه برداشتم رفتم تو اتاقم، شیشه رو سرکشیدم،
نمیخواستم فکر کنم، نمیخوام به چیزی فکر کنم، به دانیال به بابا به آخر
تصمیم هام...به اون گذشته ای که باهام شبیه به برده رفتار شده، شیشه رو
روی زمین گذاشتم...

صدای دانیال شنیدم، از در میومد احتمالا، هنوز جلوی در، صدا زد:

—خانم...«با حرص گفت:» ای بابا خانم چیه؟ «بلند تر و مصمم تر گفت:»
دنیا؟...

قلبم میریزه وقتی صدام میکنه، با اون صدای بم کلفتش «دنیا» انگار اسمم
خیلی قشنگه...تروخدا تفسیر نکن لعنتی، پتو رو روی سرم کشیدم...

—دُنب...وای!

چه وارفته گفت .ای! نفس عاصی شده کشید، حس کردم نزدیکم شد، صدای برداشتم شیشه از روی زمین شنیده شد، ته شیشه به کف سنگای خونه کشیده شد...به این گفته بود وای!

رفت بیرون صدای پاشو شنیدم، دوباره اومد تو اتاق، سرم فقط ز سر پتو بود، پتو رو از کنار کامل کشید روم، شنیدم داره میره....بگو نره، نمیمونه خودتو خراب نکن، بگو دنیا شاید بمونه..

-دانیال؟

-بله؟

-نرو.

-بله؟...

دیگه نگفتم، جونم تموم شد...لحظه ی آخر تلاش کردم با اینکه جون هیچی نداشتم...ولی میخواستم باشه، یه حسی درونم حتی اونو از هزارمتر دورتر میخواست، میخواست حتی با هزار ممنوعیت باز توی اون خونه بمونه...

چشمامو تا باز کردم یاد دانیال افتادم، پتو رو کنار زدم، انقدر هول کردم از رو تخت اومدم پایین فرش زیر پام سُر خورد، دیوار و نگرفته بودم با مخ رفته بودم تو دیوار.

اومدم تو اتاق روبرویی دیدم کسی نیست، اومد توی هال، دانیال نبود... رفته.. همه شورم توی صورتم یخ زد، دیوار رو آرام گرفتم...

صدای خرناس یهو اومد شونه ام پرید، به پشت دیوار نگاه کردم، دیدم روی میل که دقیقا پشت دیواره که ایستاده بودم خوابیدم، دهنم از تعجب و ذوق اینکه گفتم بمون و موند باز شد، دست به سینه خوابیده، سرش بد مونده روی مبل.

رفتم بالشمو آرام زیر سرش گذاشتم و پتوروش انداختم، خوابش سنگین بود.. رفتم دوش گرفتم، موهامو اتو زدم، یه آراش ملایم کردم، لباس خوب پوشیدم، ساده، پوشیده، دانیال سنتی...

نمیخوام براش چیزی سوء تعبیر بشه، اومدم دیدم باز گردنش از مبل آویزون،
پاش لای مبل، از مدل خوابیدنش خونده ام گرفت، بهش نگاه کردم،
اومد...اومد...دیشب اینجا موند... این حال و روز به هیچی نمی فروشم، این
حس عجیب لذت بخشو...

رفتم صبحونه درست کردم، به خودم اومدم دیدم هرچی بود و نبود تو یخچال
آوردم سر میز، میوه خرد کردم، مربا، پنیر، تخم مرغ...

باز از یه ور بوم افتادی دنیا؟! یه سری رو جمع کن، حالا نیومده خودشو برات
میگیره، آدم که انقدر اول راه سرویس نمیده! متعادل باش، وقتی شورشو
درمیاری مثل همین هفته ی قبل خودتو تخریب میکنی!

میزو خلوت تر کردم! یه چای ریختم فقط برای خدسف اگر قرار بود برای این
لحظه زندگیم اسمی بزارم جتما میذاشتم «جنون»!

تنها چیزی که الان وقتی بهش فکر میکنم یهو سرم سبک میشه اینه که «
دانیال اینجاست!» برام شبیه یه زنگ تفریح، اونم سر بدترین درسای کلاس؛

اون لحظه ها که معلم صدات کرده بیای سخت ترین درسا رو جواب بدی و
یهو درینگ، زنگ کلاس زده میشه و تو با یه شوقی میگی «زنگ تفریح، آخ
جون!»

از جا بلند شدم رفتم به همال دیدم نشسته آرنجاش رو سر زانوهایش و پنجه
های دستشو تو هم گره کرده و سرش به زیر، متوجه من که شد یهو از شبیه
«برجا» بلند شد و یه آن یکه خورده نگام کرد.

نگاهشو ازم گرفت و گفت: سلام.

اولین باره که با لباس خونه بی حجاب مقابلشم؛ یکه خوردگیش برای اینه.
-سلام.

روی مبل مقابلش نشستم، اونم سرجاش نشست و گفت:

-خوبید؟ «دید نگاش میکنم دوباره تکرار کرد:» خوبی؟

-خوبم.

دانیال با یکم دست پاچگی گفت: دیشب گفتی....

-یادمه.

دانیال - فکر کردم حالت بده که گفتم، گفتم نرم حالش بهم بخوره...

-معرفت خرج کردی...

دانیال لبخند کنج لبش اومد و گفت: چاکریم.

-دانیال.

سربلند کرد ابروهاشو یکمی بالا دادره بود با نگاهی مملو از پرسش گفت: بله؟

-چیکار میکنی؟

دانیال متعجب تر نگام کرد و گفت: چی؟ کارم؟ قبلا...

خنده ام گرفت و گفتم: تصمیمو گفتم.

دانیال با صورت یکه انگار دوزاریش افتاده سری تگون داد و گفت:

-من که حرفو زدم شما چیزی نگفتید من فکر کردم حتما...

«سکوت کرد سری به طرفین تگون دادم و شونه بالا داد و گفت:»

- شما شرط منو قبول کردین؟

- محرمیت دلیل به امرونی نیست یا آقا بالاسر بودن...

دانیال سری به طرفین تگون داد و گفت:

- ببین استاد من دانشجوی کارشناسیم ولی دوزاریم صاف نیست، رفتارای من اکتسابی نیست انتسابی، ژنی، اگر حرفات به این منظور که مثل دروهمسایه ات که میان شاخ میشن من شاخ به شاخون نشم باید بگم متاسفانه من یکی شعور با کلاسی و مدرنیته رفتار کردن ن، دا، رم.

فقط نگاش کردم اگر جای دانیال، کمال یا مشغولی یا هرکی الان، همین الان بود بلند میشدم درو باز میکردم میگفتم: «خوش اومدی.» اما دانیال که میگه انگار معنی کلمات متفاوت میشه، نمیتونم بگم من از پس خودم برمیام میگم خب غیرت نشونه خوبیه... به این میگن توجیه احساسی عاشق پیشگان....

- از اینکه وسایلمو بگردی بدم میاد... «دانیال پوزخندی زد و محکم شبیه دنیای سرکلاس درس گفتم:»

-پوزخند تحویل من نده دانیال.

دانیال-دِ من به کمد و کشوی شما چیکار دارم؟ آمار رخت و لباس تو بگیرم یا دزدَم طلاها تو نو وزن کنم؟

با چشمای ریز کرده با حرص نگاه کرد و گفت:

-از اینکه حرفامو بد برداشت کردی متنفرم.

«رفتم طرف جا کلیدی، کلید اضافه در پایین و در ورودی رو برداشتم و طرفش گرفتم، دانیال کلیدو نگاهی کرد و ازم گرفت و باز تو دستای خودش به کلید نگاه کرد و زیر لب گفت:

دانیال-ببین کی داره اینو میگه.

با حرص گفتم: دانیال با من یکی به دو نکن داریم قانون میگیریم تا مسالمت آمیز کنارهم قرار بگیریم.

دانیال-عه؟! قانونه؟ خيله خب...

«قیافش که تخس میشه انگار یه پسر شونزده ساله ی حرف گوش نکن که

میخواه حرصت بده، میخواد تورو به اون مرز جنونِ خویت برسونه.»

دانیال در حال که لبشو از وسط می جوید از جا بلند شد، قدم رو

رفت... وایستاد مقابلم یه ابروشو بالا داد و گفت:

-من قانون تو رابطه دارم.

معارض گفتم:

-مگه من دوست دخترتم؟

دانیال سری تگون داد، نمیدونم چه برداشتی از حرفم کرد، حرص کل صورتشو

سرخ کرده بود و متعجب نگام میکرد، عقب عقب رفت روی مبل نشست، شونه

بالا داد و دستاشو باز کرد بالای مبل گذاشت، انگار آغوش با زکرده، اون سینه

ی ستبرش اینطوری با این ژست بیشتر به رخ کشیده میشه.

دانیال-من دارم پول میگیرم حق قانون ندارم.

با صورتی جدی نگاش کردم، تخس باز نگام کرد...

سری به طرفین تگون دادم و گفت:

-بریم قالشو بکنیم.

چشمامو ریز کردم و گنگ گفتم: قالشو بکنیم؟

دانیال با حرص و دندونای روهم گفت:

-وقتی من حق ندارم برام میشه "قال قضیه" «از جا بلند شد و گفت:»

-من برم از خونه امون شناسنامه بیارم.

پاشد رفت به همین سادگی! وقتی عاشق یه بچه میشی همینه!

پاشدم حاضر شدم تا بیاد، گوشیمو خاموش کردم حوصله ی مرمر و بابا و.. رو ندارم، تلفن هم از پرز کشیدم، حاضر شده روی مبل نشستم، یه صدایی از دور در درون من میگفت «دنیا چیکار میکنی؟»

س.ا.ل در نطفه کور میکردم، صدای زنگ آیفون اومد از جا بلند شدم دیدم

دانیال سوچمو و کیفمو برداشتم رفتم پایین...

لبه ی همون پرت گاهم میخوام بپریم یا بال درمیارم یا سقوط میکنم...

تو سرم پر از هواست، پر از فشار...نه دانیال حرف میزنه نه من! دانیال چنان دو دستی به فرمون چسبیده که استخون انگشتاش زده بیرون و پوستش کش اومده!

-بریم یه جا که زیاد سوال و جواب نکنه.

دانیال-سوال برای چی؟

-برای اجازه ی پدر.

دانیال با گنگی و تردید به روبرو نگاه کردف فکرش درگیر تر شد...تا خود محضر توی همون حالت موند انگار هزارتا فکر اومده بود تو سرش نسبت به این جمله ای که گفتم.

وارد محضر شدیم، به دانیال گفتم:

-بشین همین جا، من عاقد رو راضی میکنم.

دانیال-راضی به چی؟!!!

جدی تر نگاهش کردم و گفتم: بشین خواهش میکنم؛ انقدر هم سوال نکن.

دانیال شاکی نگام کرد و روی صندلی نشست و رفتم طرف عاقدف مدارک
طلاق قبلیمو نشون دادم و توضیح دادم که شناسنامه عوض شده، البته نه
توضیح کامل تر که شناسنامه با ترفند سفید شده البته اگر بشه گفت ترفند! به
عاقد توضیح دادم با این آقا که میخوام محرم بشم از قضیه ازدواج سابقم مطلع
نیست؛ چون قصد زندگی نداریم، محرم جهت کار...

عاقدم عقل اندرسفیه نگاهد کرد و سری تگون داد و رفتم پیش دانیال نشستم
و دانیال تیکه انداخت و گفت:

-ساخت و باخت کردین؟

سربلند کردیم شبیه یه عقاب زخمی نگاش کردم و تخس نگام کرد و عاقد
گفت:

-بیایید جلو بشینید، چند وقته می خوابید؟

به دانیال نگاه کردم، سرش به زیر بود، با ساعتش باز یمیکرد، به عاقد نگاه
کردم و گفتم: زمان معین نمی خواییم، هروقت وقتش رسید باطل میکنیم.

حواسم به دانیال بودف سرشو بلند نکرد، انگار استرس گرفته بود، عاقد خطبه رو خوند و گفت:

-مبارک باشه.

دانیال به من نگاه کرد و گفت: همین؟ خب اینو تو اینترنت که میشد سرچ کرد.

عاقد-اینترنت بهت مدرکم میده؟

دانیال-حاجی حالا چرا دعوا داری؟

عاقد با همون لحن قبلی که شکوهه س بود گفت:

عاقد-بیایید امنضا کنید.

کرایا دمحضر که تموم شد، دانیال گفت:

-من یه کاری دارم باید برم خونه.

-خونه؟!

دانیال-خونه مادرم؛ میرسونمت میرم.

«انگار یکی یه چاقو محکم فرو کرد وسط سینه ام، جاشو مواد مذاب ریخت،

باصدای پر از خدشه های حرص گفتم:»

-خودم میرم.

دانیال سویچمو بهم داد و ازش گرفتم و جلوتر راه افتادم، دانیال گفت:

-میتونی رانندگی کنی؟ یعنی حالت خوبه؟

جوابشو ندادم و دانیال با خنده گفت: بیا اول زندگی قهر کرد.

برگشتم به چشمای پر از حرص نگاهش کردم، یه ابروشو داد بالا و به سمت

ماشینم رفتم و بدون خداحافظیب سوار شدم، خیلی سریع از اونجا دور شدم..

چقدر عکس العملم آنی بود! انگار یه لامپ قرمز توی سرم روشن شده بود، به

معنی "اخطار" خطا کردی نیا خطا! خیلی عکس العملت تند بود!

میخوام این عشقمو به تو حالی کنم

میخوام این توهمو خالی کنم

من سکوت‌م یه جنون آنی

گاهی آرامشم روانی

مثل اون دیوونه که عمر همش

خیره به عقربه ی ساعت شد

شدم اونی که یه روز نباشم

همه میگن اگه مُرد راحت شد

« مسعود صادق‌لو، خفگی »

این شعر عین سرگیجه دور سرم می‌چرخید، انگار از چاله دراومدم افتادم تو

دَره، دره ها نه چاه...این دره است، باز ماشینو اون پایین جلوی درخونه ول

کردم و دوییدم طرف خونه... به طرف بار...به طرف پکت های سیگار توی

کشوی پا تختی کنار تختم.

از این حال، حالم بهم میخروه، صورتم خیس اشک، تموم ریملم زیر چشمم
وری صورتم ریخته بود، پایین تخت نشسته بودم، دور تا دورم دستمال کاغذی
مچاله شده، تو یجاسیگاری پر از فیتیلہ ی سیگار، معده ام جز جز میسوخت...
به ساعت نگاه کردم پنج عصره...چند ساعت توی این حال، زمان از دستم
دررفته، گفتم اینطوری خودمو نجات میدم از این تنهایی از این بی کسی،
پسره رو اینجا نگه میدارم شبیه مردم زندگی میکنم، شبیه آدم، گذاشته رفته
اول بسم الله، فکر کرده من خرم، خرم دیگه خرم...
منو برای پول میخواست، ای احمق معلومه که تورو برای پول میخواد، پس
برای چی بخواد؟!!!

واللای واللای خدا، چه زندگی گندی دادی به من!
روی زمین دراز کشیدم از آینه ی روی کمد که قدی بود خودمو دیدم، موهای
پیشون، چشما و بینی ورم کرده، صورتی که از آرایش ریخته شده

سیاه...شیشه ها و دستمال های دورم..ترو خدا نگاه کن دیگه شبیه دکتر ضیایی

نیستم، شبیه مهندس ضیایی نیستم، شبیه استاد ضیایی نیستم...نیستم...

حالم داشت بهم میخورد رفتم تو سرویس اتاق، معده ام خالی بود و این

زهرماری حالمو بدتر کرده، داشتم می مردم، تم باز به لرزه افتاده بود، دوش آبو

باز کردم رفتم زیر دوش، سرم گیج میرفت اومدم بلند شدم خردم زمین، تموم

جونم از تنم رفت...اون بالا آوردن منو بی حال و بی رمق کرده بود...

دستمو کنار وان حموم گرفته بودم که بتونم از کف حموم بلند بشم اما همه

چیز تار میدیدیم و سقف حموم درو سرم می چرخید...و درگیر هیچی

نفهمیدم...

صدای همهمه و حرف میشنیدم ولی نمیتونستم خیلی واضح بشنوم....

-تو نیا...

-من نیام؟ شما که نمیتونی بلندش کنی بیا برو کنار..

-چیکار کردین؟!!! که تو کلید خونه اشو داری؟

- خانم الان وقت این حرفاست؟

« خانمه مرمره، به سختی اینو تشخیص دادمف مردِ دانیال...اومد...

اومد...نالیدم:«دانی....

دانیال با حرص گفت: خودتو بُکش، با سیگار و اون حرومی...

مرمر با گریه گفت: الان وقتش نیست.

دانیال-دائم الخمری؟ همش حالش خرابه...نگاه کن سرش زخمیه...وایستا

ببینم دستمو پس زن دنیا!

حالت تهوع داشتم به سختی گفتم:

-بالا...بالا میار...

دانیال-نچ...داری بالا میاری...

تا گفت بالا آوردم رو لباسش رو تخت رو لباسم، مرمر دو دستی زد رو گونه ها

ش و گفت: خاک بر سرم..

با همون حال و گریه گفتم: ببخشید...

دانیال با کنترل صد درصد در حالی که صداش از خشم کنترل شده ای می لرزید گفت:

-اشکال نداره اشکال نداره... خانم یه لباس براش بیارید...

رو تختی رو جمع کرد انداخت جلوی در حموم.

مرمر-میخوای من عوض کنم؟

دانیال-شما خودت داری الان بالا میاری، بده من، برید بیرون حالتون بهم نخوره...

دانیال لباسمو عوض کرد، تعادل نداشتmf بینمش چشم سنگین میشد و بسته میشه، زیر لب بی جون نالیدم: اومدی؟

دانیال با صدای دورگه گفت: چیکار کردی؟...چی میگی؟ گفتم یه کار دارم میام... چیکار میکنی؟!!!

روی تخت وارفته و بی حس افتادم...دانیال به مرمر گفت:

-یه چیز بیارید بخوره، ضعف آورده انگاری...

مرمر داشت گریه میکرد گفت: الان میارم.

مرمر بهم یه چیز شیرین داد، نمکیتونستم تشخیص بدم احتمالا شربت عسل بود یا یه چیز شبیه این...

شبیه یه بچه ای بودم که مادرش رفته و انقدر گریه کرده که خودشو نابود کرده، حالا که مادرش اومده آروم شده و خوابیده...

صبح با سردرد بیدار شدم، بلند شدم، دیدم دانیال رو کاناپه باز همون مدل گردن آویزون و پارو بالای مبل خوابیده و خرناسی می کشید که سی و سه بند خونه میلرزید.... روی کاناپه دیگه نشستم، با لباس خوابیده باز، پتو چرا ننداخته.

گوشیش زنگ خورد یهو از جا پرید، یه جور که دل و زهره ام آب شد... شوکه منو نگاه کرد و بعد گوشیشو برداشت با اون صدای دو رگه و بم و خش دار گفت:

-الووو...چی شده؟! میگم چی شده؟...من سرکارم... گفتم شیفتم.. خب الان اومدم یه ساعت بخوابم نذاشتی..

از جا بلند شد رفت به اون یکی اتاق..از تلفن هاش متنفرم، از اینکه نمیتونم، همیشه بپرسم کیه؟ یه حس منفی سرتاسر وجود منو پر میکنه، بلند شدم رفتم طرف گوشیم، شبیه بلا استفاده ترین وسیه است، روشنش کردم...مسیج ها و تماس ها میومد باباست... چقدر این روزها یادم میکنه، حتما حس کرده... چرا این حسُ هیچوقت «اون» نکرده بود! این همه سال...نمیخواتم به نسبت «اون» با خودم فکر کنم، ازش متنفرم...بازم مرام بابا نسبت به اون!

شماره ی بابا رو گرفتم اولین بوق جواب داد:

-آذر؟ کدوم گوری هستی؟!

-سلام، خوبم مرسی، شما خوب هستید؟

نفسی پوف کرد و گفت:

-بچه چیکار میکنی، پاشدم این همه راهو دوس ه روز پیش اومدم خونه ات نبودى، به همسایه طبقه بالات میگم این دختر من کجاست میگه « الان چند وقته ماهم نمیبینیمش، شاید رفته» منو گذاشتن تو استرس و دلواپسى... همسایه طبقه ی بالا ی من که مغزش پر از نقطه های سیاهه رفته از اون پرسیده؟!

-مگه شما نگران منم میشی؟ آخه من که آذین و آرزو نیستم، من آذرم، آذر... بابا-باز شروع کرد...حرف نمیتونه بزنه که... بی حوصله گفتم: خوبم نگران نباش.

بابا-مامانت هر وقت زنگ زده بود جوابشو ندادی، نمیگی دلواپس میشه؟ -نه.

بابا با حرص گفت: دختره ی چشم سفید دریده، ما اینجا تو دلواپسى و نگرونی اون تو بیخیالی و خوشحالی.

گوشی رو قطع کردم پرت کردم روی مبل، سربلند کردم دیدم دانیال داره نگام میکنه، با همون اخم و حرص گفتم:

—چیه؟!

دانیال - سلام، بهتری؟!

با همون لحن طلبکار گفتم:

—من دائم الخمر نیستم، اعصابم خیلی چیزا رو نمیکشه.

داینال - تو مستی گوشات خوب کار میکنه.

—هرکی میگه مست بودم نفهمیدم حرف مفت زده.

داینال - بیا بزن، بیا بزن اعصابت راحت بشه.

چپ چپ نگاش کردم و کاپشنشو برداشت و گفت:

—من یه کاری دارم، برم انجام بدم اگه باید پیام بهم زنگ بزن.

همونطور چپ چپ داشتم نگاش میکردم، ابروشو با تردید بالا داد و گفت:

-یعنی نباید برم؟

« جوابی ندادم و به نگام ادامه دادم و گفتم:» برم دیگه اصلا ریختمو نبینی؟

با حرص گفتم: دانیال چرا انقدر حرف میزنی؟

دانیال- آخ وقتی تو حرف نمیزنی من باید جات حرف بزنم دیگه، آمارتو که

ندارم هنوز بدونم قلقت چیه، رگ خوابت چیه.

-بیا برو.

دانیال- نیام ببینم باز تا خرخره خوردی.

-گفتم آقا بالا سر نباش.

دانیال- واسه خاطر خودت میگم خانم، خانم دکتر، مهندس نمونه سال،

«با حرص و تلخ و نگاش کردم و گفتم:» فکر نکن نمیفهمم متلکاتو ها.

دانیال- دارم میگم به قبات برنخوره، میدونی چرا؟ چون کسی بهت نگفته

اینارو، تو همین مدت کم فهمیدم، این حرفا رو دیشب مرم خانم هم میگفت.

-مرم غلط کرد با...

دانیال-با من؟

بی حوصله گفتم: دانیال من اعصابم خط خطیه گفتم بیا برو.

دانیال کاپشنشو انداخت رو مبل گفت: نمیرم اصلا.

حوصله بچه بازیشو نداشتم، لج میکنه مرد گنده، از جا بلند شدم رفتم طرف
آشپزخونه و گفتم:

-دنیا... « دنبالم اومد و گفت:» یه چیز بیخ گلومه، باید بگم... بدم میاد تا خرجه
میخوری از حال میری.

برگشتم با غرور شکسته و حرص نگاش کردم، سرش به پایین بود و نگاش به
سمت من، سرمو برگردوندم زیر لب با دندونای روهم گفتم: بچه پر رو.

آب توی کتری ریختم، ازش عصبانیم نمیدونم چرا ولی خیلی عصبانیم یه
چیزی درونم بهم ریخته، حالمو خیلی متزلزل کرده، یه چیزی که به تلفن ها به
" کار دارم " های دانیال ربط داره.

جعبه ی سیگارم رو تا برداشتم دانیال گفت: دِکی!

عصبی جیغ زدم: دانیال ۱ واسه من امر و نهی نکن.

دانیال با حرص گفت: بکش بابا، بکش به من چه، من کرایه ای رو چه به این حرفا.

انگار یکی محکم زد پس کله ام با این حرفش.

-دانیال بیا رو پی کارت حرف مفت کم بزن.

دانیال-نمیخوام برم، کارم مهم نبود، اگر بیرونم میخوای بکنی بگو برم ولی

بخاطر کارم نمیرم که بعد بگی هر روز از زیرش دردرفتی حواسم بود.

چشامو ریز کردم و دست به کمر گفتم:

-چی میگی تو هان؟

دانیال جوابمو نداد و رفت به هال بلند گفتم: با توام.

باز جواب نداد؛ به خودم نهیب زدم، داشتی براش دق میکردی حالا آوردی

خونه ات چرا هی گیر میدی بهش؟ خب مگه مریضی تو زن؟

صدای زنگ در اومد، جعبه ی سیگارو پرت کردم رو میز اومدم برم طرف در،
سر دانیال یه چرخ ۳۶۰ درجه به طرف من زد، از حرکتش به خودم نگاه کردم
دیدم یه پیرهن بلند با چاک های بلند که تنها تا بالای زانو دکمه داشت و باز
از زانو به بعد باز بود تنم بود.

یعنی هی جوری نگاه کرد که هرچی خواستم به روی خودم نیارم نشد، انگار
نگاهش تیغ داشت، خار نگاهش توی وجدانم فرو میرفت.

یه مانتوی تقریبا بلند از روی چوب لباسی دم در برداشتم پوشیدم و درو باز
کردم دیدم همسایه طبقه بالاست.

«آقا لطفی تا منو دید با هیجان گفت:»

-بیا...بیا ببین چه خبره؟

یکه خورده گفتم: سلام! چه خبره؟

لطفی با صدای خفه گفت: باز این یارو یکی رو آورده.

چشامو محکم روهم گذاشتم و فکمو منقبض کردم و گفتم:

-آقا لطفی، زندگی خصوصی مردم به من ربطی نداره.

لطفی -به منم ربطی نداره ولی داره ایجاد مزاحمت میکنه.-خیله خب به مدیر
ساختمون بگید، حلش میکنه.

لطفی -نه من میگم..

-خدا حافظ.

درو بستم، نگام به دانیال افتاد، از وسط لبشو می جوید، برگشت نگام کرد و
گفت:

-فامیله؟

-چی؟!

دانیال -سارو فامیل؟

با تعجب و گنگ گفتم: فامیل کی!!!!

دانیال توی جاش جا به جا شد و گفت:

-فامیل تونه؟

-نه!!

دانیال سری تکون داد و شونه بالا انداخت و با حرص خفته در صداش گفت:

-به من چه، به من چه منو سننه...من برم به کارم برسم.

تا بلند شد دم در دستمو سد کردم و گفتم: من مگه اجازه دادم بری؟ من بهت میگم کی بری کی بیای؛ مَن دانیال.

دانیال درحالی که از بالا به من نگاه میکرد، کاپشن توی دستشو پرت کرد رو مبل ولی همطور منو نگاه کرد و گفت:

-پیش پرداخت ندادی خانم مهندس.

با حرص نگاش کردم، حس میکردم الان استخوانای فکم از فشار میترکه.

دسته چکم تو کشوی میز وسط بین مبلا بود درآوردم، ده تومن چک نوشتم و گرفتم طرفش، با اخم نگام میکرد گفتم: بگیر، ده میلیون.

سرشو با اخم به زیر انداخت و گفتم:

-مگه پیش پرداخت نمیخوای؟ پرو پیمونه نوشتم که فکر نکنی زیرش میزنم...
در خونه رو باز کرد و گذاشت رفت... چک انداختم رو میز... دنیا، لابد داری بد
حرف میزنی، یادم رفته با مردی که دوشش دارم باید چطوری حرف بزنم، مگه
تا حالا اصلا مردی رو دوست داشتم که بدونم چم و خم یه مرد چیه؟ من که
کار اشتباهی نکردم گفت «پیش پرداخت» منم دادم؛ از حرص حرف زده از
حرص...

سرمو میون دستام گرفتم، باید چیکار کنم؟ کاپشنشو جا گذاشته، کجا رفت؟
پاشدم از آیفون نگاه کردم، دیدم به ماشینم تکیه زده داره با نوک پاش می
کوبه به زمین، تو این سرما با یه لا بلوزه.

آیفون برداشتم، حس کردم یه مادرم که بچه ی نوجوونش قهر کرده:

-دانیال، بیا بالا سرما میخوری، بیا چای ریختم یخ میکنه، بیا صبحونه بخوریم.
دانیال-نمیخورم، شما بفرمایید.

-دانیال، مرد قهر نمیکنه.

دانیال با اخم اومد جلوی آیفون و آروم و با حرص گفت:

-من قهر نکردم خانم مهندس من بهم بر میخوره شخصیتمو به میکنی وقتی پولتو به رخم میکشی.

-جلوی در تو آیفون داری با من اختلاص میکنی!!؟

دانیال با اخم سربه زیر انداخت و گفت: جوابتونو دادم.

-رسمی شدی!!! بیا بالا، آدم مسائل زندگیشو تو کوچه پشت ایفون حل نمیکنه.

درو زدم و گفت: سوییچو از بالا بنداز این ماشینو بیارم بالا، شیشه ام پایین، خوبه کوچه بن بسته رفت و آمد کمه.

-دست درد نکنه.

سوییچو از بالا انداختم ماشینو آورد تو، میخوام باهاش لحظه های خوب داشته باشم نه اینطوری، من دوشش دارم.. وقتی بهش فکر میکنم قلبم زیر و رو

میشه، شبیه یه آبنبات ترش مزه خاص، برخلافه همه ی آبنباتا ای ترش همین خاصش کرده که دلم میخواد تو دهنم نگهش دارم و هی دهنم آب بیفته...

صدای زنگ آیفون اومد، دیدم دانیال با تعجب گفتم:

-چیشد؟

دانیال-پوش بیا پایین، ببرمت یه جا.

قدم خوبی بود! اونم از طرف دانیال! اینکه همین اول راه خواسته منو توی یک

مسیر همراه خودش کنه خیلی بهم حس خوبی داد، یه حسی که انگار با

مهربونی میگفت «دنیا، انقدر ها هم تصمیمت ریسک نداشته!»، یه لباس ساده

پوشیدم، من نمیدونم تصمیمیش چیه، کجا میخواد منو ببره، هنوز زیاد نمی

شناسمش.

رفتم پایین، پشت فرمون نشسته بود تا منو دید سرشو خم کرد و گفت:

-میخوای تو بشینی؟

-نه؛ کجای میریم.

دانیال - یه جایی که خودم هیچ وقت نرفتم، چون... یه چیزی ته ذهنم عین خوره داشت منو میخورد، یه عصبانیت خشک و تلخ دارم، امروز یادم افتاد که من هم مثل اونم فرقی نداریم که...

-وایستا... نمیفهمم چی میگ؟ مثل کی؟

دانیال یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت: بابام.

گیج و مستاصل گفتم:

-مثل بابات؟! یعنی چی؟

دانیال به روبرو با اخم نگاه میکرد و گفت:

-هیچی، مشکلیه اگه ازت بخوام که بریم سرخاک بابام؟

یکه خورده با تعجب گفتم: سرخاک بابات!!!

دانیال باز یه نگاه بهم کرد و صدای آروم تر گفت:

-نمیخوام توضیح اضافه برات بدم که سوء تعبیر بشه، حس و حال من به خودم مربوطه، اما نمیخواستم تنها برم، میدونی دنیا من هیچ وقت سرخاک بابام نرفتم.

-چرا؟!

دانیال-چون...چون ازش عصبانیم؛ یعنی تا چند وقت پیش خیلی عصبانی تر بودم...اما اخیرا میفهمم که حق نداشتم قضاوتش کنم.

-دانیال من نمی فهمم در مورد چی حرف میزنی برای چی عصبانی بودی؟ بابات چیکار کرده بود؟

دانیال-از ناموسش دفاع کرده بود، از...ناموسش...

با سکوت به دانیال نگاه کردم، زمان میخواست برای حرف زدن پس ساکت شدم، انگار بغض داشت، نفسی کشید و گفت:

-یه یارو بود تو محلمون که املاک داشت، بساز بفروشم بود، صاحب خونه امونم بود؛ آقام برای اینکه زور خونه ی پدریشو نگه داره مجبورا خونه امونو

فروخته بود و مستاجر بودیم، میگفت میراث بابامو نگه دارم، پول خونه خودش درمیاد، آقام روی زورخونه اصلا تعصب داشت، خانم جون و عمه ام که تو دهن آقام نگاه میکردن، هرچی آقا میگفت خانم جون رو میکرد به مادر زبون بسته من میگفت «آره خب، مردا می دونند چیکار کنند، دور روز مستأجریم، زورخونه که به درآمد افتاد خونه می خریم.»

-همه باهم زندگی میکردین؟!

داینال-آره...آره... ما یعنی خانواده ی من مدرن نیست، اصلا انگار توی یه دهه ی خاص گیر کردیم، من خودم میدونما ولی نمیخوام حداقل منی که میدونم دست از این افکار پوچ بردارم؛ میدونی همیشه، فرهنگ منه تو شیار مغزم رفته نمیتونم بکشمش بیرون و بندهام دور بگم دیگه زمان این حرفا و باورها گذشته! نمیتونم بابام تک پسر خانواده بود بعد بابابزرگم باید خانواده اشو اداره میکرد، تو خانواده ی من زن کار نمیکنه، کار کنه یعنی فحش بی غیرتی مرد، بی عرضگی مرد.... یعنی مرد باید شده گدایی کنه نون دربارہ اما خواهر و مادرش و زن بچه اش کار نکنند...

-خب چرا؟!

دانیال شاکی ولی با لحن آروم گفت:

-چرا نپرش، این حرفا عکسش بشه...اصلا نمیشه.

-خب زن هم مثل مرده!

دانیال- زن میشینه خونه خانمی میکنه، مگه مرده به فکر پول باشه!

با تعجب گفتم: دانیال تو نسلِ امروزی! این حرفا چیه!

دانیال- دِ گوش ندادی دیگه خانم، گفتم که این افکار خاندانِ منه.

-خب افکار اشتباه و اصلاح میکنند، یه زمان دخترا رو زنده به گور میکردن، اگر

تا حالا افکار اصلاح نشده بود نسل منقرض میشد.

دانیال- یعنی ما انقدر بی شعوریم؟ در حد هزار و چهار صد سال پیش عربای

ملخ خور؟

-وای دانیال ۱ باز شروع کردی به برداشت غلط، دارم میگم افکار اشتباهو باید

درست کرد.

دانیال با اخم به روبرو نگاه کرد، انگار میخواست با سکوتش اصرار منو بشکونه..
بعد چندی گفت: صاحب خونه امون نا حسابی بود، عوضی بود، بدتر از هرچی
که تاحالا شنید، بدترش این یارو بود، به قول آقام میگفت اینا وَلَدُ زَنان وگرنه
نطفه پاک وجدان داره.

با اخم گفتم: هیچ بچه ای گناهکار روابط پدر و مادرش نیست.
دانیال شاکی و بلند گفت: ای بابا!!!! نطق مارو میشه کو نکنی؟ حالا افتادم رو
درد و دل تو هی اصلاح کلام کن، الان که استادم نیست اینجا هم کلاس درس
نیست...

با اخم گفتم: خيله خب صدایتو بیار پاییت، بی ادب!

رومو برگردوندم و گفت: آخه هی ایراد میگیری! آه!

گوشیم زنگ خورد و بلند گفت: آی بابا!!!!!!

-دانیال چته؟! نکنه تو خاندانِ تو گوشه زَنان هم نباید زنگ بخوره؟

دانیال باخم نگام کرد و تماسو باز کردم و مرمر گفتم:

-دنیا؟ سلام خوبی؟

-سلام، آره خوبم.

مرمر- این کارا چیه دنیا؟۱

-کدوم کارا؟!۱

مرمر-وضعیت دیشبت، اون پسره تو خونه ات چیکار میکرد، من اومدم بهت سر

بزنم، دیدم افتادی تو حموم زهره ام آب شد به خدا، بعد یهو یکی کلید

انداخت اومد تو دیدم اون پسره است!!!

-دیگه نباید هر وقت میخوای کلید بندازی بیای تو.

مرمر-دنیا؟!۱۱۱ وا! ببخشید که نگرانتم بودم..

-دیشبو نمیگم، دارم روزای بعدی رو میگم.

مرمر با دلخوری گفت: چشم کلید رو میارم.

-با دانیال محرم شدیم.

مرمر داد زد: چی؟!!!

گوشی رو عقب تر گرفتم و دانیال با یه اخم سنگین به روبرو نگاه میکرد،
گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

-مرمر این راز تو هنت میمونه تا وقتی من بمیرم فهمیدی؟

مرمر-رفتی مخ پسره رو زدی؟

-نه، حرف بیخود زن.

مرمر-محرمیت چیه؟

-بعدا حرف میزنیم.

مرمر-احمق! پسره دیده دستت به دهنهت میرسه، بازیت داده.

-اینطوری نیست گفتم بعدا حرف میزنیم.

مرمر-تو چته؟ داری رکورد حماقت میزنی؟! مشغولی...

با صدای آهسته گفتم: گور باباش.

مرمر-وای وای تو دیگه دنیا نمیشی.

-به مجید و علیرام حرف نمیزنی ها وای به حالت.

مرمر نفسی پوف کرد و گفت: خدا به خیر بگذرونه.

-فردا میام شرکت.

مرمر-فردا؟؟!!!

-باید با مجید صحبت کنم.

مرمر-در مورد چی؟

جواب سوالشو ندادم و گفتم:

-فردا میبینمت خداحافظ.

مرمر-خداحافظ!

بلاخره رسیدیم به بهشت زهرا، سرخاک باباش، تاریخ فوت برای یازده سال

قبل بود، دانیال سنگ قبرو شست و نشست فاتحه خوند، بالا سر قبر ایستاده

بود، قیافه ی باباش رو سنگ قبر نبود، دانیال بالای سرش که من بودم نگاه کردم و گفت: بفرمایید.

به سنگ قر اشاره کرد، شبیه متلک بود، انگار میخواست بگه فاتحه بخون حداقل، چماتمه زدم و دستمو روی سنگ قبر گذاشتم تا فاتحه بخونم و دانیال گفت:

صاحب خونه امون به مادرم نظر داشت؛ مادرم میدونست آقام غیرتی بفهمه میزنه یارو رو میکشه پس حرف نمیزد فقط گاهی میگفت «آقا رحمت، خونه رو عوض کنیم، بزرگتر بگیریم جا برای هفت نفر نیست.» آقام هم از همه جا بیخبر اخم میکرد میگفت: «زن به حق قانع باش، کو پول خونه بزرگتر؟! تو داری بسم الله...» مادرم باید هم از آقام هم از خانم جون و عمه پنهان میکرد که صاحب خونه هیز، عوضی، پدر سوخته است... غایم میکرد که به مادرم چه حرفا که نگفته، باید جلوی من هم نقش بازی میکرد، اون وقتی که صاحب خونه دوروبر مادرم می پلکید! یه روز خانم جون و عمه شهرستان بودن و آقام هم زورخونه ما بچه ها هم مدرسه، صاحب خونه میره سراغ مادرم، اقم خیلی

مارو دوست داشت، نه این مدلی ها که قربون صدقه ات بره، مه اصلا آقا بلد نبود تنگ اسم ما یه جان و جون بزاره اما میگفتیم آخ جلوتر تب میکرد، مادرم که میگفت آخ تب که هیچی دق میکرد، نه که بابامه تعریف کنما نه؛ مادرم میگفت خانم جون هم میگفت، همه میگفتن اصلا همه... آقام دلشوره میگیره، زنگ میزنه خونه میبینه مادرم جواب نمیده، راه می افته میاد خونه سه چهارتا خونه مونده به خونه یما صدای جیغ ماردمو میشنوه...

«دانیال که تا حالا چنباتمه زده بود، روی زمین ولو شد، دست گذاشت رو قبر باباشو گفت:»

-اصلا دمت گرم مستی، تو ببخش من جوونی کردم، دیر فهمیدم که داستانت زور بازوت نبوده، دلت بوده غیرت بوده، دمت گرم آقا... بزار بگن اعدامی من میگم تو اصلا شهیدی، آخه واسه خاطر ناموست قاتل شدی، دمت گرم خدایا مرز...توق تو قبر اون یارو... دنیا من با آقام قهر بودم میگفتم لامصب میزدی تو کمر یارو چلاق میشد تو دستش تو پاش، آخر چرا گردنشو شکوندی خوبه قاتل شدی؟ خوبه بدبختمون کردی؟ خوبه دخترا و منه بی مصرف بی

پدر شدیم؟ خوبه... آقام کمرش شکسته بود قوزآورده بود میفهمی دنیا؟ قوز کرده بود انقدر که بار غمش زیاد بود... سر تگون میداد و میگفت: «نمیفهمی پسر، من اگر باز برگردم اون لحظه بازم میکشمش، من نمیفهمیدم چی میگه، مادرم بیشتر از همه میفهمید، فقط خودشون میدونستن چیشده.. آقام قسم داده، به مادرم، قسم داده که نگه... مادرم میگه تو از باباتی، من باباتو از دست دادم تو دیگه نه... نمیخوام کشش بدم مسئولیت چندتا زن رو دوشمه، چیکار کنم؟

دستم روی شونه اش گذاشتم، سرشو کج کرد سرشو روی دستم گذاشت، متعجب نگشا کردم! بلند شدم ایستادم، انگار دوزاریم افتاد که دانیال پر از کمبود و تلخی و سختی، شاید یه وجه اینکه با من هست اینکه جاخالی خیلی چیزا براش پر بشه!

-دانیال متاسفم برای اتفاقی که افتاده، «نفسی کشیدم و به دور قبرستون نگاه کردم گفتم:»

-خوبه که دلت از بابات شکسته بود، میدونی یه جورایی از این لحاظ خوشبختی.

دانیال سربلند کرد نگام کرد ولبخندی تلخ زدم و گفتم:

-پاشو بریم، هوا خیلی سرده.

اون روز بعد از نیکه ناهار خوردیم دانیال منو رسوند و برگشت خونه اشون..

شاید الان میتونستم یکم درکش کنم، اینکه منو ول میکنه چون باید مراقب خونواده اشم باشه!

فردا صبح اول وقت رفتم بانک، یه حسابی بنام خودم جدید باز کردم که کارتشو به دانیال بدم، اگر بنام خودم باشه حساب و کتاب هزینه ها دستم می موند، کارتو به همون مبلغ ده میلیون شارژ کردم، ریز حساب از ابتدا از بانک خواستم.

بعد هم رفتم شرکت، مرمر اومده بود، تا اومد شروع کنه گفتم:

-سلام مرمر، اصلا در مورد هیچی با من صحبت نکن، این زندگی خصوصی منه...

مرمر دست به کمر سری تگون داد و گفت:

مرمر-پس اسمش زندگی خصوصی؟

-اسمش زندگی خصوصی دقیقا؛ من هیچ وقت در مورد تو علیرام حرفی نزدم
حرق نداری حرف بزنی.

مرمر-تو محرم شدی میفهمی یعنی چی؟ یعنی اختیار دارش کردی یعنی...

-یعنی رسما و شرعا حقوق تعیین کردیم برعکس شما غیر رسمی غیر شرعی
نسبت به هم قانون می دارید و حقوق دارید.

مرمر-سفسطه میکنی؟ نه نه این سفسطه نیست مغلطه است.

-مغلطه؟! روابط تو یا مجید صباح و صحیح اما وقتی به من میرسه میشه غلط
دنیا؟!

مرمر-راست میگی به من ربطی نداره.

اومد بره تکیه زدم و سرمو به پشتی صندلیم چسبوندمو و گفتم: ای وایای! مرمر رفت و من شروع کردم به بررسی کارام، اول از همه هم رفتم سر همون پروژه پژواکف بعد یه نشست دوساعت و بیست دقیقه ای، صاحبان پروژه رو اقناع رسوندم که با کمی تخفیف و ترسیع در کار کار رو به ما بدن؛ نمونه ی احتمالی معماری پروژه که زیاد هم کامل نبود انقدر خوب به نظر میرسید که کارو تا حد شصت درصد اکی کردم و ادامه ی نشت به هفته ی بعد با حضور مجید برای ثبت قرار داد موکول شد.

از نشست که برگشتم شرکت دیدم مجید تو اتاقمه داره چای میخوره، تا منو دید با خنده گفت:

-بفرمایید رئیس بفرمایید؛ میخوام اتاقمونو عوض کنم...

-مجید مسخره بازی درنیار، از سر پروژه پژواک اومدم...

چای پرید تو گلوی مجید، بلند شدم زدم پشتشو و گفتم:

-تروخدا با جون من بازی نکن.

-هفته ی دیگه دوشنبه باید بریم برای ثبت نهایی قرارداد.

مجید بلند شد دستاشو باز کرد و گفت:

-بیا...بیا... میخوام ازت تشکر کنم.

-مجید خاک بر سرت کارمندا دارن از انور شیشه نگاه میکنند.

مجید با خنده گفت: خب خره وقتی انقدر خوب میتونی باشی چرا...شو درمیاری خودتو...

«تخته پاک کن تخته وایتبرد اتاقمو طرفش پرت کردم، جا خالی داد و با خنده

گفت:» من عاشقتم یعنی، حالا چی گفتن؟ چیشد؟ چیا گفتی؟

-حالا میگم، مجید من یه خواهشی دارم.

مجید با خنده و شیطننت گفت: جوون.

-زهرمار، یه لحظه جدی باش کارم مهمه.

مجید-یا خدا چیشده؟

-یکی رو باید استخدام کنی.

مجید-خواهش مگه نبود؟ چرا دستور میدی؟ باید؟

با حرص مشتمو روی میز زدمو و گفتم: مجید!

مجید-خب خب، کی؟ چرا؟

-یکی هست، نیاز به کار داره، به همه ی شرکت میگی از طرف توئه کسی ندونه از طرفِ منه.

مجید-کیه خب؟

-یکی از دانشجوهایم، دانشجوی اول معماری، کارش عالیه، من ساپورتش میکنم.

مجید چشماشو ریز کرد و گفت: چرا؟!

-شد یه بار بی حرف، بی چون و چرا قبول کنی این همه سال یه چیز ازت خواستم...

مجید دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-خب خب، منت نزار طاقت شنیدن منتو ندارم؛ سال چندمی؟

-یه ترم مشروط شده، ترم هفتف من حواسم هست.

مجید-من بیمه بعد از سه ماه کار میکنم.

با حرص گفتم: بیمه کن، پولشو من میدم.

مجید تکیه داد و دستشو رو شکمش قلاب کرد و گفت: اُ اُ اُ.. آقا پارتی داره.

به حوصله به اطراف نگاه کردم و مجید گفت:

-باید سرکار درست حسابی بیاد، به هوای تو هروقت دلش میخواد بیاد نمیشه
ها.

-خیله خب، فقط بگو حقوق اولیه هرچقدر هست من یه چیز میزارم روش بعد

میزنی به شماره کارتی که من میگم، یعنی هرچقدر دلت خواست نریز با من
هماهنگ کن.

مجید زیرکانه نگام کرد و چشماشو ریز کرد و سری تگون داد و گفت:

-حالا جون مجید کیه؟

-دانشجومه!

مجید-نه میدونم، میگم کیه؟

-من کرا دارم، سرم شلوغه، کارمند جدیدت فردا تحویل میگیری...

مجید از جا بلند شد و گفت:

-خیله خب نگو، ماه که پشت ابر نیمونه، پاشو کار بچه هارو نگاه کن چند روز

نبودی پلخی کار کردن.

تا عصر درگیر کار بودم، یاد دانیال افتادم زنگ زدم گوشی برداشت: بله؟

-سلام، کجایی!

دانیال-سرکارم.

-کار؟ چه کار؟ گفتم کارت بامن.

-من الان دستم بنده، دارم چاهو باز میکنم بعدا حرف میزنیم.

یکه خورده گفتم: چاه باز میکنی؟! دانیال تمومش کن، از فردا میای شرکت کار میکنی.

-شرکت؟ کدوم؟

-شرکتی که من کار میکنم.

دانیال-حالا میام حرف میزنیم الان وسط کارم نمیشه یهو ولش کنم.

-شب بیا خونه.

دانیال-باشه خداحافظ.

-دانیال، راستی هر مدرکی لازمه برای ثبت نام مجدد ترم جدید دانشگاهتم بیار.

دانیال-دانشگاه؟

-باید مجدد شروع کنی.

دانیال آرومتر گفت: باشه دستت درد نکنه.

-شب میبینمت.

گوشی رو قطع کردم باید به خودم برسم، باید برم آرایشگاه، یه شوری توی دلم
پابرجا شده بود...

حتی دیگه به مرمر هم هیچی نگفتم تا کارم تموم شد سریع خودمو به
آرایشگاه رسوندمف اهل قرفر نبودم نیمدونستم چی خیلی میتونه قیافه امو
خاص تر کنه، نمیتونستم نظری بدم اما مطمئن بودم موهامو نباید روشن کنم
چون موی روشنمنطقا سنمو بالا میبره، پس شاید باید یه فرمی به موهام بدم
مثلا مرتبش کنم، مدل ابرومو عوض کنم، یه آرایش به دست متخصصش روی
صورتتم بشه یا ناخونام، به ناخونام برسم... پوستم باید شاداب تر بشه... این لست
کرایبی بود که میخواستم آرایشگر توی دو ساعت انجام بده....

وقتی به خودم توی آیینه نگاه کردم تغییر بزرگی نکرده بودم اما انگار از قبل
خوشکل تر شدم؛این خیلی قابل قبول بود برام.

راهی خونه که میشدم متوجه شدم زمان زیادی برای پختن یه غذای خوب ندارم پس بهتره از یه مطبخ غذا بگیرم، گاهی دروغ مصلحتی برای دلگرم کردن یاد بد نیست!

جای دو پرس، سه پرس قرمه سبزی گرفتم، با یه بسته از اون سبزی خوردن های پاک شده.

بردم خونه، مسیج داد به دانیال که کی کارت تموم میشه، خیلی سریع جوابمو داد و دور از انتظار بود این سرعت عملش!
-تا یه ساعت دیگه.

سریع غذاهارو جا به جا کردم تو قابلمه؛ میزو چیدم، چای دم کردم...
میدونی چی میخوام بگم؟ من شور زندگی گرفته بودم، حتی موقت، حتی تصنعی، حال من بهتر بود، چون دارم انتظار اومدن یکی رو میکشم، انگار زندگی راکد من جریان گرفته، تدارک اومدن دانیال میبینم، دارم فکر میکنم بیاد چی بگم بهش، چیکار کنیم، قراره چه اتفاقی بیفته، دیگه مثل قدیم ناامید

و وارفته نیومدم خونه، بی حوصله روزارو طی نکردم و زودتر نرفتم بخوابم یا
وقتمو هرز ندادم!

لباس خوب پوشیدم، اینبار یه دامن نسبتاً کوتاه تا سر زانومف قرمز روشن که
با پوستم و لاک قرمز روی ناخنای پام همخونی داشته باشه، یه بلوز آستین
حلقه ای حریر لخت، یقه هفت، چپ و راستی که مقدار جذبیتش به دامن
میاد....

اون عطری که برای شبه میزنم، به خودم تو آینه نگاه کردم، صورتم خوشحال
بود یه لخد محو رو چهره امه...

صدای زنگ اومد، دانیال؟! چه زود رسید! همین بیست دقیقه قبل گفت: یه
ساعت کار دارم!

رفتم دروباز کنم اما تردید کردم از چشمی نگاه کردم دیدم لطفی؛ این مردک
هم به هر بهونه ای میخواد بیاد دم در خونه ی من! یه آن فکر کردم...رنجبر
هم همینطور، اون همسایه پایینی هم همینطور! حس نفرت توی قلبم باز خونه

کرد، به یاد حرکت دیشب دانیال همون مانتو یه شال انداختم رو سرمو دروباز

کردم، با قیافه ی جدی و پر جذبه گفتم: بله؟ بله؟!

لطفی یه آن یکه خورده نگاهم کرد و گفت: سلام! بد موقع مزاحم شدم؟

-امرتون؟

لطفی-خانم ضیایی بیا... بیا... تورو مرگ من یه لحظه بیا...

-آقا! به من چه ربطی داره که همسایه ی واحد بالا، واحد کنار اینور اونور شما

چیکار میکنه.

لطفی-نه دیگه نه، شما بیا شاهد باش، آخه کسی حرف منو بارو نمیکنه،

خواهش میکنم بیا...

-زنگ بزن به پلیس.

لطفی-د تا پلیس بیاد اینا کارشون تموم شده، من شاهد میخوام که بگه آره،

همسایه واحد کناری لطفی یه آدم خاک برسره.

-خاک بر سره؟ آقای لطفی من امشب مهمون دارم بفرمایید آقا بفرمایید از یه نفر دیگه شهادت بگیرید.

لطفی درو نگاه داشت و گفت: به مرگ خودم اگه بزارم بری، باید بیای بالا، اینبار دو نفر آورده؛ یه لحظه فقط یه لحظه بیا.

اعصابمو خط خطی کرده بود، دنبالش راه افتادم رفتم بالا، توی خونه اش توی راهرو ایستادیم، صدای غش غش خنده ی دوتا زن اومد بعد مکامله ی یه مرد که از الفاظ رکیک استفاده میکرد، سرمو به زیر انداختم، خجالت کشیدم جلوی لطفی! اینم بی شعوره منو داره شاهد میگیره..

-زنگ بزن به ۱۱۰.

لطفی در حالی که با اون هیکل گنده اش، اومده بود صاف مقابل من هی با انشگت اشاره اش به انور دیوار و به من شاره میکرد و چشماشو موقع ادای کلمات باز میکرد گفت:

لطفی-نه شنید، نه بگو شنیدی، امشب جلسه شد شهادت بده.

یه قدم به عقب رفتم و در حالی که شونه امو بالا میدادم گفتم:

-اقا منو سینه، زندگی خصوصیِ مردم به من چه، شما انگار خیلی بیکاری؟

-خانم ضیایی...

«قلبم هری ریخت صدای دانیال، ئداره از پایین میاد، چرا زود اومد؟!»

-خانم ضیایی... دنیا!/ درو چرا باز گذاشته.. دنیا خانوم...

اومدم بیرون دیدم دم در ایستاده، پشتش به من بود...

صدا شکر دم: دانیال؟

«با تعجب و یکه خورده برگشت نگام کرد، نگاهشو از صورتم گرفت و سر داد به روی پام و زوم موند روی پام، ابروی راستش بالا رفت و این یعنی آژیر خطر

صورت دانیال، تو سرم هزارتا سوال تظاهرات کردن، یعنی عصبانی شده؟!!!! من

که مانتو رو پوشیدم، غلط کرده نیومده داره برای من شاخ و شونه میکشه؟

صدای لطفی از پشت سرم با عجله و مضطرب اومد:

-خانم ضیایی...

همیشه وقتی میخوای یه کاری رو توضیح و توجیه بی اندازه کنی یعنی پا روی خط قرمز گذاشتی که خودتم میدونی که نباید نمیزاشتی فقط نمیخوای قبول کنی، تا رسیدم مقابل دانیال گفتم:

-این همسایه ام اومد جلوی در گفت...

لطفی بلند تر گفت: میای دیگه هان؟

برگشتم عاصی شده به لطفی نگاه کردم و گفتم:

-بهتون نگفتم نمیتونم بیام؟ چندبار باید تکرار کنم؟

برگشتم دیدم دانیال داره با یه من اخم و رخ تیره به زمین نگاه میکنه.

لطفی-شمارو آوردم بالا که امشب بیای.

استخوون فک دانیال دیدم که زیر پوست کنار چونه اش جا به جا شد، انگار دندوناشو با تموم قدرتروهم گذاشته، قلبم یه طوری شد..حس کردم این مرد، تازه نیومده! سال هاست که مالک این زندگی که اینطوری قیافه اش هی داره عوض میشه!

به لطفی نگاه کردم که زودتر جوابشو بدم بره پی کارش مردک پر حرفِ وراج!
-آقا شما صدای منو میشنوی، نمیتونم پیام، نیمخوام پیام، برو به همسایه ی
بالا دستیت بگو به همسایه واحد روبرویت بگو، شما تو طبقه ات سه واحد
هستید، مثل من تک واحد نیستی که داری از همسایه پایینی کمک میگیری
به من...

لطفی بلند و تاکیدی در حالی که باز نزدیکم شد چشاشو اونطوری باز میکرد و
انشگت اشاره اشو بالا میگرفت گفت
لطفیدِ نبوده.

یه قدم اومدم عقب تر پشتم خورد به تیزی در، به دانیال نگاه کردم از برخورد
به در صورتشو جمع کرد، انگار درد منو اون حس کرده!
-به من چه آقا، به من چه، آه.

نوارد خونه شدم و با خشونت صدام رو به دانیال گفتم:م بیا تو.

دانیال دنبالم اومد داخلِ خونه و درو محکم بستم و با همون لحن شاکی ادامه دادم و گفتم: ول نمیکنه، هی احترام میزارم، شعور نداره بفهمه که هی داره...
-یارو همسایه است؟

« دست پیش گرفتم عقب نیوفتم شاکی گفتم:» پس کیه؟ مگه ندیدیش که میپرسی؟

«سرش با همون فیگور درحالی که جلوی در هنوز ایستاده بود با لحن متلک گو گفت:»

دانیال-همسایه اینطوری ندیدم!

-یعنی چی؟! فضول، وارچ، بیکار، صدای خلوت مردمو ضبط میکنه.

دانیال-من میگم اگر همسایه است، شما اونجا با این سر و وضع چیکار میکردی؟

-کدوم سر و وضع؟ مانتو تنمه، اینم رو سرمه؛ لباس خواب که تنم نبود اینطوری میگی.

دانیال سربلند کرد، انگار یکی با پتک زد سرش، یه آن یکه خورده نگاهم کرد،

برای اینکه بحث عوض بشه گفتم:

-باز شما، شما راه انداخت...

دانیال شاکی با صدای پایین گفت:

-شما، تو اصلا چه فرقی میکنه، تو رفتی اونجا، خونه ی اون مردکی که میگی

مشکل داره!

-دانیال شورش نکنف رفتم شاهد باشم.

دانیال - تو خونه یارو؟ تو خونه اش شاهد چی باشی؟

-یارو با همسایه واحد کناریش مشکل داره میگه یارو زن میاره...

دانیال شاکی و عصبی گفت:

-میگم چرا رفتی خونه اش، با این لنگ و پاچه ی لخت.

داد زدم: دانیال مواظب حرف...

دانیال هم داد زد: شما مواظب کارات باش، تو خونه مرتیکه رفته انگار...

«رفتم سینه به سینه اش که هنوز جلوی در ایستاده بود و گفتم:»

—چیه؟ چته؟ نیومدی پریدی بالا منبر بکن و نکن تحویل من میدی.

دانیال آروم دستشو روی قفسه ی سینم گذاشت و به عقب هولم داد، بیشتر

شبیه این بود که به یکی بگی «استوپ» بعد شمرده شمرده در حالی که سرش

به زیر بود گفت:

—خانم؟ خانم محترم میگم رفتی تو خونه ی یارو، خودت با...

با لحن قبلی فریاد زدم: نرفته بودم مهمونی، رفته بودم شاهد زاغ سیاه چوب

زدن یارو بشم....

دانیال به لباسم اشاره کرد و گفت: اینطوری؟ یارو زاغ سیاه اونارو چوب نمیزنه

عرض و طول قامت تورو حساب میکرده، من جنس خودمو میشناسم، بفهم. »

با حرص نگام کرد و گفت: «بفهم چی میگم، یه متر مانتو رو تنت میکشی با

این صندل تقّ تقّی با این وضع میری بالا، فکر کردی اون به شهادت تو کار
داره؟

«هاج و واج به دانیال نگاه کردم و گفتم:» شهادت کیلو چند؟ میدونه که با یه
بهونه ای بکشتت بالا اونجا میتونه با نگاه هرازگاهی به هدفش برسه...

عصبی با نفرت به دانیال نگاه کردم شاکی گفتم:

-به من اینطوری نگاه نکن، من شوهرتم، حرف منو بخون، ربطی نداره امروز
اومدم یا سال هاست که گوشه ای تو جای منه، من نگاه یه مردّ به ناموسم از
صد فرسخی میبینم..

همینطور وسط خونه ایستاده بودم نگاش میکردم، صدای قطع شده بود، فقط
نگاش میکردم؛ اون جمله اش توی سرم میچرخید «ی ا گوشه ای از تو جای
منه» داره قلبمو میگه فهمیده!

فهمیده که این رابطه از روی علاقه است که شکل گرفاه نه چیز دیگه، لو دادم، احسامو لو دادم... اون میدونه اکر یه مرد بدونه یه زنی دوستش داره، خیلی زود حکومت اون رابطه رو تو دستاش میگیره..

راهمو کشیدم و رفتم توی اتاقم روی تختم نشستم، روزای قبلو مرور کردم، لطفی همیشه به بهونه های مختلف میخواد منو به حرف بکشه یا یه چیزی که مربوط به ساختمون به همسایه هاست بهم نشون بده، یکی از بهونه هاشم اینه که معمار ساختمون من بودم.

هیچ وقت فکر نکرده بدم که لطفی با قصد و غرض این همه بهونه میتراشه یا قصد و هدفی از پیش تعیین کرده منو به حرف میکشونه یا...

دانیال داره راست میگه..نگاهشو مرور کردم...دانیال راست میگه من فقط عادت کردم به نگاه های مردا و دیگه اون ناپاکی هارو نمیبینم چون خودم اذیت میشدم، چون باعث تعذیم میشه، چون تعذب مانع پیشرفت و ریسک تو کارم میشد باعث میشد از مردا بترسم باهاشون همکار نشم، اون همه مهندس و

کارگر و... زیر دستم نگیرم چون همه مرد بودن و بعضی هاشون همون نگاه
هیزی رو داشتن!

حالا بعد سال های یه مرد اومده که داره همه ی اون بی تفاوتی هارو فریاد
میزنه و به من برمیخوره، به پاهام نگاه کردم، منتوم کنار رفته...یادم رفته
میتونم برای یکی مهم باشم از اینکه اینطوری پوشش نداشته باشم به تنگ
بیاد!

دانیال نمیدونه من تو مهمونی ها هرچی دلم میخواد می پوشم، کوتاه، بلند،
تنگ، گشاد...دنيا داره خطو مَش تعیین میکنه، زن فمنیسم درون من قیام
کرده و من شبیه یه زن عاشق، از اینکه برای یه مرد جسمم مهمه، صدای اون
زن قوی زن پرستو درون خودم نمیشنوم، دانیال مقابلم ایستاده تو چهارچوب
در، سربلند کردم و گفتم:

-بخشید تند رفتم.

گیج نگاش کردم، داره در مورد کدوم جمله حرف میزنه؟ حتما یه چیزی گفته که خیلی بد بوده و خبر نداره من نمشنیدم.

دانیال- یارو... یارو رفته بود اعصابم هی میگفت «بیا... بیا...» یعنی منظورم...

-دانیال؛ من اعصاب این همه جر و بحث و دعوا رو ندارم.

دانیال سری تکون داد و گفت: میدونم دنیای تو با دنیای من فرق داره...

با اخم از نردید نگاش کردم و گفت: میدونم.. «حق به جانب گفت:» ولی پسر

که بلند نرکدی بگم به من چه یارو یه کلمه حرف میزد هی زل میزد به زانوت

که پس رفته و... اصلا چرا این دامن کوتاه... اصلا چرا...

«نگاش تو چشمم افتاد، با تغیر و خشم گفتم:»

-دانیال به خدا بلند میشم میزنمت، حرفات بوی گند کنایه میده بچه، پسر

بلند نکردی چیه؟!!!

دانیال- آره حرفای من شاخ داره تورو شاخ میزنه اما نگاه اون عوضی ها اذیتت

نمیکنه.

از اتاق رفت بیرون، برای خودم بلا خریدم، بلای جون؛ قهرم میکنه برای من!
انگار من مامانشم با گلایه حرف میزنه و میره که برم ناز بکشم؟ این پسره دُر
برداشته باید دمشو بچینم با تموم علاقه ام بهش سوار اراده و قدرت من میشه
تا سلبش کنه.

نفسی با حرص کشیدم از جا بلند شدم، رفتم دیدم داره ریز ریز غر هم میزنه!!
شاکی گفتم:

چی میگی تو؟

«دانیال شاکی نگاهم کرد و گفت:»

دانیال-صنم من با تو چیه؟ هان؟ بگو من تکلیفمو بدونم، انگار مفاهیم توی
سرمون با هم فرق داره.

-دانیال صداتو بیاد پایین، صدا از این خونه تا حالا بیرون نرفته، بعد هم ما
باهم توافق....

دانیال شاکی گفت: توافق کردیم تو لخت بری اینور اونور من حرف نزم؟

-من لخت نبو...

دانیال محکم و با جذبه گفت: پاهات لخت.

با حرص زیر لب گفتم: خاک تو سر اقبال من که بچه آوردم که باهاش چونه
بزنم.

دانیال بلند گفت: هان؟ بلند بگو جوابتو بدم چرا زیر لب میگی؟ چیه؟ خوش
نیومد؟ نپسندیدی؟ نمی پسندی بگو مارو به خیر و شمارو به سلامت خانم
روشن فکر...

با حرص کوسن رو مبل برداشتم طرفش پرت کردم و با تحکم و قدرت تو
صدام گفتم:

-دانیال صداتو برای من بلند نکن میزنم تو دهنه، من مامانت نیستم نازتو
بکشم.

دانیال صداشو آورد پایین، انگار عقب نشینی کرد، آرام تر گفت:

-آخه نیمیخونی من چی میگم؛ میگی توافق، توافق چیه؟ توافق این بود که
توی کشوتو نگاه نکنم.

یکه خورده گفتم: توافق این بود که توی کشوی منو نگاه نکنی؟!!

دانیال تکیه داد و حق به جانب گفت: من توافق سر غیرتم نکردم، خانم استاد،
خانم دکتر، من بچه ی ته اون پایین شهرم که رگ گردن می زنند واسه یه
مثقال غیرتشون سر نامسشون، اگر یه زن کنارم بیاد قرار باشه تا سرکوچه
همراهش باشم تا به مقصد نرسونمش گربه ی نر هم حق نداره نگاش کنه چه
برسه به زنی که با حکم شرع و قانون کنارشم، من یه لحظه باز نی که تو قید و
بند...

عاصی شده زیر لب گفتم لاله لاله...!

«پلکامو محکم روهم گذاشتم و فکمو منقبض کردم، اعصاب این نطق و شعار
هارو نداشتم، تو حواشی سن من طرف دار آرامش و منطق هستیم نه هیجان و
شورش و سرو صدا! دانیال انگار منطقش سوخته!»

رفتم طرفش گوشه ی تیشرتشو گرفتم و کشیدم و با جذبه گفتم:

-بیا برو بیرون.

دانیال یکه خورده نگام کرد و گفتم : یاالله.

دانیال آروم گفت: چرا اینطوری میکنی؟

-بیا برو این حرفاتو تحویل دوست دختر بیست ساله ات بده که دلش غش

کنه، بی بند بار هم...» نفسی با حرص بیرون دادم و گفتم:» یاالله.

دانیال-منظورم تو نبودى، داشتم کلی میگفتم...

با اخم و جدیت گفتم: بی خود جدی میگفتی، پاشو برو نمیخوام اصلا، فکر

کردی من کیه ام؟اومدی کمر همتتو بستی به خیالت منو جمع و جور کنی؟!

من صدتا مثل تو، اون طفی و صدتای شمارو میشورم از بند آویزون میکنم، تو

اومدی یه الف بچه به من خط بدی؟ کی باشی؟ من دوازده ساله تک و تنها

زندگی کردم، تک و تنها خودمو به دندون گرفتم رسیدم به اینجا، گنده تر از

تو به من "تو" نگفته تو بیای بگی "بی بند و بار"؟ بگی "مرد که بلند

نکردی؟! بگی " غیرتم "؟! جمع کن بساطتتو، چشم گرفتت از چشمم همین
الان افتادی هری.

داد زدم هری! من غرورمو شرفمو شخصیتمو به صدتای عشقِ آبکی امثال تو
نمیدم، شدی اختیار دار من؟ گفתי دائم الخمر لال شدم گفتم عیب نداره بچه
است، گفתי مرد باره گفتم سوء تعبیر کرده گفتی، گفتی، گفتی و توجیه کردم.
«با سر انگشتم شونه اشو هول دادم و گفتم:» کی باشی تو به من خط مشی
بدی هان؟ «جیغ زدم:» گه میخوره لطفی و این و اون برای من هدف و غرض
داشته باشن، ریشه می کندم، ریشه... یالله... هری.. دانیال با چشمای یخ زده و
هنگ کرده نگام میکرد و آرام گفت: ببخشید.

صورتمو جمع کردم و با حرص گفتم:

-ببخشم؟! نه دیگه، گند زدی، تموم شد؛ خاک تو سر من که...

دانیال بلند گفت: خاک تو سر من اصلا که اخلاق گُه دارم بلد نیستم تفکیک
کنم، دست از تخیل سرتو برنمیدارم، چشم... چشم....

«هر دو نفس زنان با اخم همدیگرو نگاه میکردیم... اومدم برگردم با همون لحن قبلی گفتم:» مثل اون یارو..

برگشتم گفتم: چیه اسمش، توهم ناظمی داره فکر کرده دانشگاه دبیرستان... همین صفاری معاون دانشگاه هی میاد دم در کلاس باهات هرهر میخنده!

«یکه خورده دانیال نگاه کردم، رفتار صفاری که داره میگه به قبل از حرف این رابطه است! حواسش به من بوده.»

عصبی گفتم: بعد تو هی لبخند میزنی میگی «بله، بله» یه اخم نمیکنی یارو دهنشو جمع کنه، نمی پیچونیش، اون وقت، وقت کلاس نمیره؟ اون وقت که داره به هوای یه لیست، یه سوال تورو به حرف میگیره؟ بعد که برمیزگردی از رو میزت یه چیز برداری با نگاش سانت سانت قوس و تاپ بدنتو اندازه بزنه..

آروم یکه خورده گفتم: دانیال چی میگه؟!!!

«عصبی بود صورتش برافروخته بود حرفای دانیال پر از خبر از رازی که من نمیدونم، رازی که احساس و دل دانیال، آدم به کی اینطوری توجه داره؟»

دانیال-دارم از چیزی میگم که تو نمیبینی ولی مَن من دیدیم، میبینم.

رومو ازش برگردوندم، آروم باز غرغر کرد، فقط یکی از زمزمه هاشو

شنیدم: «اومدم بهتر بشم، بدتر شدم، هیچی دیگه عمرا دانیال تو آدم بشی،

هه..»

-دانیال بس کن انقدر کشش نده، ببین از کاه چه کوهی ساختی.

دانیال معترض با هول گفت:

-من....من کوتاه اومدم...تو، تو میگی برو بیرون.

«این همه حرف زد، این همه حرف زدم چی رو دلش مونده، رفتم طرف

دستمال کاغذی چندتا دستمال برداشتم، حس میکنم مادر جون یه پسر جوونم

که نمیخواد کسی دور مادرش بگرده، حسی که باید باشه انگاری نیست یه

رنگ دیگه داره همه چی، دستمو روی لبم گذاشتم تا رژمو پاک کنم دانیال با

اخم گفت:»

-پاک نکن.

نگاش کردم و گفتم: تو میفهمی اینارو، جز دعوا و بهونه سر مردای دیگه اینارو میفهمی؟

دانیال سربه زیر انداخت و گفت:

-مگه خرم؟

«بلاخره یه نور امید توی قلبم اومد...به طرف آشپزخونه رفتم، بهتر یکم حرف نزنیم، این بحث تموم بشه، قاطی کردم...قاطی کردم یهو اون پسره تو دلبرترین مرد دنیاست که من براش روز ها عز زدم، گریه نه عشر زدم، دق کردم حالا دارم بیرونش میکنم؟! غرورمو براش شکوندم، اعتبارمو زیر سوال بردم، بعد سر یه چیز الکی، این لطفی الدنگ دارم بیرونش میکنم؟ بچه یخ کرد گفتم بهش بیا برو بیرون.»

الیه بگرادم، عشقم، مرد کوچولوی من آخه چه اخلاق گنده و مزخرفیه که داری؟ روی صندلی میز آشپزخونه نشسته، چه آماری ازم گرفته بود! یه آن دلم غنچ رفت، این شاید یه نوید خوش باشه، اینکه من تنها نیستم اونم یه

نظری داشته! خنده ام گرفت می‌گه «مگه حرم نفهمم»... خدا مرگ بده این لطفی رو شبمونو خراب کرد.

صدای خرناس دانیال اومد، با چشمای گرد و متعجب از جا بلند شدم رفتم دیدم خوابش برده، با دهن باز م ن‌گاش کردم و گفتم: آخه تو چرا انقدر خوش خوابی؟! انگار خوابش تو مشتته اراده کنه میخوابه؟!

صداش کردم ولی مگه بیدا رمیشه؟ فقط یه "هووم" میگفت ولی نه چشم باز میکرد نه تکون میخورد، بعد چند ثانیه دوباره خرناس هاشو از سر میگرفت، خسته و درمونده و ناامید نشستم شام خوردم، ظرفارو جمع کردم، فیلم دیدم... تموم مدت دانیال خرناس میکشید، آخرم درو اتاقو بستم خوابیدم و یه بالش رو سرم گذاشتم.

صبح باهم به شرکت رفتیم، دانیال تو کوچه پس کوچه های شرکت پیاده شد، که با تفاوت زمانی برسیم.

اول من رفتم داخل شرکت، در اتاق مجیدو باز کردم، معلوم نبود چیکار میکرد

اول صبح تا منو دید لپ تاپو بست و شاکی گفت:

-یه دری، یه لگدی، یه اهمی یه اهوومی...

-مجید، این دانشجوم داره میاد، اسمش دانیال بارزه، حواست باشه بلند میشی

میای اونجا سفارش اینا میکنی.

مجید تکیه داد و منو نگاه کرد و گفت: چشم رئیس؛ بگم قبلش بیاد باهم حرف

بزنیم؟

-نه نه نمیخواد فقط سه نکن.

لبخندی بهش زدم و گفت: جان تو فقط به خاطر این لبخنده میام.

بی حوصله نگاش کردم و از اتاقش رفتم بیرون دیدم دانیال تو سالن نشسته تا

منو دید از جاش بلند شد سلا کرد خنده ام گرفت، چقدر خوب بلده نقش

بازی کنه، سری تکنون دادم و به طرف اتاقم رفتم، پیام زدم به مرمر که دانیال

دید سوتی نده...

مجید یه ربع بعد اومد همه رو توی سالن جمع کرد، با اینکه اولین بار بود

دانیال رو می شناخت اما خیلی هم مصنوعی حرف نزد و گفت:

—خب خب، صبح همه بخیر، امروز یه همکار جدید دارید، آقا دانیال بارز، سال

آخر.. آخری دیگه دانیال جان؟

دانیال—ترم هفتم.

مجید—یکی مونده به آخر. «با خنده گفت:» شنیدم خیلی خرخون، همیشه

مواظب تازه کارا باشید تازه نفس مچ بقیه رو میخوان بگیرن.

دانیال—نه من جسارت نمیکنم.

مجید با خنده گفت: نه جسارت کن اتفاقا دارم بهشون حقوقو میدم، یه وقت

پرتی نداشته باشن.

چشمامو برای مجید که روبروم بود درشت کردم و گفت:

خب حالا از شوخی بگذریم، هوای رفیق جدیدمونو داشته باشید، می
سپارمممم به... «با حرص به مجید نگاه کردم؛ حالا چرا انقدر حرف میزنی باید
به من بسیاری دیگه...»

سلام.

«برگشتیم، مشغولی بود، همه سلام کردن و مشغولی گفت:»

خانم ضیایی میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

خدمت میرسم.

«اصلا حوصله اشو نداشتم، باز میخواد در مورد چی اصرار کنه؟»

مجید-نظر تو چیه دنیا؟

یکه خورده به مجید نگاه کردم و سری تکون دادم و مجید با شیطننت گفت:

-دانیالُ فعلا تو تیم خانم همتی فرستادم زیر نظرش کار کنه...

با لحن محکم و سرد گفتم: آقای بارز فعلا زیر نظر خودم کار میکنند؛ کسی

هم طبق قوانین شرکت به تازه کارا کار نداره تا لِم کار دستشون بیاد، مشکلی

پیش اومد به من اطلاع میدید، با شما هم هستم آقای بارز، هر اتفاقی هر مشکلی اعم از همکاری، کاری یا هر چیز دیگه با شخص بنده صحبت میکنید. دانیال سری تکون داد و مجید نفسی کشید و گفت: بله؛ خب بفرمایید سر کارتون.

جمع متلاشی شد، مرم اومد جلو با یه لحن جدی و سرد گفت:
-من باید برم بیمه.

سری تکون دادم و گفتم: همه چی روبراهه؟
مرم- از طرف من آره ولی از طرف تو نمیدونم.
صحبت میکنیم.

«مرم سری تکون داد و گفتم:» قبل از هر اقدامی باهام تماس بگیر.
خانم همتی که مهندس جوونی بود اومد جلو و گفت: خانم مهندس میگم البته به صلاح شماها اگه سرتون شلوغه من میتونم لیدر کارمند جدید باشم.

نیم نگاهی به دانیال کردم، وسط سالن بلاتکلیف ایستاده بود داشت نگام

میکرد، لبخند تصنعی زدمو و گفتم:

-ممنون خانم همتی ولی خودم بالا سرش باشم خیالم راحت تره.

خانم همتی خیلی کوتاه ابروی چپشو بالا داد و گفت:

-بسیار خب، با اجازه.

رو کردم به دانیال و گفتم: آقای بارز تشریف بیارید...

شروع کردم توضیحات کلی و روند کارو توضیح دادم، یکی از سیستم های

آتلیه رو بهش نشون دادم، دقیقا کنار و پشت به اتاق شیشه ای من بود،

اینطوری مانیتورشو حتی از تو اتاقم میتونستم ببینم، پشت سیستم باهم

نشستیم و کار دانیال استارت خورد...

حوالی ساعت یازده بود که از اتاقم بهش مسیج داد و گفتم:

-پاشو برو دانشگاه انتخاب واحد کن کاراتو درست کن، قبلشم بیا تو دفترم.

دانیال بعد از چندی از جا بلند شد و تا اومد بیاد تو اتاقم، مشغولی هم همزمان رسید دم در اتاقم و دانیال گفت: بفرمایید.

مشغولی هم لبخندی زد و گفت: شما بفرمایید من بعدا صحبت میکنم.

از تو اتاقم گفتم: آقای مشغولی امرتون؟

مشغولی یکه خورده از لحن پر از خدشه ام گفت: من ساعت هشت باهاتو کار داشتم.

-مشکلات حقوقی دیگه من حل نمیکنم، اتاق مجید.

مشغولی در اتاقو باز کرد و با حرص خفته گفت: مشکل حقوقی نیست!

به قد و بالا مشغولی نگاه کردم و گفتم: بعدا خدمت میرسم.

مشغولی-دقیقا کی؟

شاکی گفتم: آقای مشغولی! دقیقا وقتی که پرونده های روی میزم بررسی بشه،

وقتی به کل مهندس های آتلیه سر بزنم، وقتی به هزار و یک جا تماس بگیرم

کارای نیمه تموم مدیر عامل شرکتو درست کنم...

مشغولی سری تګون داد و با همون لحن قبلی ګفت:

-متوجه شدم.

«از اتاق رفت بیرون، چپ چپ رفتنشو دنیال می‌کردم، دانیال اومد داخل و درو

بست و ګفتم:» با معاون دانشگاه صحبت کردم.

با اخم ګفت: صفاری؟

-دانیال باید با صفاری با مدیر دانشگاه شده آشپز و خدمه هم صحبت کنم.

دانیال با همون اخم سر به زیر انداخت و کلافه ګفت: خودم حرف می‌زدم.

کارت بانکی که حساب جدید باز کرده بودمو روی میز گذاشتم و یه برگه هم

روش گذاشتم و ګفتم:

-کارت برای توئه، تسویه حساب کن، اونم برگه ی مرخصی ساعتیت.

دانیال بدون اینکه سربلند کنه ګفت: چند واحد بردارم؟

-از من می‌پرسی!!!

دانیال-شما داری پول واحدا رو میدی.

«شاکي و با لحن کنترل شده گفتم:» دانیال وقتی میگی "شما" انگار دستت رو خرخره منه.

دانیال سرمو کمی بلند کرد و شرمنده نگاهم کرد و گفتم:

-هرچند واحد که میتونی بخونی و بهت میدن برو بردار، کم اومد زنگ بزن.
دانیال با همون حالت گفت: دستت درد نکنه.

لبخندی مهربون بهش زدم، انگار قوت قلب گرفتم، لبخندی کوتاه زد و گفت:
فعلا.

-کارت تموم شد بیا شرکت.

دانیال-برم به این مدیر عامله هم بگم؟

-نه نمیخواه، مرخصی ساعتت رو من میدم، برو.

دانیال رفت بیرون و منم چنئتا پرونده برداشتم رفتم تو اتاق مجید که سرو کله
بزنییم حل بشه...

دانیال اون روز بعد برگشتش تا آخر وقت کاری موند و بعد هم گفت: میره
خونه اشون.

آخر وقت مجید اومد و گفت:

-خوشم اومد از کارش.

-من آدم بیخود معرفی میکنم.

مجید-مدارکشو نمیاری؟

-میگم بیاره.

مجید-مرمر کو؟

-رفت.

مجید با خنده گفت: شکاره ها، چه خبره؟

سری تکنون دادم و مجید گفت: تو چه خبر روبراهی؟

—خوبم شکر.

مجید—خوشحالم که دوباره سرپا شدی.

لبخندی بهش زدم و از جا بلند شدم و گفتم:

—نمیری خونه؟ خونه اتم برو، اون زن بدبخت گناه داره.

مجید—من، من گناه دارم، زن بدبختی که میگی با ننه جونش الان آنتالیاست

داره مغازه هاشو جارو میکنه.

«چشمامو ریز کردم و با تمسخر گفتم:»

—آخی که تو چقدر ناراحتی، من مطمئنم "عطیه" از این در رفته از اون در

جایگزینش اومده.

مجید با بیچارگی گفت: نه والله الان سه روزه غذا نخوردم دنیا، برام غذا درست

میکنی.

—شکمت که از هفته ی قبل جلوتر اومده، خدا نکه داره مطبخا رو.

مجید با خنده گفت: نه نه، دستپخت تورو میخوام.

با خنده گفتم: گم باش؛ فعلا.

مجید-خوش باشی.

با اینکه دانیال رفته بود خونه ی خودشون اما، حالم بد نبود...حس خوبی داشتم که تونسته بودم زندگیشو مرتب کنم، سرکار ببرمش، استعدادشو توی درس همراهی کنم...اما وقتی رفتم خونه باز حالم گرفته بود، رفتم دم بار اما فردا کلاس داشتم، جعبه ی سیگارمو برداشتم رفتم توی آشپزخونه. روی سنگ اپن آشپزخونه نشستم سیگارمو روشن کردم... باز به اون حرفا فکر کردم، به اینکه سرکلا درس بهم توجه کرده بود...شبیه شکارچیم که تو هوا طعمه زده، طعمه ی من یه نشونی از علاقه بود...

حوصله ی شام درست کردن نداشتم، چای دم کردم با یه تیکه نون خالی خوردم..

صدای گوشیم موقع خواب اعلام مسیج رکد، به صفحه نگاه کردم دیدم از طرف دانیال، زده بود:

-دنیا...دنیا خانم...خانومشو به خاطر غریبگی نمیگم ترش نکن « خنده ام گرف ادامه دادم:» برای اینکه خانمی کردی میگم، به من کار دادی، بهم امید دادی، پول دادی که به آرزو هام برسم و درس بخونم، یه روز جبران میکنم، به خدا جبران میکنم، فکر نکن کارت رو هوا میره.

زدم: جبرام نمیخوام، یه جو معرفت مردونه میخوام.

زد: شب بخیر.

میخواستم بزنم: زهر مار، شب بخیر چیه؟ دو خط حرف بزن با من... « زدم:» شب خوش.

صبح سر کلاس رفتم، اول از همه ته کلاس نگاه کردم، چرا نیومد؟

-سلام، بفرمایید، من ضیایی هستم، مسلما خیلی هاتون منو می شناسید....

در کلاس باز شد، دانیال تو چهاچوب در ایستاد و گفت:

-سلام!

« همونطور نگم کرد، نمیدونم چرا همینطوری نگام میکرد، یکه خورده گفتم:»

-بفرمایید!

دانیال از اون نگاه ممتد خارج شد و گفت: اجازه هست؟

-بفرمایید.

همون جلو نشست برعکس همه وقتایی که با کلاس داشت، اصلا شاید سرکلاس همه اون ته میشست اما اون روز جلو نشست، روبروی میز من دقیقا، هول شده بودم!

خنده داره مگه نه؟ ولی هول شده بودم برای یه بچه هول شده بودم، عمیق تر بخوام فکر کنم برای شوهرم هول شده بودم.. تسلط خودمو بدست آوردم. با تحکم بلند و جدی درس و قوانینمو شروع کردم به بازگو کردن.

-خی، خیلی هاتون با من کلاس داشتید و منو میشناسید، اما احيانا اگر دانشجوى جدیدى هست باید يه سرى قوانينُ یادآورى کنم؛ يك... « دانيال آروم گفت:» سرکلاس من موبایل بازی نمی کنید.

سرش به زیر بود روی میزش. با ناخن انگشت اشاره اش خطر میکشید انگار حواسش نیست...

-سرکلاس من موبایل بازی ندارید، هرکى موبایلش واجب، تماسش مهمه میره بیرون چون من میندازمش بیرون.

دانيال با همون صدای قبلى که آروم بود ولى من خوب ميشنيدم گفت:
-خوشمزه بازی ممنوع.

«سعى کردم نگاهش نکنم، تکرار کردم:»

-خوشمزه بازی ممنوع، من حوصله ی آدمای خوشمزه رو ندارم.
دانيال باز زمزمه کرد: ازائه دهندگان پروژه ها تا چهار جلسه آخر فرصت دارن.
يکى از يه طرف کلاس گفت:

-آه علی گفت باهاش کلاس برنداریم...

زدم رو میز و گفتم: هر کی ناراضی میتونه زمان حذفیات حذف کنه.

همون کسی که جمله ی قبلو گفته بود گفت:

-دماغ بزکوهی هم داره.

محکم زدم روی میز، دانیال برگشت، از رد نگاه دانیال فهمیدم کی داره حرف

میزنه، بلند گفتم:

-آقای؟...با شمام، آقای...

دانیال-یزدی.

یزدی شاکی دانیال نگاه کرد و گفتم: منو ببین بچه؟

یزدی صاف سر جاش نشست و با چشمای خیره نگام کرد و گفتم: من گوشام

پچ پچ های سر کلاس هم میشنوه، مراقب حرف زدنت باش، من شاید

دانشجویی که out time یا درس نخون رو بتونم تحمل کنم ولی دانشجو

های بی ادبو مستقیم میفرستم حراست تا پدرشونو دربیارن.

یزدی-ببخشید.

ماژیکو برداشتم رو تخته اسم کتاب و مولفشو نوشتم و گفتم:

-همه چاپ جدیدشو بگیرن، چاپ قدیم اصلاح نشده است.

صدای پیچ پیچ اومد، برگشتم همه ساکت شدن، به کلاس بالای چهل تا دانشجو

نگاه کردم، لب تا لب دانشجو بود، نگاهم به دانیال افتاد، لبخند کمرنگ رو

لبش بود و سرش به زیر بود، به سمت تریبون رفتم و گفتم:

-اسامیتونو بنویسید بدید به من، نماینده برای کلاس های من انتخاب کنید،

ترم هفتیا معمولا پنج تا درسشون با منه و این بستگی به شما داره منو برای

برای درسای مدنظر انتخاب کرده باشید یا نه ولی سرکلاس های هرکی

نماینده ندارید سرکلاس های من باید یکی نماینده باشه، سوال؟

دانیال دستشو برد بالا و سری و تکون دادم و گفتم:

-میشه تیمی پروژه تحویل ندیم؟

یکی از وسط کلاس گفت: جغد تنها بازم همکار نمیخواد.

« دانیال اصلاً برنگشت، محکم زدم روی میز و گفتم: م خانم با نمک؛ اگر شما مزه نپروید اینجا کسی نگران احوالتون نمیشه.

دختر از جا بلند شد و گفتم: معمولاً من کار انفرادی قبول نمیکنم اما هر کس میتونه...

«دختره در حالی که از کنار میزم رد میشد زیر لب یه «عقده ای» هم گفت و رفت...

بچه های کلاس شروع به نوشتن اسامی شون کردن منم به سوال بچه ها جواب میدادم، کم کم از دانشجوهای جدید فهمیدن که استادشون سخت گیره اما آوانس زیاد میده.

آخرین نفر که برگه ی اسامی رو زد، روی میزم گذاشت و گفت:
-استاد خسته نباشید.

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: همگی خسته نباشید، جلسه ی بعد میبینمتون، به سلامت.

همه بلند شدن، به اسامی نگاه کردم، اسم کوتاه یکی خیلی توجه امو جلب کرد، دانیال فامیلیشو ننوشته بود، فقط نوشته بود "دانیال"، خنده ام گرفت؛ فامیلیشو نوشتم، وسایلمو داشتم جمع میکردم، دانشجو ها هم کم کم از دور میزم میرفتن که صدام کرد:

-استاد؟

سربلند کردم و اومد نزدیک تر و گفت: من بیام؟

«به جماعت کلاس نگاه کردم و گفتم:»

-مگه دیگه کلاس نداری؟

دانیال-دارم.

-خب برو سر کلاست.

دانیال-جلسه اول که مهم نیست.

پوزخندی از خنده زدم و گفتم: پس چرا جلسه اول اینجا اومدی؟

دانیال-استاد آشناست آخه.

«پوزخندم پر رنگ تر شد و گفتم:» برو منم میام.

دانیال-کلاس داری؟

-آره من تا عصر کلاس دارم.

دانیال-عصر یعنی کی؟

-یعنی شش.

دانیال-بعد میری خونه یا میری شرکت؟

-شرکت برم تی بزنم؟ میرم خونه.

دانیال-من شب بیام.

نگاش نکردم، کیفمو برگشتم از رو صندلیم برداشتم و گفتم: هان دنیا؟

برگشتم شاکی نگاش به کلاس خالی نگاه کردم و گفتم: همه رفتن! چیکار

کنم؟

-اگر نمیخواهی بری خونه اتون بیا.

دانیال - متلک میندازی؟

-باز من حرف زدم تو برداشتو اعلام کردی؟

دانیال - شرکت نیستی چیکار کنم؟

-چیکار کنی؟! ادامه ی کار دیرزتو انجام بده؛ هرکی هم اومد حرفی زد بگو

خانم ضیایی گفته، اتفاقی هم افتاد زنگ میزنی به من.

دانیال سری تگون داد و همونطور سربه زیر جلوی تریبون موند با زیپ کیفم بازی میکرد، همینطوری نگاش کردم، وای که چقدر این پسر تخس و بداخلاقو دوست دارم، ببین حتی فکرم میکنه اخماشو همچین توهم گره میزنه انگار با افکارشم سرچنگ داره...

-دانیال، زیپشو کندی، برو دیگه.

دانیال بدون اینکه نگام کنه آروم و درگیر درحالی که همچنان با زیپ کیفم بازی میکرد گفت:

-میشه، اون روزایی که اصلا شرکت نمیری منم نرم؟

«با خنده گفتم:» مگه خونه خاله است؟!

دانیال نیم نگاهی بهم کرد و آروم گفت: نه؛ آخه چیزه...

—چیه؟!

دانیال—هیچی...

یه قدم عقب رفت و نگاهم کرد و گفت: خدا حافظ.

لبخندی زدم و با اخم نا رضایتی رفت و خندیدم، شبیه بچه هایی بود که

نمیخواست بی مادرش بره مدرسه...

عصر خسته و مونده رفتم خونه، کلید انداختم رفتم تو دیدم تلویزیون روشن،

یکه خورده گفتم:

—وا!!! تلویزیون چرا روشن!!!!

«ترسیدم فکر کردم دزد تو خونه است... تو چهارچوب در همینطور ایستاده

بودم، در از پشت کشیده شد زهره ام آب شد، جیغ کوتاه و خفه کشیدم، دانیال

سرشو از پشت در بیرون آورد و با تعجب نگام کرد، وارفته گفتم:

-وای دانیال تویی؟!

دانیال با تعجب نگام کرد و گفت: سلام!!! چیه؟!!!

-حواسم نبود فکر کردم دزد اومده تو خونه ترسیدم.

دانیال-معلومه که دزد میاد درو چرا قفل نکرده بودی؟

-پشت در چرا ایستاده بودی؟

دانیال-پشت در نبودم، دستشویی بودم، دیدم در بازه فهمیدم اومدی.

-تو کی اومدی؟

دانیال-کار شرکت تموم شد اومدم دیگه.

-نگفتی میای؟

دانیال-باید بگم؟ نگفتی دارم میامو بگم؛ گفתי تو اگر بگی بیا باید حتما پیام

وقتی نگی یعنی نمیام.

-نه...نه...نه بابا چی میگی؟

دانیال با لبخندی از خنده گفت: بفرمایید تو.

خنده ام گرفت، کفشمو درآوردم، اومدم تو چشمم به بار افتاد، کلا خالی بودف
یکه خورده گفتم:

-شیشه ها کو؟!!!

دانیال شونه بالا داد و رد شد رفت، بلند و شاکی گفتم:

-دانیال! حق نداری به وسایل من دست بزنی.

دانیال با آرامش و طمأنینه گفت: پام گیر کرد خوردم بهش همش شسکت....

با حرص گفتم: دروغ گووو!

دانیال با همون آرامش قبلی گفت:

-نه راست میگم، نگاه کن فرش هنوز لوله است، داشتم جارو میزدم و تی
میکشیدم...

با حرص و بغض پامو رو زمین کوبیدم و گفتم:

-از قصد شکوندی، از قیافه ی آرومت معلومه.

دانیال-میگم پام گیر کرد...

رفتم جلو هولش دادم و گفتم: تو حق نداری به من امر و نهی کنی دانیال؛ این

زندگی شخصی منه، زندگی خصوصی منه.

دانیال آرومتر گفتم: زندگی خصوصی تو به منم مربوط میشه.

با حرص و صدای دورگه گفتم: به هیچس مربوط نیست، به هیچکس.

دانیال بدون تغییر لحن با آرامش گفت:

-دنیا این کار در شأن تو نیست.

جیغ زدم: با من از شأن حرف نزن.

خونسرد روی مبل نشست و دستشو به چونه اش گرفت و مقابلش ایستادم و

زدم به شونه اش و گفتم: حق نداری تو انتخاب های من علایق من دخالت

کنی، حق نداری.

دانیال تو چشم با نگاهش مانور داد و آرومتر و جدی گفتم:

-من شوهرتم یادت رفته؟! از اینکه خودتو به حالت مرگ میرسونی لذت
میبری؟ تو مگر معتادی اینجوری عکس العمل نشون میدی اونم برای چهارتا
شیشه آشغال.

«با همون جیغ و حس قبلی گفتم:»

-حرف دهندو بفهم، منو قضاوت نکن، بهم اجبار نکن.
«چشماشو ریز کرد و دقیق تر نگام کرد و چهره ی‌آروم و دقیقش حرصمو بیشتر
در می آورد...شونه اشو هول دادم و گفتم:»

-با من توافق کردی...باتوام...با توام دانیال...دانالی مچ دستامو گرفت و گفت:
آروم باش...

مچ دستامو از تو دستش کشیدم بیرون، حالت کش مکش تعادلمو به تعدیل
انداخت و چند قدم به عقب رفتم و گفتم:

-به چه حقی لوازم شخصیمو دست میزنی؟ برای من تعیین تکلیف میکنی؟
حد و حدود قائل میشی؟ من هرکاری دلم بخواد میکنم و تو دیگرون حق
ندارید برای من خط و مشی تعیین کنید...

دانیال با سکوت و نگاه غروب کرده نگاهم کردو زمزمه وار گفت: چرا؟

با حرص و صدای بلند گفتم: چون منّ تورو انتخاب کردم، منّ.

«چقدر کلمه "من" رو تشدید و تاکید می‌کنم!!! دانیال نفسی بلند کشید و با
سکوت نگام کرد، نگاه...نگاه...نگاه، موهامو در حالی که مقنعه از سرم افتاده بود
تو چنگم گرفتم و جیغ زدم: منو شبیه بابام نگاه نکن! چیه؟ چیه؟

دانیال-دارم حس میکنم مادرم هستم،دقیقا اون زمانی که بابام زور میگفت و
مامانم به نفعش حرف میزد ولی بابام بازهم زور میگفت، حسشو درک میکنم
وقتی بابام پرتوقع و بی منطق حرف میزد و مادرم مجبورا تسلیم میشدريال
جای مادرم که سی سال پیش با یه مرد سنتی و چهار کلاس درس خونده
ازدواج کرده بود.

با تویی پر و قدمای محکم و پر از پریشونی اومد جلو، شونه ی دانیال باز هول
دادم، یه آن اون وسطم پام گیر کرد به فرش لوله شده و تعادلمو از دست
دادم، آرنجمو گرفت و کمک کرد بلندشم و ادامه بدم به حرص خوردن و جیغ
زدنم درحالی که میگفتم:

-منو...منو با کسی مقایسه نکن...من شبیه خودمم فقط...خودم..

دانیال سری تگون داد و آرنجمو گرفت، دستمو خواستم از دستش بگشم
بیرون، با استقامت اون یکی آرنجمم گرفت و گفت: وایستا، وایستا میخوام
حرف بزنم...

شمرده با حرص گفتم: چرا شکوندیشــــــــــــــــون.

دانیال- تو رابطه مسالمت آمیز نمیخوای؟ میخوای همیشه اینطوری ارباب
بردگی باشه؟ میخوای چون ازم بزرگتری دستور بدی، منو زیر سلطه بگیری؟
آرنجمو از تو دستش کشیدم بیرون و هولش دادم، انقدر محکم که پشتش به
پشتی مبل برخورد کرد و با دندونای رو هم نفس نفس زنان گفتم:

چی میگی؟ هان؟ چی میگی؟

دانیال با سکوت نگام کرد، نگاهشو از صورتم به تمام ابعاد قامتم کشید، انگار نگاهش دست داشت، لمس میکرد، حسش میکردم، مور مورم شد از یه جنس دیگه بود نگاهش، فهمیدمش، جیغ زدم: دانیال؟

دانیال به چشمام نگاه کرد و سری به معنی "چیه" تگون داد و گفتم: منو اینطوری نگاه نکن؛ منو، اینطوری... « به چشماش اشاره کردم و گفتم:»
اینطوری نگاه نکن...

دانیال خم شد به جلو قسمت پایین کمرمو گرفت و منو کشید سمت خودش، تعادلمو از دست دادم، جفت زانو هام رو زانو هاش جمع شد، انتظار این حرکتشو نداشتم قلبم هری ریخت، عکس العمل غیر ارادی داشتم، خواستم هولش بدم عقب، دستامو مهرا کرد و با حرص گفتم: عه!

دانیال جدی گفت: چیه؟! چیه!!

«چشم تو چشم هم شدیم، انگار از تو تنم دونه دونه جونم میرفت روحم میرفت، راده ام میرفت...دهنم باز میشد حرف بزنم اما لبام جون نداشتم که باز میشدن و دوباره بسته میشدن، جدی نگام میکرد، معصوم و مظلوم نگاش کردم و آروم گفتم:

-حق منه؛ چرا در میری؟ مگه نمخیوای؟ میخوای یا نمیخوای؟ یا میخوای باز شیشه هانو دورت ردیف کنی، مست بشی منو نبینی؟ تو چی میخوای؟ مگه نگفتی منو میخوای؟!

یکه خورده و هیرون گفتم: دا...دانیال!!!!

دستای دانیال گذر میکرد، از مسیری که سال هاست ره گذاری نداره، حداقل رهگذری که دستای محبت داشته باشه، من تجربه اشو ندارم، کمال منو بلد نبودف منو شبیه یه ابزار میدید، من این لحظه هارو هرگز تجربه نکردم، بی اراده تعذیم استتارم کردف شونه هامو جمع کردم، نفسش زیر گوشم رد میشد و آروم گفتم: چیه؟!

حتی صداش شبیه یه تیکه یخ بود که روی مغز و استخوانم میکشن و من
میلرزم و مور مورم میشه.

کنار شقیقه اشو به کنار سرم همسایه کرد و آروم زمزمه کرد:

چی شده؟! چرا اینطوری میکنی؟!...

می...می خوا...میخوام برم، الان نه...برم...

چشماشو محکم روهم گذاشت...تو سرمو تموم سکوت شکست، خودمو تویخ

کردم « چته؟! یارو خودش پیش قدم شد چته خب؟ فقط بید تو خونه ات

راست راست راه بره تو دلت ضعف بره براش؟!...»

حصارشو باز کرد، پاهامو روی زمین گذاشتم، به زیر پام نگاه کردمف مانتوم و

بلوزم زیر پام بود، جمع کردم به سینه ام چسبوندم، نگاش کردم، ترسیدم؟!!

چمه؟! چمه؟! چرا شبیه کمال نیست؟

خجالت کشیدم شبیه همه ی فیلما بود! مگه اونا فیلم نبودن؟ من فکر میکردم

همه شبیه کمال هستند؛ من عادت به پیش مقدمه ندارم؛ داره دلم میترکه،

چیکار با من کرد؟! انگار افسارم افتاده تو دستش، نمیتونم راه برم/ف میخوام
غش کنم...

اون هُرم داغ هنوز انگار دور تا دو رگرددن و گوشمو احاطه کرده... دستمو روی
گردنم گذاشتم... عرق کردم... ددستام لرزیدن، دنیا به خودت بیا، به خودت
مسلط شو... فکر نمیکردم انقدر... انقدر... فکر کردم شبیه کمال... لعنت به کمال،
مرده شور ریخت نحسشو ببرن.

دانیال پر روئه، شوهرته خاک تو سرت، بی پروا هرکاری میخواد میکنه! کمال...؛
ای گور بابای کمال... منو نوازش کرده قلبم داره میترکه، کمال حتی دستشو
روی سرم نمیکشید، همیشه فکر میکردم شبیه یه عمارتم که یه دشمن
وحشی بهش حمله میکنه و من در سکوت باید بسوزم. حس میکنم دانیال بهم
دست درازی کرده.

دوش حمومو باز کردم، خیلی مسخره است احساسم؟!!! معلومه!!! هیچ کس فکر
نمیکنه دکتر ضیایی احساساتش اینطوری چون شوهرش معاشقه باهاش داشته
حس گناه میکنه!!!

علمو دانش و منطق اکتسابیم، حسمو به سُخره میگیره...من باید شبیه انسان،
یه انسان یه زن رفتار کنم...

یهو سرش به شدت پرت شد و شیر از جاش پرت شد، قلبم ترکید از ترس
جیغ زدم، جیغی که ته گلوم سوخت، دانیال هم درو چهار طاق باز کرد، توی
حمومو شبیه کماندو ها نگاه کرد بعد پشت در حمومو نگاه کرد، نبال چیه؟!!!
والله ای! تازه یاد وضعیتم افتادم و سرشیر آبو ول کردم، با دستامو بدنمو استتار
کردم، آب فواره زد رو و سر و هیکل دانیال، دانیال تازه دوزاریش افتاد که دلیل
جیغم چی بوده، داشتم، داشتم از تعجب شاخ در میاوردم چون دانیال نه تنها
حریصانه بهم نگاه نکرد بلکه خیلی خوداختیار و با کنترل کامل گفت:
-شیر آبو باید ببندی خب...

«اومد شسر آبو بست و گفت:» آچار ماچار چی داری؟

چی؟!!!

«انگار یکی زده تو سرم، من با اون وضعیت مقابلشم می‌گه اچار؟! چقدر یه ادم باید چشاش سیر باشه! چطوری تو این سن، با صنمی که با من داره میتونه انقدر خوب خودشو کنترل کنه!!!»

دانیال-دنیا؟!

-من اچار ندارم!

دانیال-خیله خب بیا برو بیرون من بینم این چیکار کنم...

«به شیر نگاه کردم، همینطور آب از هر طرفش هنوز داشت میرفت..»

-حول..حوله بده...حوله امو از پشت در...

برگشت از پشت در حوله امو برداشت گرفا طرفمو گفتم:

-چشماتو ببند...چشماتو ببند، دستمو...حوله رو بگیرم.

دانیال سرشو کمی کج کرد و گوششو طرفم گرفت و گفت: چیکار کنم؟

چشمامو ببندم؟! بگیر بابا تو حالت خوب نیست انگار.

حوله رو زد به قفسه ی سینه ام و از حموم رفت بیرون... حس کردم ترور
شخصیتم کرد، خب احمق اون نگاه نمیکنه، خاک تو سرت خب شوهرته نفهم
تو چه مرگته؟ چه مرگته چرا اینطوری میکنم! اینگار بچه دبیرستانم، من
میدنم بنابراین این عکس العمل هارو بکنم پس چرا اینطوری میکنم؟!
خجالت کشیدم ازش، دنیا تو بالغ شدی، سی و دو سالته، این کارا چیه
میکنی؟! نمیدونم چرا گفتم چشمتو ببند، سوتی دادم، پسره الان میگه روان
این مشکل داشته که کسی نگرفتتش.

آخه چرا اینطوریم؟! چون دوازده ساله هیچ مردی منو ندیده، کمال هم که
حیوون بود مرد نبود...خروس بود، گفتار بود، چون تو فرهنگ خانوادگییم یه
سری حیاها هست که طول میکشه ریخته بشه؟ چون هنوز باوردم نشده که
صنم من با دانیال چیه؟! چی؟ چی!!!! نمیدونم، دِ لعنتی همش داری در مورد
این قضیه سوتی میدی! حوله رو دورم گرفتم، دانیال اومد تو اتاق و با حرص
مخفی گفت:

-از ابزار فقط یه گوشکوب داری که میشه جای چکش استفاده کرد.

خب...خب من مگه مردم، فنی کارم که ابزار...

از پشت در اتاق کاپشنشو برداشت که هول کرده گفتم: کجا میری؟

«هول کردم چون میدونستم عکس العمل های غیر طبیعی من، دانیال زده

میکنه.»

دانیال-باید برم وسایل بیارم.

-از کجا؟! خونه اتون؟! «تندتر گفتم:» نه نه نمیخواه بیا برو بخر به هر حال

منم باید یه ابزاری داشته باشم.

«هول کردنشو ببین، هول کردی بره خونه اشون نیاد؟! نه تا بره بیاد صبح

شده، بعد منم ابزار میخوام دیگه، توجه هات مسخره است!»

دانیال کاپشنشو انداخت رو تخت و تیشرتشو که خیس بود درآورد، نفسم تو

سینم وند...یادم رفت نفس بالا کشیده رو دم بدم، نگام روی چهارچوب میانه

ی قامتش جا خوش کرد...انگار کوره ی آتیش بودم، انگار روی کله ام یه کیسه

ی آب جوشگذاشتن، تیرشتشو روی شوفاز گذاشت و تا برگشت یه قدم عقب رفتم.

دانیال سراپامو عاصی شده نگاه کرد، حس میکردم هنوز توی مضطرب ترین لحظه ها همون آذر دختر هیجده ساله ایم که همون شب اول کمال با چنان خشونت بی بهم عارض شد که تا یه هفته از ترس و شوک تب میکردمو فکر میکردم کمال یه گراز وحشی که بعد حمله منو شبیه یه آشغال یه گوشه رها میکنه و میره میگیره سر جاش میخوابه.

شاید همون هم باعث این حال و روز منه! دکتر دنیا ضیایی، استاد دانشگاه که گهگاهی بین تعدادی شبیه یه اسطوره از زن موفق تو خصوصی ترین قسمت زندگیش، آسیب هایی داره که خجالت میکشه درمانش کنه!

دانیال با یه پوزخند از رو تمسخر گفت:

-میخوای به جای آچار برات چادر بگیرم پیش من سر کنی.

با اخم و ترش رویی گفتم: دخودتو مسخره کن؛ بچه ی بی تربیت.

دانیال دستشو باز کرد و گفت: دارم خودمو مسخره میکنم دیگه، پا به پای
تویی که منو مسخره کردی دارم منم خودمو مسخره میکنم، جلوی اون
متریکه با پای لخت و پَتی تَلَق تَلَق میره بالا جلوی شوهرش میگه چشما تو
ببند.

با حرص گفتم: باز شروع کردی؟ یکی بشنوه میگه با دو تیکه رفته بالا که تو
شاکی هستی.

دانیال با چنان خشم و تعصبی نگام کرد که زمان و مکان و تفهیم همه چی تو
سرم هم خورد، شاید سال هاست حق این مردم که اینطوری داغ و سرخ شده!
دانیال نفس سوز لا اله الا اللهی گفت و با نگاه غضب آلود گفت:
-پاشم برم گردنشو بشکونم که خیال خودم و تو راحت بشه ها.

«با حرص تیشرتشو برداشت، اخم یادم رفت با هول گفتم:» خیس نپوش
مریض میشی.

دانیال با صدای خش دار گفت: به درک، با سرما خوردگی میشه مُرد؟ میشه؟
اگه میشه ایشالله که سرما بخورم از دست تو و این زندگی گهم راحت بشم.
کاپشنشو با حرص از روی تخت برداشت، چرا اینطوری میکنه خب! چشه؟! از
اتاق زد بیرون، دنبالش دویدم و گفتم: دانیال..دانیال کجا میری؟

دانیال-دارم میرم از سر قبرم آچار بیارم.

-دانیال چرا اینطوری میکنی؟! وایستا...وایستا....

از تو کیفم سویچ و کارت دادمو گفتم:بیستُ سه بیستُ چهار....بخاری ماشینو
زیاد کن، سرما نخو....

برگشت جدی و با سکوت نگام کرد و فعلمو با یه مکث کامل کردم: نخوری.

«توی چشمام با صورتِ پر از حق به جانبی و حرص خفته و سکوت محض نگاه

میکرد، قرینه چشماش شبیه یه فاتح نگاهمو فتح میکرد، با صدایی بم گفت:»

-برو اونور درو باز کنم، کسی نبینت، با حوله هستی.

«سوییچ و کارتو گرفت، حس کردم با این جمله و تاکیدش داره برام خط و
مشی ای که ازش متنفرم تعیین میکنه، اما چرا چرت میگم؟! انگار داره میگه
فقط پیش من حق داری حتی با این اوصاف باشی مَن، مَن، مَن... و من منیت
و غرور و سلطه رو تو چشمای دانیال دیدم!

از این حسش بیزارم، به خودم نهیب زدم خب توهم فقط حق داری اونو توی
همثال این وضعیت ببین، جلوی تو فقط تیشرت خیسشو درمیاره میندازه رو
شوفاز...

یاد همون صحنه ای که حقمه افتادم، چقدر جذاب، انگار یه تندیس، اصلا شاید
اگر یکی غیر از من دانیالس می دیدی میگفت: نه قیافه ی آنچنانی داره نه
خیلی هیکل رو فرمی، دنیا اغراق میکنه! من اغراق نمیکردم، دانیال به چشم
من خیلی ظاهر خواستنی داشت.

تا دانیال بیاد اون شیر خراب درست کنه من لباسمو عوض کردم، اینبار لباسی
مناسب پوشیدم، یه پیرهن قرمز راسته تا روی زانوم، آستین کوتاه و یقه هفت،
موهامو سشوار کردمف باید شبیه زنی باشم که همیشه خودمو نشون دادم نه

آذر! باید دنیا باشم، شبیه ظاهرم باشم نباید هول بشم نباید گاف بدم... غذا درست کردم...

گوشی دانیال زنگ خورد دیدم زده «خونه» صداش کردم گفت: بعدا زنگ میزنم.

سفره رو چیدم، نمیدونم اینبار دیگه مثل آدم دوتایی سر این میز میشینیم یا قراره مثل هربار یه اتفاقی بیفته! رفتم دم حموم، داشت حمومو آب میکشید، گفتم: تموم شد!

دانیال-آره، بشورم اینجارو.

-دستت درد نکنه شام حاضره.

«نگام نمیکرد چون سرش گرم کار بود گفت:» الان تموم میشه میام.

-میخواهی ول کن بعدا میشورم.

دانیال-نه... «سربلند کرد، متوجه تغییر ظاهرم شد و نگاه طولانی تر از حد معمول اینو بهم ثابت کرد و سری تکون داد و گفت:» تا غذارو بکشی اومدم.

رفتم به طرف آشپزخانه، غذای زیاد سختی درست نکرده بودم، تقریباً حاضری بود، من بهش میگفتم کوکوی گوشت، از تو اتاق صدا کرد و گفت: این ساک که من لباس آورده بودم از خونه امون کجاست؟

-تو کشوی میز توالت لباساتو گذاشتم...

در حالی که تیشرت جدید می پوشید گفت:

-دیگه درست شد خراب نمیشه، اوضاع فنی خونه ات داغونه.

-خب چون توی این چند سال هیچکس بهش رسیدگی نکرده.

دانیال سرمیز نشست و گفت: من درست میکنم... این چیه؟ کوکوی چیه؟! -گوشت.

دانیال-گوشت!!!

«پوزخندی زد، تلخ و زهرآلود با ناراحتی گفتم:» گفتم طول میکشه تا

هرچیزی درست کنم این سریع سرهم میشه، نمیدونستم بدت میاد!

دانیال یه تیکه برداشت و گفت: من تا حالا نخوردم که بدم بیاد، پوزخندم برای این بود که برای من مفهوم کوکو یه غذای ساده با سیب زمینی یا سبزی ولی غذای ساده ی پولدار هم اشرافی، کوکوی گوشت!

به دانیال نگاه کردم، لبخندی تلخ و غم آلود زدم و دانیال در حالی که تیکه از غذا به دهنش میزاشت گفت: هووم؟!

-همیشه صدای دوهول از دور خوشه.

دانیال در حالی که غذارو گوشه ی لپش نگه داشته بود گفت:

-یعنی میخوای بگی جزو پولدارا نیستی و ادا درمیاری؟

-نه « با غدام بازی کردم و گفتم:» میخوام بگم ما همه دنبال نداشته هامونیم، همیشه نداشته هامون ارزومونف متلکمون، خوشبختی رو با اون معنا میکنیم.

دانیال-مثلا تو چی نداری؟

لبخندی تلخ تر از یه بادوم سوخته که کامو میگزه زدم و در حالی که به

بشقابم نگاه میکردم، دانیال مصمم تر گفت:

-دنیا؟

به دانیال نگاه کردم و گفتم: تو منو درک نمیکنی، برای تو حرفای من خنده داره چون هرگز جای من نبود.

دانیال-خب بگو بفهمم درکت کنم شاید تونستم تورو یاد بگیرم.

-منو یاد...یاد بگیری!!؟

دانیال سری تکون داد و گفتم: تا حالا شده از سکوت بیزار باشی؟ شده صبح ها چشمتو باز کنی بگی بازم سرکار، دانشگاه، بعد پیام خونه؟ شده به صمیمی ترین دوستت حسادتی چندان واری کنی به حدی که از خودت بدت بیاد چون اون آخر هفته ها رو هیچ وقت مثل تو، توی رخت خواب توی سکوت محض توی تنهایی نمیگذرونه، ولی تو میگذرونی، شده بری تو پارک بشینی مردمو نگاه کنی که میخندن و تو تعجب کنی بگی دارن چیکار میکنند، چه چیز از زندگی میتونه خنده داشته باشه، توی پارک وقتی یه خانواده رو روی رو فرشی ببینی که لوبیا پلو میخورن های های گریه کنه؟ شده... شده بری رستوران به

خاطر اینکه هوس غذایی کردی، بری بشینی پشت میز مردم نگات کنند،
غذاتو بیازن، باز نگات کنند و تو انقدر معذب بشی و خجالت بکشی از تنها
بودنت که بلند بشی فرار کنی؟ شده سه روز بیمارستان بستری بشیف گوشت
خونه جامونده باشه و کسی ندونه کجایی، شماره کسی حفظ نباشی...

به دانیال نگاه کردم، با سکوت، پر گوش؛ حتی انگار نگاهش گوش داشت، منو
گوش میکرد... آرام با بغض مرده تو صدام گفتم: از این حال و اون روزا متنفرم،
از اینکه مردها برای حيله ترحم میکنند متنفرم، از اینکه میرم تو شرکت بیمه
تا چک بیمه ی ماشینو بگیرم روی برگه شماره متصدی بیمه است، از اینکه
پای برگه های امتحان شماره است، روی جعبه ی شیرینی که برای خودم
خریدم شماره است... از افسری که داره جریمه امم میکنه تا... تا...

«نفسی سوخته کشیدم و آرام گفتم:»

-کاش آدم میتونست از خودش جدا بشه، از خودم که همه جا جز اون هیچ
کس باهام نیست، خسته ام دلم میخواد شبیه مردم زندگی کنم.

دانیال-مگه مردم چطوری زندگی میکنند؟

-مردم میان خونه اشون، خونه ای که توش حرفد زده میشه، روی گازش چای برای دو نفره سه نفره، ده نفر هست، همیشه صبح میپرسه چی درست کنم؟ یکی جای اینکه غذای مورد علاقه اشو بگه میگه آخر هفته بریم یه رستوران من پیتزا میخوام.

«دانیال لبخندی شیرین و معصوم زد و گفتم:» زنی که نگرانِ موهای سوخته اشِ که زبریش کسی اذیت نکنه، کسی که میدونه صورتشو میتونه تو موهاش فرو کنه و بو کنه، ببوسه... اما با این حال بازم میخواد بلوندیشو روشن تر کنه تا برای همون شخص مذکور خوشکل تر بشه، سرکانال عوض کردن هرش ب جر و بحثون میشه...

نفسی کشیدم و سری به طرفین تکون دادم و گفتم: چرا...چرا اینارو به تو میگم؟

دانیال-من از زن های بور خوشم نمیاد.

«سرمو بلند کردم به دانیال نگاه کردم و گفتم:» پیتزا هم خمیره کباب خوبه بابا.

«خندیدم کوتاه با کمی بغض، دانیال در ادامه گفت:» نه کباب هرجا، کبابی که خودم بزنم .

با چشمایی که هاله ای از اشک تو خندیدمو گفتم:

-آمار همه اون عوضیا رو بده میرم گردنشونو میشکونم بی پدرا.

یکه خورده به دانیال نگاه کردم، این بچه خوی جنگ داره فقط! شبیه یه سردار که یه تنه میخواد از وطنش حمایت کنه.

دانیال با اخم گفت: گه میخورن به هر زنی که مقابلشون می بینند شماره میدن، دیگه کار بیمه است، بانکه، اینه اونه یا به من میگی یا منم باید پیام.

«قلبم هری ریخت، به منه داره میگه؟ یعنی من مهمم؟! من براش مهمم؟ تو دلم قند آب شد، قند... قند دل من این پسر بچست ها...»

دانیال به غدام اشاره کرد و گفت:

-د بخور دیگه، خیلی خوب شده، البته دنیا میدونی من...

«دانیال حرف میزد، حرف...حرف یک ریزف از علاقه اش به غذا از خوش
خوابیش از... انگار میخواست حواس منو پرت کنه اما حواس من شبیه یه توپ
کوچیک لای شاخ و برگ های درختِ بزرگِ احوال و نگاه دانیال گم شده
بود...»

نمیشنیدم چی میگه، یعنی مفهوم حرفاشو نمیفهمیدم چون تمو گوش من در
حال ضبط کردن تَن صداش بود...یه چیزایی میگفت که وقتی میخندید
ابروهاش تابی شیرین میخورد، انگار قیافه ی مهربونش تازه رونمایی
میکرد، کاش میشد، شبیه یه گردنبند همیشه تو گردنم آویزونش کنم از خودم
جداش نکنم.

صدام کرد، انگار رشته ی کلا افکارم از هم پاشیده شد:

-دنیا؟!!

-بله؟

دانیال-حواست اینجاست؟!

-آره آره... «از جا بلند شدم و گفتم:» اینارو جمع کنم...

دانیال با سکوت و لبخندی محو نگام میکرد، وسایل شامو جمع کردم، گوشیم زنگ خورد، گوشی رو اپن بود نگاه کردم دیدم مامان، هزارتا حس بهم حمله ور شد، دلم میخواست بهشون ثابت کنم که وقتی من انقدر بی اهمیتم براشون اونا هم برای من اهمیتی ندارن، ولی باز صد رحمت به اممان پری، خیلی معرفتش بیشتره...گوشی رو جواب دادم: بله؟

مامان پری هول زده گفت:

-آذ...دنیا، دنیا؟الیه شکر فکر کردم باز جواب نمیدی، خوبی؟ حالت خوبه؟

-خوبم مرسی.

مامان-امم، چیزه، چیشده؟

«بی حوصله گفتم:»

-چی، چیشده؟

مامان-دختر چرا بابات اونطوری حرف زدی خب ناراحت شده، دل...

-مامان پری، اگر زنگ زدی که در مورد اینطور چیزا حرف بزنی من حوصله

ندارم، اعصابم ندارم، الان بعد ده ساعت کلاس اومدم خونه نمیتونم حتی یه

خط اضافه حرف بزنم.

مامان-آخه دختر....

-کار ندارید؟ خداحافظ.

«نذاشتم جواب بده قطع کردم، با حرص و خودخوری به گوشیم نگاه کردمف

این بدبخت چه گناهی داره که من اینطوری حرف زدم؛ میخواد پادرمیونی کنه

رابطه ها قطع نشه؛ حقش نبود...

فکمو منقبض کردم، لپمو پر هوا کردم که پوف کنم نگاهم به دانیال افتاد که از

هال بهم که تو آشپزخونه بودم نگاه میکرد، سریع توی لپمو خالی از هوا کردم

و گفتم: چای میخوای؟

دانیال-ازشون ناراحتی؟

-از کی؟

«اخمی کردم نگاهمو ازش دزدیدم، دانیال گفت:» منم همیشه از بابام ناراحت بودم و سر مامان بی چاره ام خالی میکردم، خیلی وقتا می دونستم که اون مقصر نیست، دلم میخواست براش...

نفسی کشید و گفت: میدونی دنیا؟ مادر من خیلی مظلومه... نمیدونم چطوری و کی میتونم از اینهمه جفایی که بهش شده نجاتش بدم.

با غصه نگاش کردم، کاش حداقل منم احساس اونو داشتم، "در اصل من از مادرم متنفرم" اما...به گوشی نگاه کردمف شماره مامان پری رو گرفتم، با اولین بوق جواب داد: الو دنیا؟

-مامان پری ببخشید. مامان پری نفسی کشید و گفت: دنیا، پدرت خیلی عصبانیه.

«حق به جانب گفتم:»

-خب منم عصبانیم، تا حالا خودتو جای من گذاشتی؟! حس میکنم شبیه مَهره
ی اضافه توی بازی بودم.

مامان-مهره اضافه؟! من برات اینهمه زحمت کشیدم بزرگت کردم پای گریه و
خنده ات بودم که اینو بهم بگی؟

با بغض آشاری گفتم: مامان پری شما منو دوست نداشتید، ندارید، ازتون جدا
شدم که راحت باشید که انقدر قربونیم نکنید.

مامان-خاک بر سرم قربونی؟ ما به صلاح کار کردیمف حالا اون خیر ندیده
آدم نبود مقصر ماییم..

اومدم جواب بدم دیدم دانیال تو حال داره تلویزیون و بی صدا نگاه میکنه، آروم
گفتم:

-بعدا حرف میزنیم، کاری ندای؟

مامان-کی میای؟ دنیا، نامزدی آذین، برای بله برون که نیومدی حداقل برای
نامزدیش بیا.

«با حرص گفتم:»

-بیام ببینم اون به عشقش رسیده مثل آرزو مثل سهراب مثل شهاب، بهتر

درک کنم کخ زینب زیادی بودم؟

مامان-والای خدا منو بکشه که تو اینطوری میگی، حالا یکی بشنوه میگه مقصر

منم، من مادر نبودم من زن بابا بودم.

«چشماتو مخکم روی هم گذاشتم و فکمو منقبض کردم و گفتم:» خداحافظ.

با حرص و نوشخوار فکری تند تند ظرفارو برعکس همیشه شستم، میزو پاک

کردم، زمینو تی زدم.

دانیال-دنیا؟

سربلند کردم، عه! دانیال اینجاست!

دانیال-ساعت یک شبه، چیکار میکنی، ظرفارو سه بار شستی، هی رایت میزنی

میز دستمال میکشی حالا افتادی به جون زمین آشپزخونه؟!..

-من...اعصابم بهم ریخت...یادم رفت چای میخواستی؟....

«دانیال با لحنی دلگیر و معترضانه گفت:»

دانیال-تو حتی یادت رفت من اینجام.

هول شده گفتم: نه نه نه!

دانیال-صدات که کردم رنگ پرید، ترسیدی؛ انگار انتظار صدامو نداشتی، من

اینو فهمیدم.

-فکرم....

«از جاب بلند شدم دستکشو درآوردم و گفتم:» سرو وضعم بهم ریخت.

«پیشبندمو درآوردم با پشت موهای عقب دادم و با همون لحت هول زده

گفتم:» الان...الان برمیگردم...

اومدم از آشپزخونه برم بیرون دانیال دستشو دورم احاطه کرد، یکه خورده

نگاش کردم و گفت:

-میگم ساعت یک شبه! حواست پرت چیه؟! یک شب حواس همه پرت یک

چیزه فقط!

یکه خورده تر نگاش کردم و گفت: تو اسکاچ برداشتی و داری در و دیوار رو می

سابی؟ میخوای که من برم؟

هول شده تند تند پشت سرهم گفتم: چی؟ چی؟ چی؟! نه یعنی... چه ربطی به

تو داره، من مامانم زنگ زد...

دانیال-چی میگی بابا؟

دستم گرفت دنبال خودش کشوند، یکی نیست بگه تو چی میگی؟! تو خودتو

یه جور لو دادیکه طرف سُکان دار شدهف من باید زمان تعیین کنم چرا اون

داره زمان تعیین میکنه؟ من این رابطه رو خواستم، وای قلبم داره می ایسته.

خاطرات زندگی با کمال به سرعت نور از جلو چشمم رد شدن در حالی که با

عملکرد های دانیال قیاس میشدن و وزن ناهماهنگی داشتن، قلبم هری

میریخت، مور مروم میشد، شونه هام از خجالت منقبض میشدن، لال شده

بودم برعکس دانیال.

اون لحظه فهمیدم هر آدم درون خودش یه زندگی خصوصی داره، زندگی خصوصی درون دانیال شبیه زندگی ظاهری و عیانش نبود، یعنی عصبی و جدی باشه، رک باشه، ناملایماتش بیشتر از مسالمت آمزش باشه؛ دانیال توی زندگی خصوصیش برعکس من بود، انگار یکه نقشه از من تو ذهنش داشت می دونست مقصر هر عمل کجاست، چطوری میتونه نتیجه‌ی دلخواهشو بگیره و منو تسلیم خودش کنه.

انگار هربار کتاب به نام «دنیا ضیایی» خونده و داره الان امتحان هاشو پس میده، اون لحظه من یه شاگرد نابلد ذهن پریش بودم اون یه استاد زبردست و کاربلد صبور... صبور... انقدر صبور که وقتی هنگ کرده بودم نفس زنان و حیرون نگاش میکردم، ترجیح داد جای کلافگیش رهبریم کنه، دستمو بگیره و همراهی کردن یادآوری کنه...

میدونید همه آدم‌ها سر به وقتا آگاه میشن، انگار همه اطلاعاتو تو ذهنشون دارن و سر به زنگاه باید ازش استفاده کنند، منم ناآگاه نبودم، کودن نبودم، احمق

نبودم میدونستم کار درست چیه اما چیزی بنام تجربه تلخ و باور های زهر آلود
ذهنمو درگیر کرده بود.

بدبینی گزنده ای کاممو سیاه میکرد نهیب های تیره تو سرم تیر میزدن « حالا
تویی که ابزار اونی ببین چطوری ذره ذره ی تو داره سود می جوئه؛ معلوم
نیست قبل تو با چند نفر این لحظه ها رو گذرونده که انقدر خوب بلده، این
ورژن جدید کمال، اون نقطه ضعف تو میدونه چیه برای همین نوازشت
میکنه، برای همین داره ادای آدمایی رو درمیاره که میتونند تموم ناآرومی هارو
به سادگی بخرن، از نجوا های زیر گوشت فاکتور بگیر، علم ثابت کرده زن ها از
راه گوش عاشق میشن، میخواد خرت کنه به قول قدیمیا همه ی مردا آخر
شب تو رخت خواب خوبن فرشته ان.»

پس چرا کمال نبود؟ ما میگی مردا نه خروس ها، گفتار ها، گراز ها، حتی
خروس دوتا نوک به قصد محبت تو سر مرغ میزنه کمال اونم نمیکرد!...

تموم ذهنم مضموم این همه چالش بود، میفهمیدم حال و احوال مو ولی لذت
روحي و روانی نمیبردم.. حتی این زمزمه های تلخ انقدر گزنده بودن که مانع

این شدن که بفهمم طعم اولین آغوش، اولین بوسه... اولین... دانیال چی بوده، اونم نه هرکسی، دانیال که انقدر دوستش داشتم، ذهن خراب شبیه سم خودشوزه، اون شب میتونست جزو خاطره انگیزترین شبای زندگیم باشه اما من از خودم درغ کردم...

لبامو انقدر محکم روهم فشرده شدم و سرشونه های دانیال مورد اسارت چنگ هام قراره داده بودم تا صدایی از پشت لب هام بیرون نزنه، ترس همسایه روهم اون وسط داشتم، با هر نجوا یا شبه صوت از دانیال قلبم هری می ریخت و این تنها عکس العمل غیر ارادی من بود!

اون شب بعد از جشن عروسی با کمال و اون اوضاع که مصاف با وضعیت کنونیم با دانیال بود از جلوی چشمام دور نمیشد، بی اختیار شبیه آذر هفده هجده ساله که مورد جفای شوهرش تو حساس ترین لحظه ی زندگیش قرار گرفته، اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت اما...

اما دانیال برعکس کمال اشکامو سریع پاک میکرد، نگران نگام میکرد، صورتمو تو قاب دستش گرفته بود، نمیدونم چه انرژی کف دستاش داشت که انگار

مسکن بود، پیشونیشو به پیشونیم چسبونده بود، زیر لب چیزی نجوا میکرد اما نمی فهمیدم، دلم میخواست با حتی یه آه کوچیک اعلام درد کنم اما این لطفی درد گرفته لالم کرده بود، فکر میکردم الان یکدونه بگم «آی» زنگ همسایه ای دیگه رو میزنه میگه بیایید مرد آورده و آبروی من میره، آبروم... آبروم...

سرم خیس عرق بود...

تنم سبک شدفدانیال به کنار رفت... انگار پُتک زدن تو سرم، الان حتما از در میره بیرون مثل کمال همیشه انگار یکی دنبالشه باید از من فرار کنه، منتظر بودم بلند بشه اما همون طور لبه ی تخت نشسته بود، پشت کرده به من، چنگ دستاشو توی موهاش فرو کرده بود و آرنجاشو روی زانوهایش گذاشته بود...

دستامو تو بغلم جمع کردم و نگران بودم، نمیدونم نگران چی ولی شبیه آذر چهارده سال قبل بودم، ای کاش منِ قدرتمندم الان فریاد میزد: تو دکتر دنیا ضیایی سی و دوساله ای که هم علم داری هم قدرت داری هم ثروت، چرا

شبيه يه زنِ ضعيف خودتو جمع كردى پاشو دستور بده؛ بهش بگو اونطور كه ميخواستى بوده يانه.

دانيال برگشت نگاهم كرد، از جلوى شونه اش نگاه كرد، فقط به چشمام نگاه ميكرد، نگاهش غروب كرده بود قلبم اشوب شد، دانيال آروم گفت:
-تو به من...

«نفسى كشيد؛ پوف بلندي كرد و آرومتر گفت:» خواستم عقب بكمش، خواستم بلندشم برم، فهميدم همون...همون...

«نگران نگاه كرد و گفت:» چرا اينطوري كردى؟ چرا دنيا تو فقط سى و دوسالته، دختر توى چهل و پنج سالگى هم تصميم ازدواج ميگيرن اونم نه رسمى و قطعى اين... كوفت جديد چيه؟ ازدواج سفيد از اون، بعد ت...و... من مقصرم.

-خودم خواستم.

دانيال كامل برگشت نگاه كرد و گفت: چرا عزيزم تو...تو...

اومد دست بکشه رو سرم، سرمو عقب کشیدم اخم کردم و خودمو بالا کشیدم
و ملافه دورم گرفتم و گفتم:

— برای من دلسوزی میکنی؟! مگه من بدبختم؟! —

دانیال—توب اید ازدواج کنی نه شبیه ما، شبیه مادرت، خواهرت...

با حرص از تخت اومدم پایین، دلم تیر کشید، صورتمو جمع کردم کمی خم
شدم، دانیال از جا بلند شد و گفت:

—چیشد؟ —

• تو چی از مادر و خواهر من میدونی؟ من شبیه خودمم شبیه خودم، این
زندگی خصوصی من به کسی ربطی نداره ولوی اینکه اون کس تو باشی، تو.

دانیال با اخم و ناراحتی نگام کرد و گفت:

—حالا کجا راه افتادی بخواب با این حالت.

—حالم خوب.... —

«زانوم محکم خورد تو پایین تخت، دلم غش کرد، رو زمین وار رفتم دانیال با

حرص گفت:» میگم بیا دراز بکش پاشده پیاده روی میکنه.

زیر بغلمو گرفت بلندم کنه گفتم:

-میتونم ولم کن...

دانیال بلند گفت: مغرور! ضعف کردی میفهمی؟ بشین ببینم چی شدی.

با اخم و معترض گفتم:

-نمیتونم بشینم!

دانیال شاکی نگام کرد و گفت: د پدر بیامرز من که میگم دراز بکش... تو معلوم

نیست میخوای پدر کیو دربیاری، خودتو؟ منو؟...

در حالت نیم خیز، ملافه رو داشتم جمع میکردم، زیر چشمی دیدم دانیال داره

شاکی نگام میکنه، با حرص پرید ملافه رو قاپ زد از روی تخت پرت کرد بیرون

اتاق، با همون اخم و اعتراض گفتم: واهه!!!

دانیال-داره ملافه جمع میکنه!

-رو ملافه کثیف بخوابم؟ اون جا ننداز بنداز تو ماشین لباس...

دانیال داد زد: میرم میشورم اونو، میشورم... بگیر بخواب.

یکه خورده اول نگاهش کردم، اومدم عصبانی جوابشو بدم گذاشت رفت ملافه
روهم با خودش برد و در اتاقو بست داد زدم: دانیال آخرین بارته سر من داد
میزنیا، من نه دوستتم، نه خواهرتم، نه مردم تو خیابونم با من درست حرف
میزنی، درست.

«با بغض و دلخوری آروم گفتم:» بی شعور، ملافه رو نمیخوام بشوری گفتم

بنداز ماشین بیا... بیا بغلم کن...اینم گذاشت رفت...اینم...اینم مثل...

پتو رو سرم کشیدم، دلم سیگار میخواد، دلم یه پیک میخواد که بی عارم کنه
اما ندارم... همه رو انداخته دور... انقدر اون زیر به بختم لعنت فرستادم و اشک
ریختم که خوابم برد.

با صدای وحشتناکی شبیه غرش شیر یا خرس از خواب پریدم، گوشم درست جلوی دهن دانیال بود که خرناس میکشید! شوکه سربلند کردم نگاش کردم، خوبه بالشتم تا کرده دولا زیر سرش گذاشته بازم خرناس میکشه...

اومدم تکنون بخورم تازه متوجه شدم که چقدر مهربون کنارم قرار گرفته، کی برگشت به اتاق؟ کی اینطوری منو تو چهارچوب خصوصی خودش قرار داد؟
چطور نفهمیدم؟! کاش خرناس نمیکشید تا خوابم ادامه داشت، برای همین حتما داشتم خواب یه باغ گل مینا میدیدم چون منم برای چند ساعتی شبیه یه "زن" یه زن که تو گهرواره ای امن هرشب به خواب میره، خوابیده بودم! شاید بهتره همیشه به جای آغوش از گهرواره استفاده کنم چون آرامش خاصی داره!

حس میکردم انرژی خاصی دارم با اینکه حس ضعف میکنم اما در روحم انرژی مثبت هست؛ بلند شدم نشستمف داینال اینجاست تو خونه ام تو تختم توی جایگاه همسری! برام زمان اهمیتی نداره برای من این مهمه که پنجشنبه برام

طعم بادم سوخته و تلخ نمیداد! شاید کامم دیروز، دیشب تلخ شد اما الان کامی
به شیرینی عسل دارم...

تو جاش تگون خورد، سرشو چسبوند به کنار رون پام و یه دستشو دورم
انداخت، صدای خرناسش قطع شد، دیشب عصبی شده بود؛ از اولش عصبانی
نبود، چقدر رمانتیک باهام برخورد کرد، حس کردم دنیا نیستم، شبیه زنی
بودم که معشوقه ای داره که براش حکم "ملکه" رو داره؛ تو مخفی ترین جای
سرم از خودم همش میچپرسیدم «دنیا این تویی؟»

و من نمیدونستم جواب چیه؟ دانیال شبیه یه مار شده بود و میپیچید، میتاپید
و حلقه میزد... شبیه یه مار که دور عصایی طلایی میچرخه! اون لحظه انقدر
تحیلی داشتم که این شیرینی هارو یادم رفت مزه مزه کنم.

اونو طوری که موهامو تو دستاش جمع میکرد و پیشونی تب دارشو به پیشونیم
می چسبوند... دلم میخواست تو اتاقم هزاران دوربین بود تا از مون عکس
میگرفت از این پوزیشن های عاشقونه ای که تو صفحات مجازی هست، شبیه
اونا بودیم.

لبخندی از ته دل زدم دستم، دستم بوسید درست اینجا پشت دستم، همون
دستم روی سرش گذاشتم، این بچه به من محبت کرده، دست رو موهاش
کشیدم حس کردم خوشگلم وقتی دلجویانه این صفتو برای صدا کردنم
استفاده کرده بود...والای دیشب عالی بود... من نمیفهمیدمش پر از ترس و
دلهره و خاطرات تلخ بودم یادم رفته بود این زیبایی هارو ببینم!
حاضر نیستم اون لحظه هارو با تموم اون موج منفی هام، حیتی به دنیا
بفروشم.

با صدای دورگه تو همون حالتی که خوابیده بود گفت: دنیا؟
اول خواستم دستمو پس بکشم، اما چرا؟! چرا واقعا؟! همه این اتفاقات این
حواس، این زمان، این مکان برای ماست چرا ازش دریغ کنم وقتی ازم چیزی
دریغ نکرد؟!
دانیال-دارم از گرسنگی میمریم.

لبخندی زدم و گفتم: سلام صبح توام بخیر.

با چشمای بسته لبخند پهنی زد و گفت: بله بله، سلام، صبح بخیر.

=بریم صبحونه بیرون بخوریم، تو یه کافه یه جای غیر خونه.

دانیال سربلند کرد، یه چشمی با صورت جمع شده نگام کرد و گفت:

-من با گرمکن میایم، الان فقط شکم میدونم که چی بخورم نه چی بپوشم.

خندیدمو گفتم: تنبل، باشه.

رفتیم رستوران نه چندان مدرن، یه صبحونه سنتی املت خوردیم ولی چقدر

مزه کرد، با اون چای هایی که تو استکان های کمر باریک ریخته بودن، بوی

چهار بهار نارنجش هنوز تو سرمه... به خودم گفتم اینم اولین صبحونه بعد یه

شروع، نمیخوام به حواشی فکر کنم، خدایا دستمو ول نکن، باهاش حالم روبه

راه بشه..

سوار ماشین که شدیم گفتم:

-من میخوام یه جایی منو ببری "نه" نباید بیارو

دانیال بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اگر دستوری باهام حرف نزنی هیچ وقت "نه" نمیارم.

انگار بهم تلنگر زد و گفتم:

-بریم شمال.

دانیال تکرار کرد: اگر بهم دستوری نگی "نه" نمیارم.

-دانیال؛ اذیت نکن دیگه میگم...

نگام کرد، منتظر و شاکي، با کمی حرص نفسی کوتاه کشیدمو گفتم:

-بریم شمال؟

دانیال اروم سری تگون داد و گفت:

-مادرم میگه حکیمی بوده به شاگردش میگه برو بهترین قسمت بدنو بیار،

میره زبون میاره، میگه حالا برو بدترین قسمت بدنُ بیا، باز میره زبونُ میاره؛

من خودم قاطی ام، اعصابم روبراه نیست اما دارم رو خودم کار میکنم چون با

تو پیمان و قراردادی دارم همیشه یلخی هی رفتار کرد، دارم روزبونه کار میکنم.

«بهم نگاهی کوتاه کرد و گفت:» میدونم تو منو انتخاب کردی، میدونم شاید برای تو این رابطه معنی دار نباشه ولی میخوام تا زمانی که کنار همیم حداقل غرور و شخصیت همو خرد نکنیم چون... چون هر دمون آدمیم حالا... حالا تو با تجربه تر از من... من سرم باد دار تره...

هزار تا حفره تو سرم ایجاد شد، حرفاش هم آلتی ماتوم بود هم اتمام حجت هم دلجویی... پر از امید و ناامیدی بود، با سکوت رومو برگردوندم، تو ماشین ساعت ها با سکوت میگذشت، انگار هردو درگیر حرفای دانیال بودیم، وسط این سکوت دانیال با یه جمله سکوت شکنی کرد.

-دنیا منو درگیر کردی.

یکه خورده با هزاران سوال تو سرم تو صدم ثانیه نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟!!!

دانیال-اصلا حالم یه جوریه دنیا، حس بدی دارم..

با دلهره گفتم: حس بد؟!!

دانیال-نسبت به خودم، نسبت به خودم...دارم نسبت به خودمو میگویم.

-چرا؟!!!

دانیال-من باید از تو میپرسیدم؛ آدم نباید با زندگی دختر مردم بازی کنه، شبیه آدمای عوضیم الان.

شوکه با قلبی پر از تپش نگاش کردم، تو دلم هزار بار قربون صدقه این معرفت مشتیتش رفتم، چه فکری تو سرش کرده! دلم ضعف رفت برای حسش، دستمو رو دستش گذاشتم، آروم انگشتمو گرفت و گفت:

-نمیدونم باید بگم ببخشید؟ نمیدونم چرا اینکارو کردی؟ تو شبیه یه تندیزی از زنی که همه چی تمومه..

-دانیال!!!

«حس کردم قلبم داره از تنم می آد بیرون داره از من تعریف میکنه!»

دانیال با یه حالی عجیب گفت: لامصب آخه این چه تصمیمی که تو گرفتی؟
با من الدنگ برگه اتو سوزوندی.

هاج و واج با دهن نیمه باز نگاش کردم و با همون حال عجیبش گفتم:
-یه عوضی، یه عوضی مخ خواهرمو زد اینطوری کرد بعد... بعد رفتم سراغش،
تیزی گذاشتم رو گردنش گفتم گه خوردم عقدش میکنم، عقدش کرده اما
دقش داده دق... من مسببش شدم الان حس میکنم اونم، اون مرتیکه عوضی
کثافتم.....

از حالتش هول شدم با هول گفتم: دانی...دانیال؛ من خودم خواستم...
«محکم زد رو فرمون و گفتم:» چرا دِ چرا؟ مگه بچه ای؟ بابات میاد سر منو
می بـ...

داد زدم برای اینکه منو بشنوه: به بابام زندگی خصوصی من ربطی نداره؛ این
زنی که میبینی خودش بابای خودش؛ من انتخابام برای خودمه، زندگی من،
تن من.

«زدم به شقیه ام و گفتم:» خاطرات منه آمال من، خواسته ی من بودی از من
نپرس، دلم خواست. زیر لب زمزمه کرد: دختره ی مغرور؛ میگه دلم خواست...

رو ازش برگردوندم و گفت: تنت لریزد...

«نگاش کردم با همون حالت عجیبه گفت:» فهمیدما گفتم آدمی که این لحظه
رو گذرونده نمی لرزه! فهمیدم اما نرفتم عقب «با حرص و صدای آروم گفت:»
به تو طمع کردم.

-دانیال!!!!

« محکم دو سه تا زد رو فرمون، جیغ زدم:» دانیال.

دانیال با چشمای سرخ گفت: عذاب وجدان دارم.

با حرص و یه قدرت لا تشبیه گفتم: دوست داشتم میفهمی، دوستت دارم،
مرده شور زندگی رو ببرن که توش حسی نباشه ولی قرار دادش جلوی عامه
بسته شده باشه، عمومی باشه؛ من بالغم، بچه نیستم که بابام برام تعیین
تکلیف کنه، بیست و دو ساله نیستم، بیست هفت هشت ساله نیستم من خودم
قد سه تایی بابام میفهمم میدونی چرا؟ چون من زنم، فهمیدم بودن با کسی که
خودم انتخاب کرده باشم به هزار نفری که تو سر دارن و پسند دیگرون باشه

می ارزه؛ من نه محتاج پولم نه شهرت نه قدرت مکه دنبال شوهر باشم؛ من
خلاء احساس داشتم بفهم؛ بفهم..

رومو ازش با اصطکاک شدید برگردوندم. بخ خودم نهیب زدم: «آفرین دنیا،
آفرین! خوب خودتو تخریب شخصیت کردی، خلاء احساس؟ هان؟ یعنی عقده
داشتم خالی بشم، شدم! خلاء احساس یعنی چی؟! پس فردا میگه تو همونی
که جغد تنها بودی با من قاطی مرغا شدی، من تورو به آرزوت رسوندم، آرزو؟
آرزو چیه؟! خب احمق وقتی احساساتی میشی همه رو داریه میریزی معلومه
سودجویی میکنه.

دانیال-منم دارم.

چی؟

«بهش نگاه کردم و گفتم:» همین خلاء احساس، اما چون مثل تو چیزی تو
دستم نبود جسارت برطرف کردنشو نداشتم؛ سرکوب میکردم با کار زیاد با
یادآوری اتفاقات تلخ گذشته...

«پوزخندی زد که انگار به خودش میزد، بهم نیم نگاه یکرد و گفت:» با خیال پردازی.

خیال پردازی؟!!!

دانیال-نه مثل بچه ها، از اون خیال پردزیا که کار دست آدم میده.

با چشمای گرد دانیال نگاه کردم و حق به جانب گفت:

-خب منم آدمم، خطا دارم، نیاز دارم، کم و کسری دارم، اشکال مشکل تو

کارمه؛ چرا یه جوری نگاه میکنی که آدم پشیمون بشه از حرف زدن.

به روبرو نگاه کردم و گفتم: یه بار چند سال پیش به این دختر همسایه دیوار به

دیوارمون یه تیکه انداختم ببینم مَرَنه چنده یعنی از من خوشش میاد صاف

برگشت تو چشمم نگاه کرد و گفت: تولید نسل نکن که اگر بچه هاتم مثل

باباشون بشن یه تنه به آدم فضایی ها حمله میکنند.

زدم زیر خنده و دانیال خودشم خندید و گفت:

-لامصب دماغ دراز یه چیزی گفت من کرک و پرم ریخت، برگشتم گفتم آینه
رو دیدی سخته نکنی خودت ما که عادت کردیم؛ گفت میمون ریخت عمه اته
که ترشیده کسی نگرفتتش، یه قرون تو جیبش نیست برای من نطق میکنه.

«هر دو خنیددم و گفتم:» ولی دختر بامزه ای بوده.

دانیال سری تگون داد و گفت: آره فقط زیادی تو کار قهوه ای بود؛ آخر دماغشو
عمل کرد، مخ یکپو زد و رفت ترکیه اینا.

-چه آمارشم داری.

دانیال-آخه بعدا فهمیدم همکلاسی خواهرام بوده.

-هردوشون؟! چطوری ممکن!

دانیال- دو قلوئن.

-عه! چه جالب اسم خواهرات چیه، ازشون حرف نمیزدی.

دانیال کمی دماغ شد اما جواب داد:

-راحله و لاله.

-بچه هم دارن؟

دانیال- لاله مجرده، دانشجوئه سال دوم زبان انگلیسی، اون دولتی درس میخونه، خیلی دختر خوبیه شبیه مادرمه بی صدا و مظلوم.

دانیال نفسی کشید که شبیه "آه" بود، یاد حرفاش افتادم و گفتم:

-الان پیش وشهرشه یا پیش شماسه؟

دانیال- این دختره اصلاً احمق، چشم منو دور میبینه برمیگرده پیش اون الدنگ بی پدر میگم دِ تو غیرت نداری؟ شخصیت و غرور نداری، برای چی میری؟ میگه من بچه دارم، بچه ام بی پدر بمونه، آخه بچه ی تو این بی همه چیزو میخواد چیکار؟ نامرد نالوتی... آخه اسمشو چی بزاریم؟ حیوون، ولله من حیونو اینطوری ندیدم به ولله ندیدم.

-میزنه؟

دانیال- نه، دَله است، هارِ، هوس رونه.. دیگه انقدر قبیح شده که دست زنا رو میگیره میاره خونه خواهر من؛ آخه... لا اله الا الله...

دستم‌و باز روی دستش گذاشتم، همون دستی که روی دنده بود و محکم دنده

رو با حرص میون انگشتاش فشار میداد...وقتی سر یکی غیر من حرص

میخوره، دلم کرور کرور براش میسوزه، تب میکنه...

دانیال- دنیا دلم میخواد یارو رو خفه کنم، انقدر بزنمش که ناقص بشه، عهد

کردم، حیف عهد کردم جای بابام نرم.

-خواهت میخواد جدا بشه؟

دانیال- دِ نه دِ دیگه، دِ نه! دختره ی کوچیک مغز، بابای بچه امه... بابای بچه

چیه؟

-باشه آروم باش!

نفسی کشید و نیم نگاهی بهم کردف لبخند کمرنگ بهش زدم...

یه ساعت بعد رسیدیم به ساحل، هوا سرد بود، اما چقدر اون چای تو لیوان

کاغذی تو لب ساحل زمستونی مزه داد، دلم میخواست باهم عکس بگیریم، دلم

قدم زدن دو نفره میخواست، شبیه همه ی رویاهای پنهانم، اینکه پنجه های

دستم توی گودی آرنجش فرو بره و قدم بزنیم، اینکه چشممون به یه چیز مشترک بخوره و بخندیم یا در موردش حرف بزنیم بدون دعوا و جر و بحث... بدون در قید و بند بودن سمتم، لباسای رسمی و مارک دار مردن، بدون اتیکت...

کشیدن یه نخ سیگار و حرص خوردن و سکوت دانیال که سیگارمو کوفت کرد، که حتی اینم خاطره شد برام... شبیه یه ماه غسل یه روزه بود که کلی بهم آرامش میداد...

از ماهی بدم میومد ولی با دانیال خیلی بهم چسبید، حتی رفتیم خرید سوغاتی خریدیم... چندتا جعبه کلوچه، چند کیلو زیتون و سیر ترشی برای مرم و مادر دانیال...

موقع برگشت به دانیال گفتم: اگر میخوای بری خونه اتون میتونی بری... دانیال-انقدر خسته ام که نمیتونم تا اون سر شهر برم؛ اگر میشه بمونم. -معلومه که میشه منظورم اینکه از نظر من مشکلی نیست امشب.

دانیال با خنده و شیطنت گفت:

-ترجیح میدم امشب بالا شهر باشم.

خنیدم باهاش و گفتم: دانیال، مرسی که حرفمو گوش کردی، من میفهمم که تو از سر مرامت مایه میزاری تا وظیفه ات؛ منظروم اینکه شاید برای تو این رابطه شکل رابطه یه شغل و مظیفه کاری رو بجا بیاری ولی من میفهمم کهر مرامم خرج کردی.

دانیال جوابی نداد بهم و جدی به روبرو نگاه کرد...

توی ماشین یه موزیک آروم گشو میکردیم، دلم میخواست سیر بخوابم ولی دلم نیومد من بخوابم دانیال رانندگی کنه.. ساعت یازده شب رسیدیم خونه، دانیال فقط سویشرتشو درآورد پرید تو تخت هرچی گفتم: مس.واک بزن، حداقل دستشویی بره... جورابتو دربیار آه!

خوابش برده بود؛ خوالاااا، خوالااا.

تا من دوش بگیرم، مسواک و کرم دور چشم و لوسیون... بزنم دانیال باز
سمفونی خرناس شروع کردف من با این صدا عمرا اگر می خوابیدم، گوشی تو
گشوم گذاشتم صدا کمتر شد تا تونستم بخوابم.

هفتادو سه روز از زندگی با دانیال میگذشت... نمیدونم چرا انقدر دقیق روزارو
می شمارم، انگار قرار بود بهم به خاطر هر یه روزی که دانیال توی زندگیم
مونده جایزه بدن! برام عجیب بود که هنوز به شدت بدبینم به مردا اما انگار
دانیال جز اونا نبود... گاهی به خودم نهیب میزددم میگفتم: «عادی باید بشه
دیگه واست، انقدر بهش فکر نکن اما...» همین که یه شب خونه نبود من روح
سرگردان بودم، روح، روح!

از خودم میترسیدم، از عکس العمل هام که غیرارادی بود، از اینکه اگر یه بار
طبق قرار قبل نمی اومد خونه من هی زنگ میزددم، مسیج میدادم... و قهر
میکردم، قهر؟! مگه من دختر چهارده ساله ام که دوستش نیومده سر قرار
نیومده قهر کنم؟! ولی قهر میکردم و نمیتونستم منطقی رفتار کنم!

دانیال در هفته چهار شب خونه ی من بود، کل آخر هفته و اول هفته و اول هفته و وسط هفته فقط یکشنبه و سه شنبه و چهارشنبه آزاد بود، از خدام بود تو خونه اشون یه چیز بشه که دانیال اون روزا هم نره...بی رحمانه برای اینکه دانیال داشته باشم آرزوی جر و بحث یا یه اتفاقی که از خونه اشون بیره رو داشتم!

شاید به خاطر تنهاییم بود، اینم توجیه همه ی کودکانه هام! فصل امتحان ها بود، دانیال گفته بود برای امتحان ها میتونم اینجا باشم خونه امون شلوغه ، و من از خدا خواسته بودم اما با کنترل ظاهر تنها سر تکون دادم که مشتاق بودنم استتار بشه.

اون روز توی شرکت جلوی در اتاقم باز مرمر و مجید جلسه گرفته بودن، نه میومدن تو نه بیرون میرفتن، در مورد همه چی هم حرف میزدن از کار گرفته تا پارسال کوه رفتن و مجید پاش در رفت و علیرام بدبخت مجبور شد یه جاهایی رو کولش کنه...

منم تند تند داشتم برگه های امتحان روز قبلو تصحیح میکردم که مجید

مخکم زد به در شونه هام پرید و گفتم:

چته؟!

مجید با خنده گفت: تو چته؟ خیلی سر به راه شدی، بابا بیشت بده بره دیگه

بچه هاز مردم گناه دارن، میگم هان نظرت؟

نظرم برای چی؟

«برگشتم طرف آتلیه نگاه کردم دیدم دانیال خیلی مصر و جدی داره کارشو

انجام میده...»

مجید-الوووو؟! کجا میری؟! میگم فردا شب این عتیقه رو میفرستم «با دستش

ادای پروازو نشون داد و گفت:» بره با دوستاش بگرده.

عتیقه کیه؟

مرمر سری تکون داد و گفت: عطیه بنده خدارو میگه.

کجید-بنده خدا منم، من جون میکنم پُزشو اون میده.

مرمر-آخی! تو هم چقدر جون میکنی، البته میکنی ها تو خیابون های ایران
زمینو

مجید با خنده زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم اما مرمَر خندید و
لبشو گزید؛ دانیال پشت سرشون دیدم تو جام جابه جا شدم، مرمَر سریع رو
برگردوند به دانیال بعد به من نگاه کرد و کجید بلند گفت:

-چه خبره مهندس جدید؟ کارا خوب پیش میره؟

دانیال-بله آقا.

مجید دوسه تا آروم زد به پشت داینال و گفت:

-بگو مگه جرئت داره بد پیش بره، خانم ضیایی منو میشکه.

«دانیال به من نگاه کرد و گفتم:»

-بیا تو، چیشده؟

«دانیال عذرخواهی کرد و از بین مجید و مرمَر رد شد اوامد تو اتاق جلوی میزم

ایستاد و آروم گفت:»

-برم خونه دوتا امتحان دارم.

-تا کجا رسوندی کار؟

دانیال-عقب نیست کرام؛ کارم نمی‌مونه، فردا بعد امتحان اولم میام ادامه میدم دوباره میرم.

منتظر نگام میکرد، شبیه بچه هایی شده بود که به مامانشون میگه برم فوتبال به خدا زود میام درسامو میخونم، دلم براش غش میکرد وقتی مظلوم نگام میکرد، برگه هارو جمع و جور کردم و گفتم:

-برو فردا هم نمیخواد بیای، فرجه های بین دو امتحان بشین بخون.

دانیال-امتحان اولم ساعت ده دوماه ساعت سه، میتونم برگردم بیام.

-خب برو خونه؛ نیمخواد بیای، خودم کارتو ادامه میدم.

دانیال اروم تر گفت: جبران کنیم خانم « با شیطنت گفت:» اینطوری نشد خصوصی در خدمت باشیم.

خنده ام گرفت لبمو گزیدم خنده امو بیپوشونم گفتم: هیس!

دانیال-باید به این یارو هم بگم؟

-مجید؟ یارو کیه! نه من میگم، میخوای با ماشین برو من با آژانس میام.

دانیال-نه میرم، مراقب باش.

سری تکنون دادم و مجید گفت:

-دنیا؟ ساعت هشت.

-چی ساعت هشت؟

مجید به مرمر نگاه کرد و گفت: این دیگه دنیای قدیم نشد دیدی؟ دورهمه

دیگه؛ خونه یمما.

دانیال اومد برگرده بره تا مجید این جمله رو گفت برگشت منو نگاه کرد، بهش

نگاه کردم فقط نگاه کرد، مجید اومد تو گفت:

پنج شنبه ها که شرکت دیگه تعطیل...»به دانیال نگاه کرد و گفت:» دانیال

جان چیشده؟ معطل چی هستی؟

دانیال نگاه از من گرفت و به مجید نگاه کرد و گفت: برگه...برگه ترخیص

میخواهم...مرخصی یعنی...

مجید-مرخصی؟؟!!

-برو نمیخواه مینویسم خودم.

مجید-مرخصی چشه؟ بین این همه کار...

-تو با من حرف بزنی کاریت نباشه.

«به دانیال اشاره کردم بره، مجید لبه ی میز نشست، دانیال با یه حالت

حرصی مجید نگاه کرد...مرمر ابروهاشو بالا داد و نگه داشت همون بالا و اومد

تو درو بست. مجید همینطوری حرف میزد، جریان هزارو یک دختری که دیده

و ندیده، خط داده، نخ داده، پا داده رو تعریف کرد و هرهر خندید واون وسطا

دوتا تماس داشت... منم برگه تصحیح میکردم و به آره یا نه هم میگفتم که

مشغولی اومد تو اتاق و مجید گفت:

-به، شیری یا روباه؟

مشغولی-من همیشه شیرم، نباشم هم شیرش میکنم.

مجید دست زد و گفت: دست مریزاد، بگو که مزایده واسه ما شده.

مشغولی با لبخندی پیروزمند سری تگون داد و مجید گفت:

-پس الان یه دلیل برای دوهمی پنجش نبه داریم، پی،رو،زی، پیروزی.

پوزخندی زدم و گفتم:لنگ دلیل بودی؟

مجید-مشغولی جان، پنج شنبه، لواسان دعوتی ها؛ قرار نزار جایی.

«مجید بلند شد رفت و دروهم بست، سر به زیر انداختم برگه هامو تصحیح

میکردم که مشغولی گفت:»

-شما هم میای؟

«بدون اینکه سرمو بلند کنم خیلی سریع گفتم:» نه.

مشغولی-چرا چون منم دعوت کرد؟

«سرمو بلند کردم نگاهی سرد به مشغولی که یه دستش تو جیب شلوارش بود

کردم و یه ابرو بالا دادمو گفتم:»

-چرا فکر میکنی دلیلش شمایی؟ به دلیل شخصی نیام؛ اصلا پیام که چی؟

مدل مست کردن های مجید بینم؟ یا دوستای همه فن حریفشو؟!

مشغولی-خودنم که دست کمی از مجید نداری.

-پس تو میشینی تو مهمونی آب میوه میخوری که فیلم مارو بگیری؟

مشغولی-شمار نه، تو رو.

اخمی کردم و شاکی نگاهش کردم و گفتم: با عرض معذرت، شما بیخود میکنید.

مشغولی اومد جلو کف دستاشو به میز روی برگه های من داشت و خودشو جلو

کشید و گفت:

-دنیا! بسه، انقدر منو سرگردون نزار، خسته شدم دیگه.

به صندلیم تکیه دادم و جدی نگاهی بهش کردم و گفتم:

-خسته شدی؟

«مشغولی با صدای خفه گفت:» بله، بله خانم خسته شدم، هر چیزی حدی داره.

-پس برو پی زندگیت.

مشغولی-نمیتونم؛ میتونستم همون سه چهار سال قبل میرفتم.

-برو پیش مشاور بگو درگیر یه خواستن یه طرفم کمکم کنید، هر دودی یه درمانی داره، اینم یه درده.

مشغولی-آره و درمانم تویی....

-من تو زندگیم کسی، برو پی زندگیت.

مشغولی بدون تغییر در چهره اش آروم با صدای خفه و لجبازی در لحن کلامش گفت:

-دروغ میگی، دروغ میگی تا منو از سرت باز کنی، اما من از سر باز نمیشم...

-برو بیرون، همین الان، تا جلو همه فریاد نزدم...

مشغولی سری تکون داد و یه قدم عقب رفت و گفت:

-گهی پشت به زین، گهی زین به پشت.

با سکوت نگاهش کردم و اتاق رفت بیرون و گفتم:

-شاعر میگه «بمیر بابا» گهی پشت به پشت گهی رو به رو...

برگه ها که تموم شد رفتم پشت سیستم دانیال نشیتم اول کارشو چک

کردم و زیر لب گفتم:

-آخه جوجه مهندس من؛ آفرین... بچه ی منه دیگه...

یکی دو ساعت کار کردم؛ چشمم میسوخت، مرمرا اومد گفت:

-نمیای؟

به ساعت نگاه کردم، شش بود و گفتم:

-عه! شش تو چرا نرفتی؟

مرمر حسابا مونده بود، چه خبر؟! اوضاع چطوره؟

به گوشیم مسیج اومد، نگاه کردم دیدم دانیال زده:

-بزرگراه امام علی ترافیکش سنگینه از اونجا نیا.

پوزخندی از خنده زدم و مرمر گفت:

-چیه قربون صدقه ات رفت نیشِت باز شد؟

-مگه علیرام؟

«مرمر داخمی کرد و گفتم:» مدلش یه جور دیگست، خودمم تازه فهمیدم،

میگه بزرگراه امام علی ترافیکه، یعنی دیر نکن نگران میشم، زودتر بیا خونه.

مرمر-اون میگه یا تو توجیه میکنی؟

-چه فرقی داره، من لبخند میزنم چیزی که قبلا طعمش برام گزنده بود الان

شیرین.

مرمر-واقعا دوشش داری دنیا؟

-نه...

«مرمر نفسی کشید و سری تکون داد و گفت:» میدونس..

-عاشقشم.

«مرمر یکه خورده نگام کرد و گفتم:» دلم ضعف میره براش وقتی تو شرکت از

اتاقم بهش نگاه میکنم؛ وقتی نگام میکنه برعکس معضوقه همه نه چشمک

میزنه نه لبخند میزنه نه علامت و اشاره ای میده، فقط با نگاهش باهم حرف

میزنه، دلم هری میریزه....به اون کاری ندارما، حال من...حال من....

مرمر-اون بچه است میزازه میره میدونی؟

-تو از کجا میدونی؟

مرمر-عقل اینو میگه.

-عقل میگه، خدا که نمیگه، خدا اگر میگفت نور چشمیش شوهر یه زن چهل

ساله نمیشد.

مرمر-عه! خدا پرست شدی.

-بودم فقط حالم خوب نبود ناامید بودم نمی دیدمش.

«با کمی حرص و تشدید گفت:»

-انشالله اونی که میگی بشه،انشالله که عاقبت این داستان خیر باشه.

نفسی کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

-حداقل امتحانش کن.

-باکی؟ با دختر؟ خودمو گول بزنم یا اونو؟ یا با پول گولش بزنم؟ این حرفا به

سن من نیخوره، کار بچه هاست من یه زن عاقلم که باید خودم انقدر اعتقاد

داشته باشم که وقتی تنها میفرستمش خونه ام بدونم صاف رفته خونه ام

منتظره منه لحظه شماریمو میکنه، تو شماره های گوشیش غیر من هیچ زنی

که از رابطه ی سببی داشته باشه باهاش نیست؛ من قدرت دارم مرمر یه زن

ضعیف نیستم که بترسم، اون باید بترسه که منو با همه پوآن از دست بده.

مرمر-آهاااان چکش کردی؛ وگرنه تو مطمئن حرف نیمزنی.

-من کم ندارم که از اطمینان حرف نزنم؛ زنی میترسه که ضعیفه نه من،

دانیال که به من وابسته است نه به اون.

مرمر با حرص بیشتر، غرور منو پس زد و گفت: دل باختی بدخت.

—خودمو نباختم، بییازم صدبار ببازم من هنوز «با غرور گفتم:» دکتر دنیا
ضیاییم.

مرمر با سکوت سری تکون داد و گفتم:

—چهارده سال عین جغد سر نکردم که برم زیر وابستگی و دین یه مرد که اون
منو انتخاب کرده که از طلاقش و خیانتش و کوفت دردش بترسم.

مرمر خندیدمو با نگاهی مصر و خشم پنهانی نگاهم میکرد، به سمت اتاقم رفتم
وسایلمو جمع کردم، مرمرو اومدم اتاقم و گفتم: پنج شنبه میای یا اجازه
نمیده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مرمرو وقتی شبیه یه زنِ متلک انداز و جسوری
اصلا خوشم نمیاد، معلوم نیست میام یا نه.

مرمر—حتما چون دیگه متاهلی نمیای هان؟

سربلند کردم سرد و خاموش نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

مرمر شونه ای بالا انداخت و با کج خلقی گفت: هیچی، خداحافظ.

-می رسونمت.

مرمر-نمیخواه، با علیرام قرار دارم میاد دنبالم.

-خوش باشید.

برگشت نگام کرد، یه بروشو داد بالا، منتظر و جسور نگام کرد و تاکید می گفتم:

-وقتی دونفر باهم خوشن آدم روزی خیر میکنه نه آیه یأس بخونه.

کیفمو برداشتم از مقابل مرمر دور شدم، این همه وقته با علیرامه من یه بار آیه

یأس نخوندم حالا نوبت من شد یکی اومد تو زندگیم میگه میزاره میره، دل

نبنده، عاقل باش، عاشق نشو... نیمخوام قضاوتش کنم اما داره حسادت میکنه

چون یه پسر جوون تر از خودم کنارمه، حالا خوبه دانیال از اونا نیست که دور

ادم بگرده و قربون صدقه ام بره وگرنه مرمر سخته میکرد!

وارد خیابون اصلی که شدم دانیال زنگ زد:

-بله؟

دانیال-عه! دنیا!

-بله؟! چیشده؟! اتفاقی افتاده!!؟

دانیال-چی؟ نه نه، نه بابا چه اتفاقی، چیره کجایی؟

با تردید گفتم: چطور؟

«مرمر فکرمو بهم ریخته بود نکنه کسی رو آورده تو خونه ام که میپرسه

کجام؟»

دانیال-هیچی، الان دیم ساعت از یه ربع بع هفت گذشته نیومدی گفتم زنگ

بزنم.

به خیابون نگاه کردم و گفتم: ترافیکه.

دانیال-خیلی؟! یعن یکی میرسی؟

«اخماف رفت تو هم چرا انقدر هی زمان میپرسه؟!!! گفتم:»

-آره خیلی قفله.

دانیال-عه! باشه مواظب خودت باش.

-باشه خداحافظ.

آروم گفت: خداحافظ.

چنان به صرافت افتادم که شروع کردم به کوچه پس کوچه زدن و دور زدن
مسیر که زودتر برسیم خونه، بی تا تعریفشو کردیم پشت رو شد، زودتر گفتم
برو رفته دوست دختر ببره خونه ی من؟! این مرمر بدبختم که بی راه نمی
گفت، کلاه بره کالا بره دوقورتومین بالا بده میشه همین دیگه.
حتما دختره رو برده خونه ام گفته اینجا خونه ی منه، کی میدونه گور نداره
که کفن داشته باشه، حتی لباسای تنشو من میخرم، من... حرص، حرص؟
حرص برای یه دقیقه ام میزدم!! فقط برم ببینم دانیال دختر آورده خونه یمن،
همون جا اون وسط خونه آتیشش میزنم، بی شرف بازی برای من دربیاری من
نفهمم؟ میکشمت دانیال، من آدمت کردم برای من دم درآوردی، آمار منو
میگیری؟ زه زن دیگه بیاد تو تخت من...

بغض داشت خفه ام میکرد بلد بلند حرف میزد:

-من که اینهمه بهت میرسم احمق بیشعور پی تو چی میخوای؟ هیچ وقت
بهت سخت نگرفتم میتونستم عین...عینِ یه برده باهات رفتار کنم، عین سگم
باشی بگم بهت پول میدم دارم ماهی سه تومن تو حسابت میریزم که سگ
خونه ام باشی، حالا درسته نصفشو به خاطر کار تو شرکت میگیری اما...
محکم زدم رو فرمون و جیغ زدم: حق نداری کسی رو بیاری خونه ی من...»با
گریه نالیدم: «من عاشقتم بیشعور... دلم داره میترکه دلم داره میترکه...خداااا
دلم داره میترکه...»

رسیدم دم در خونه، ماشینو همینطور ول کردم دوییدم طبقه ی بالا، با
اسانسور نرفتم که صدای آسانسور رو بشنوه خودشو جمع و جور کنه، رسیدم
به طبقه ی خودم، پاورچین پاور چین اومدم بالا آرومکلیدو انداختم تو در و
درو چنان چهار طاق باز کردم که پشت در خورد تو در توالت که پشت در بود
و در اون بر اثر ضربه باز شد و خورد تو دیوار پشتش.

اینا هیچی! دانیال وسط خونه سه متر از جا پرید مدامش از دستش پرت شد
طرف تلویزیون و داد زد و یکه خورده منو نگاه کرد، دیدم بدبخت بچه ام وسط
خونه نشسته با کتابا و جزوه ها داره درس میخونه، شوکه گفت: دنیا!!!

-ما...ماش..ماشینُ پایین یادم رفت قفل کنم.

دانیال یکه خورده گفت: یادت رفت قفل کنی؟!!!! این ماشینو قفل نمی کنند یه
دکمه رو ریموت میزنی خودش چهار قفله میشه...

-یاد...پاشو برو ماشینو بیار تو...

دانیال بلند شد گفت: خوبی؟!

-نه، کی اومد؟!

دانیال - کی؟!

-نه میگم کی اومدم؟! کسی اومد؟

دانیال-خب کی باید می اومد؟! منتظر کسی هستی؟!

-نه.

دانیال با تعجب گفت: آره خب، تو map نگاه کردم دیدم ترافیک مسیرها سنگینه گفتم زنگ بزنم بپرسم کجایی، رد کردی یا هنوز تو ترافیکی که گفتی ترافیکی گفتم تا نه شب هم نمیرسی شام بزارم! چی شده حالا؟

مقنعه امو در آوردم و گفتم: پوووووف، هیچی.

دانیال سری تگون داد و گفت: برم بیام.

روی تخت وارفتخ خوابیدمف چقدر داستا ساختم، چرا اونطوری میکردم! ترسیده بودم! از غرورم که بشکنه؟ از شکستن قلبم بیشتر ترسیدم! الهی بگردم بچه ام این وسط داشت درس میخوند زهر ترکش کردم، قربونت برم آخه بهش میخوره خطا کنه؟! صاف اومده خونه، شامم درست کرده.

بلند شدم دیدم سیب زمینی نگینی خرد کرده داره سرخ میشه، کنار گاز هم ظرف تخم مرغ، زرم به قفسه ی سینه امو گفتم: ای جون دلم که آشپزی کردی برای من.

زیر گازو کم کردم، لباسامو عوض کردم و دست صورتمو شستم و رفتم دوتا
چای ریختم، صداش اومد، خدایا این پسر واسه منه؟ انگار هم عشقه هم بچه ام
اینطوری دلم براش میتپه!

دانیال-دنیا؟! بین من این همسایه پائینتو میگیرما، مرتیکه یه جوری...«وسط
حرفش سوتی ملودی وار زد سر بلند کردم دیدم با خنده وشیطنت منو نگاه
میکنه به سرو وضعم اشاره کرد و گفت:» خانم این کارا چیه ما همینطوری هم
چچاکر شماییم ها...

«خندیدم و گفتم:» وای!!!

سینی رو ازم گرفت و دستمو کشید به طرف خودش کشوند...
حرفش یادش رفت، اخمش محو شد، حرفای مرمر یادم رفت، افکار منفیم گذر
کردن، غرق شدم، گم شدیم هر دو رهم، به خودم ناباور میگفتم این ماییم؟!
حتی فذصت و مجال جواب دادن نداشتم، میخوام تموم حواس و روحم و روانم
متوجه ی اون باشه وقتی دقیقا میدونه که باید منو از کجا شروع کنه و تا کجا

مقصد همراهی کنه، وقتی قلبمو هزار بار زیرو میکنه و عاشق اون زمزمه هام،
اون نجواها که از دانیال بعیده ولی اون موقه میگه، اون موثق اصلا دانیال
نیست، میشه یه اسم دیگه روش گذاشت مثل آرام جان مثل مزدِ زندگی
خصوصی من!

بوی سوختن غذا همه جارو گرفته بود با هول دانیال^۱ به عقب هداست کردم و
گفتم:

-وای غذا سوخت!

دانیال-عه عه! گفتم حواست باشه ها.

«از جا بلند شدیم با خنده گفت:» خدا روشکر؛ حکمت خدا رو قربون.

زیر گارو خاموش کردم و گفتم: چرا؟

دانیال-به هر حال سیب زمینی تخم مرغ کجا غذاهای تو کجا...» دست انداخت
دور گرتم گفت:» بعد میخواستی کلی ایراد ازم بگیری.

تو صورتشو با شور محتی که داشتم نگاه کردم، به اندازه همون شور نگاهم میکرد و گفتم: یه بار خواستم دست پختو بخورما ببین! پس همش نقشه بود. دانیال-شما میری لباس دلبرانه میپوشی.

«با خنده گفتم:» لباسِ دلبرانه؟ هان؟

دانیال با خنده پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و گفت: البته که لباس تو تن شما دل میبره ها...

بلند قهقهه زدم، حصارشو تنگ تر کرد، چقدر این زندان کوچیکو دوست دارم، بوی امنیت میده، باینکه همه میگن خطرناکِ اما بوی اطمینان میده، بویی که قبل از دانیال از هرکی انتظار داشتم، این بو رو نداشت که نداشت!

دانیال برگشت سر درسش، زنگ زدم از بیرون غذا آوردن، تند تند درس میخوند چنان با وسواس که به کتابا حسودیم میشد، وقتی به کتاب نگاه میکرد هیچی نمی دید، نه منو نه اون فنجون های چایِ نه اون پای سیبی که میگه عاشقشه!

نشستم پای تصحیح برگه ها، به خودم نهیب زدم که بهتره مزاحم درسش
نشم، منم به کارم برسم، اما وقتی اونجا وسط خونه نشسته با اون قیافه ی
اخمو داره کتابشو میخونه دلم میخواد کتابا و جزوه هارو آتیش بزنم بگم الان
وقت من، حواست به من باید باشه نه به درست! حیف که باغ شدم برای
لجبازی های کودکانه.

چندتا برگه رو تصحیح کردم و دانیال گفت:

=دنیا چنتا تشریحی دادی؟

-شش تا.

دانیال لبخندی معنا دار زدو گفت: شش تا!!!!

-فصل اول و دوم.....

دانیال محکم گفت: نه نگو... من دانشجوتم، یعنی درسته شوهرتم ولی
دانشجوتم تو بهم بگی یعنی نمره رو تو دادی من نگرفتم، باید بخونم که یاد
بگیرم نه که فقط قبول بشم.

وارفته نگاش کردم و گفتم: تا صبح بخونی؟!!

دانیال با سکوت و مستأصل گفت: نخونم؟!!

بیچاره وار گفتم: بخون

یه جور مایوس و ناایمدم گفتم که انگار دلش سوخت لبخندی زد بلند شد اومد
رو مبل نشست، در برگرفتم، شقیقه امو بوسید و گفت: «اومدم پیش تو بخونم
که پیشت باشم».

-پیش منی؟!!

«سری تکنون داد و با تعجب گفت:» اره دیگه.

«شاکلی ولی با لحن آروم گفتم:» یه جور سرتو، توی کتاب فرو بردی که
دوساعته چای برات ریختم یخ کرده ندیدی چای و کیکتو.

«به طرف فنجون که اشاره کرده بودم نگاه کرد و یکه خورده گفت:» عه! -
توجیه گرا ادامه داد:» من حواسم به تو باید باشه نه به فنجون.

خندیدم و گفتم: خيله خب انقدر زبون نریز.

اداشو درآوردم خندید، وقتی بی اجازه و بی هوا روی لبم حسش میکنم یکی با
تموم انگیزه و شهامت بهم نهیب میزنه که "دنیا" دانیال اندازه ی تو دوستت
داره، تو سهمشی.

تو چشمم نگاه کرد و گفت: میخوای بخوابی؟ میام رو تخت. «با خنده گفت:»
ولی مشقامم میارم.

«خندیدم و گفتم:» نه فعلا بیدارم برو بخون.

«موهامو نوازشی کرد و گفت:» خوابت گرفت صدام کن.

«سری تکون دادم و پیشنیمو بوسید بلند شد باز رو زمین نشست، دلم میخواد
به همهی دنیا جار بزنم این همون که دق داده منوها، الان عاشقشم؛ الان دلم
آرومه... آروم...»

صبح بیدار شدم دیدم اومده بالا سرم نشسته، سرم رو پاشه، خودشم جزوه به
دست از حال رفته با دهن باز غرش میکنه، گوشام دیگه انگار عادت کردن به
خرناس های وحشتناک دانیال.

بلند شدم وسایلشو جمع کردم، صبحونه حاضر کردم، لباسامو پوشیدم حاضر شدم، صداش کردم، انقدر وقت نبود بشینه صبحونه بخوره، دوسه تا لقمه گرفته بودم، دوسه تا تیکه هم انداخت که تو مادری فرزند خوندگی گرفتی. آخرین باری که لقمه از مادر گرفتم هفت سالم بود... از این به بعد هم لقمه بده...

تا خود دانشگاه لقمه رو سوژه کرد و خندید، نمیدونم چرا براش انقدر خنده دار، میومد ولی برای من خنده دار نبود چون نسبت بهش حس حمایتگر داشتم، وقتی زوجه از زوج بزرگتر باشه این حس همیشه در رابطه یه جوری سرک میکشه، حس مادر بودن در گوشه کنار رابطه رخ نمایی مکینه.

خیلی از مردا این رفتارو دارن چون مطمئن میشن که مادرشونو از دست ندادن و همچنان سور سات ترو خشک کردن و لوس شدنشون ادامه داره اما مردایی که حس مرد سالاری و منیت دارن اغلبا از اینکه زنشون چون و چرا بهشون بگه و خط مشی تعیین کنه یا بهشون مثل بچه رسیدگی کنه و لابه لای اون رسیدگی های حرفاشو به کرسی شونه؛ خوششون نمیاد یا تنها از اون

قسمت سرویس دهی استقبال میکنند ولی به بخش دستور که میرسه قدعلم میکنند که مردم و سکان دار این خونه و زندگی منم؛ اما در مورد دانیال چون خرج و هزینه ها و ساپورت مالیهم با من بود همه چی خیلی بیشتر فرق میکرد.

خواه و ناخواه حسی که بین ما بود تا حدودی شبیه مادر و فرزند می شد چون تنها حمایتی که دانیال از من میکرد، حمایت در برابر همجنس های خودش بود، اما من هم حامی مالی بودم هم شغلی، هم تحصیلیش هم آینده اش. چیزی که دانیال کم کم بهم وابسته و وابسته تر میکرد و گاهی ترسی مهیب تو دلم میزاشت که احساسش به خاطر وابستگی یا به خاطر چیزی که در قلبش! اینو فقط زمان مشخص میکرد.

سه جلسه امتحان تک تک کلاسایی که دانشجو هام امتحان منو داشتن میرفتم، طبق معمول دانشجو انتظار داشت که جواب سوالو بهشون بگم؛ دانیال تو سالن دانشگاه نشسته بود، سالن امتحانت هم مسلما از همه جا بزرگتر بود...

همون اول که وارد شدم همه دانشجو ها باهم همهمه کردن، مراقب هم که دوتا اقا بودن هردو شروع به فریاد زدن کردن، بدتر همهمه شد تا همه ساکت بشم چشم گردندونم دانیال ببینم دیدم همون اول زدیف وسط نشسته با صورت عصبانی داره مراقبه رو نگاه میکنه.

با خودکارم زدم به تریبون و گفتم:

-بچه ها، بچه ها مگه کوچولویی؟ این سرو صداها چیه؟ ساکت باشید میام بالا سرتون، الان اومدم که به سوالاتون جواب بدم، هوار هوار برای چیه؟! تمرکز بقیه هم بهم میزنید.

یکی گفت: استاد سوالات خیلی داغون.

-داغون؟! ببخشید استاد عظمی که بعد این همه سابقه تدریس برای شما سوالات داغون درمیارم ولی شما مطمئنا داغون درس نخوندید یا داغون سرکلاس گوش نکردید.

سر دانشجوها میرفتم یکی از دانشجو ها شروع کرد به سوال پشت سوال،
جوابم تموم نشده میگفت استاد این کجای جزوه بود؟! استاد اینو چی بنویسم
قبول میکنی؟" استاد بنویسم از توش نمره میدی؟ استاد...

صدای دانیال از اول سالن بلند شد:

-خانم شایع « همون دانشجوئه رو میگفت » تا شب استادو درست گرفتی نه؟
بس کن دیگه انقدر حرف میزنی تمرکز همه رو بهم ریختی.

شایع-یعنی چی خب سوال دارم، استاد وظیفه اشه جواب سوالای منو بده، پول
میدم که جواب سوالمو بده...

دانیال-پول میدی درس بخونی نه که جواب سوالات امتحانتو بده، وظیفه ای
نداره اصلا بیاد سر جلسه ی امتحان، سوالا واضحه است من چطور همه رو
دارم جواب میدم...

-وا...بارز...بارز خیل خب برگرد، خانم شایع شا هم بنویس.

-چیو بنویسم چهارتا سوال درست و حسابی ندادی.

«دختره بلند شد برگه رو داد رفت، دانیال هم اون جلو معلوم نشد چی بهش گفت که اونم داد زد:» به تو چه هان؟ به توچه؟ وکیل وصی اونی؟ جوشش میزنی؟

دانیالم با دست اشاره کرد: برو بابا.

شایع-عمله صداشو برای من بلند میکنه.

قبل اینکه دانیال حرفی بزنه به طرف شایع رفتم زیر آرنجشو گرفتم و در حالی که همچنان جیغ جیغ میکرد به بیرون هدایتش کردم و جدی گفتم:

-صدا تو بیار پایین میفرستمت حراست، مگه اینجا خونه ی باباته هر غلطی دلت میخواد میکنی؟

همون موقع آقای صفاری معاون داشنگاه اومد و شاع رو تحویلش دادم اونم حراست صدا کرد، اگر به دانیال توهین نمیکرد تحویلش نمیدادم اما به دانیال من توهین کرده!

برگشتم سرکلاس دانیال سربلند کرد، از نگاهش تشکر رو خوندم رفتم یه گوشه کلاس ایستادم، همه ساکت بودند به بیرون نگاه میکردم، متوجه صدای صندلی شدم، دیدم دانیال گوشی به دست داره با اخم به گوشیش نگاه میکنه، بلند شد برگه اشو سریع تحویل داد رفت بیرون، یه آن دست پاچه شدم، چیشد؟ چرا یهو بلند شد؟ دوباره به دیوار تکیه دادم، گوشیمو از جیبم درآوردم که مسیج بزنم دیدم مسیج زد: «باید برم خونه امون، میام شرکت.»

دلم میخواد زنگ بزنم بگم چی شده اما حدو حدود تعیین کردیم، همیشه بپرسم.. همیشه سوال پیچش کنم... حالم از این حد و مرز بهم میخوره.

امتحانات تا عصر طول کشید، زنگ زدم مجید آمار گرفتم کلی باز چرت و پرت گفت که مدیر باید آمار به کارمند بده... فهمیدم دانیال رفته سرکار، ظهر زنگش زدم حوصله نداشت نمخواست مکالمه طولانی داشته باشیم، شب میخواست بره خونه اشون، جای دانیال شب مرمر اومد پیشم، با یه جعبه شکلات تلخ و دو پرس سوشی.

-از این ورا؟

مرمر-از دانیال پرسیدم شب پیش دنیای گفت نه.

-نمیتونستی به خودم خبر بدی؟

مرمر-دیروز بد حرف زده بودم از خودم ناراحت بودم.

نفسی کشیدم و بسته هارو ازش گرفتم و گفتم:

-چرا زمت کشیدی، غذا درست میکردم.

مرمر-دانیال گفت از هشت صبح سر جلسه امتحانی.

-دانیال هم خوب آمار مید.

مرمر پوزخندی کمرنگ زد و گفت: اونطوری آمار داد یه جور آمار داد که انگار

داره میگه نری سربارش بشی خسته است.

با تعجب به مرم نگاه کردم و گفتم: مرم تویی؟! حرف معنی میکنی!

چته؟! سربار نشی چیه؟!!

مرمر-به خدا نه از روی بد ذاتی اینو بگه ها، نمیدونم میفهمی چی میگم من ناراحت نشدم برعکس به خودم نهیب زدم که دنیا پُر بیراه نمیگه این بچه یه چیزی سرش.

لبخندی کمرنگ زدمو گفتم: علیرام چطوره؟

مرمر-سفره؛ رفتن نمیدونم سرکجا رو چیکار کند، مثل همیشه دیگه؛ پنج شنبه میای؟

-وای چقدر این سوال می پرسین؟! نمیدونم؛ اگر دانیال نباشه شاید پیام.

مرمر-مجید امروز رفته ور دلش نشسته معلوم نبود چی میگفت خودش غش میکرد از خنده اون بیچاره دانیال هم به زور لبخند میزد، بعد اومده میگه " نه نه، این پسره کارشو بلده ها، جای همه ی این جوجه مهندسا رو میگیره."

-مجدی؟! «یه ابرومو دادم بالا و با غرور گفتم:» معلومه، دانشجوئه منه.

مرمر لبخندی زد و گفتم: دستتو بشور بیا بخوریم، الان دانیال بود میگفت "این قرتی بازیا چیه؟ کباب خوبه"

زدم زیر خنده و با کف دست زدم رو سینم و گفتم:

-عزیزدلم! انگار ده شبه ندیدمش مرمر.

مرمر-خوبه؟

سری تکنون دادم و گفتم: شبیه کمال نیست، شبیه هیچ مردی یعنی... من با کسی نبودم تو میدونی اون مرتیکه ی اشغال اونطوری باهام رفتار میکرد حالم بهم میخورد از هرچی مرد ولی... دانیال...بهم نشون داد که همه اونطور نبوده

که من فکر میکردم، بهم فهموند میشه باهم حس آرامش و لذت

رسید...میترسیدم از اینکه مثل کمال رفتار کنه حس کنم من ابرازم... یه

آشغالم که باید ازم استفاده بشه بعد پرتم کنند یه گوشه ولی دانیال... باهم یه

جور رفتار میکنم وای من انقدر کارم درسته؟ زن زیباییم؟ هیکلم خوبه؟ واقعا

تا این حد خواستنی هستم که دانیال نسبت بهم ابراز احساسات میکنه؟!

مرمر...نمیدونم تو میتونی منو درک کنی یانه چون تو هیچ وقت با مردی شبیه

کمال نبودى، من احساسمو کشته بودن، کشته بودم... الان... الان حس میکنم

یه دنیا تو من متولد شده شور زندگی دارم، لباسمو عوض کنم آرایش کنم، به

خونه زندگیم برسم، دوتا مطلب در مورد زناشویی بخونم، دوتا فیلم خوب
زندگی ساز ببینم، فکر کنم به آخر هفته هایی که همیشه نفرت انگیز بودن...
شاید برای تو مسخره باشن اما برای من خیلی قشنگن....

بلند شدم برم یه سیگار بیارم، هر جا رو میگذشتم نبود، مرم با تعجب گفت:

-دنبال چی میگردی؟

-سیگار داری؟

-سیگار؟! مگه من سیگاریم که از من سیگار میخوای؟

-این پسر سیگارای منو سرنگون کرده ووالان نیست دوتا پک میزدما.

مرم-دستش درد نکنه، حداقل اینکه بزرگترین کار مفید کرده.

-آره مأمور جمع آوری انواع آلات و ابزار لهو و لعبه، نگاه بار شبیه قفسه ی

کتاب شده؛ جزوه هاش روشه.

دانیال تا خود پنج شنبه هم از سرکار برمیگشت خونه اشون، یه جوری ردهم و پکر بود که نمیتونستم بپرسم "دانیال چته؟" یا دستور بدم "پاشو بیا خونه ببینم من آوانس میدم توام کلا منو فراموش کردی؟!"

از اینکه غرق مشکل خودش شده بود حرصم میگرفت میخوامستم به من توجه کنه، به من برسه، من دغدغه اش باشم نه چیز دیگه ای! تصمیمی گرفتم برای فرار از آخر هفته ای که اثری از دانیال توش نیست برم مهمونی مجید.

میخوامستم حتی بشم خبرم ندم اما... میدونید نه متعهد باشم بهش نه، یه حسی داشتم، میخوامستم بهش بگم، انگاز بیش از اینکه برای اون مهم باشه من کجا میرم میام برای خودم مهم بود، یه حسی یه کمبودی رو در من ارضا میکرد، همین که دانیال بدون من کجام! انگار میخوام فرار کنم، حرصش بدم اما براش رد پا بزارم که بدونه من دارم دقیقا چیکار میکنم! یه چیزایی هیچ وقت منطق گونه نیست، عقلانی نیست!

تعریفی که رابطه ی منو دانیال داره تبصره ای به نام توضیحات نداره پس چرا زنگ زدم بهش گفتم:

-من دارم میرم مهمونی، اگر خواستی بیای خونه کلید بردار من خونه نیستم پشت در نمونی.

دانیال با لحنی جدی و سرد گفت: از صبح با من چشم تو چشمی الان میگی داری میری مهمونی؟

-باید آمار بدم؟ الانم گفتم نیای پشت در بمونی.

دانیال-الان گفتمی که منو حرص بدی منو سگ کنی تو اصلاً دانیال سگ دوست داری.

-دانیال اعصاب منو خرد نکن، بد کردم زنگ زدم خبر دادم؟

دانیال-مهمونی کیه؟

گوشه ی لبمو جوییدم، چرا جوابشو بدم؟ بگو به تو چه، نمی، تو، نم، لعنتی... از خودم متنفرم وقتی سست میشم.

-یکی از دوست...

بلند و با تحکم گفت: من نگفتم مهمونی دوستت یا همکارت اسم به من بگو.

داد زدم: دانیال سر من داد نزن، برای من تعیین تکلیف نکن هزار بار...

دانیال-به علی دنیا، به علی که من الان سگ حاجی فرجم شئونات زندگی
کوفتی که تو برام ساختی رو نمیفهمم، هواز نزن که دربری، میگم مهمونی
کيه...

-به تو هیچ ربطی نداره، گفتم....

از پشت تلفن نعره زد: تو مگه بی صاحابی که به من ربطی نداره؟ ۱ کی جمعت
میکنه؟ کی نوکر توئه نفهم، نفهممممممبگو کجا داری میری حالت بد شد، یه
بلایی سرت آوردن من بدونم کدوم جهنمی هستی پیام پیدات کنم به دادت
برسم.

بغض چنان ناخن میکشید تو حنجره ام که نمیتونستم نه تیر کشیدنای زیر
گلو مو کنترل کنم نه حق منضوری که کلمه هامو بریده بریده به گوش
دانیال می رسوند.

-مُرد...مُردهشور...شور اُون... اُون حمایتِ سگیتو...سگیتو ببرن دانیال... برو
بمیر...برو بمیر...ازت متنفرم.

گوشی رو قطع کردم امان نداد زنگ زد، ریجکت کردم به خونه زنگ زد،
صداش رفت رو پیغام گیر...

-دنیا...دنیا گوشی رو بردار... ببخشید داد زدم گوشی رو بردار فقط بگو...بگو
مهمونی کجاست، دنیا جان... دنیا به خدا... ای لعنت به من که...عزیزم...
رفتم تلفن از پریز کشیدم به خودم با عصبانیت گفتم:

-برای چی گریه میکنی؟هان؟ چیه؟ بچه ای؟ احساساتی؟میگه مگه من حمالت
نیستم، خاک تو سرت کنند انقدر نمک شناسی آقات کردم، واسه خودت
کسی شدید عربده میزنی سرمن که کی جمعت میکنه؟ تو منو جمع میکنی؟
تو...تو... احمق...احمق....

نشستم کف زمین و گفتم: حقه دنیا حقه...

صدای زنگ گوشیم قطع نمیشد، با حرص اشاکمو پس زدم و گفتم:

-یه حالی ازت بگیرم، نمک شناسِ بیشعور...بیشعوووووور...

رفتم گوشیمو ساینِت کردم، همینطوری زنگ میزد...صورتمو شستم، نوشخوار
فکری از سر شروع شد، تو قلبم انگار کوه آتشفشان بود و سینه ام از داغی
میسوخت، هی افکارم از سر میومد به ته از ته میرفت به سر، هزارتا نقشه براش
کشیدم هزارتا حرف بار خودم کردم..

انگار دارم میرم سرکوچه خرید کنم، یه لباس مشکی آستین کوتاه حلقه ای
ساده پوشیدم، موهام بی حالت و بی مدل دورم ریخته شده بود، حوصله ی
آرایش نداشتم فقط یه مداد تو چشمم کشیدم و یه رژ زدم، تو آینه نگاه
میکردم، شبیه مرده ی قبرستون شده بودم، یه مانتوی جلو باز پوشیدم و راه
افتادم.

تا لواسون هزاررو صد بار بغض کردم... این ضبط ماشین هم انگار با مُود حالت
من موزدیک پخش میکرد.

اینجا جای موندن نیست

نای موندن نیست

پای موندن نیست

هیچکی با من نیست

هرچی که خواستم اینجا اصلا نیست

تنهام

این جا دور من دردِ

زندگیم سردِ

زنگ هر سالم تا ابد زردِ

تنها، تنهایی باورم کردِ

تنهام

"سیروان خسروی-اینجا، جای موندن نیست"

توی حیاط که از ماشین پیاده شدم حس کردم دیگه آدم اومدن به اینطور جاها نیستف اشتباه اومدم، یه چیزی در وجودم میگفت باید برگردم به خونه ام، جایی که ماهاست مأوای امن زندگی من، اما چیزی دیگه د وجودم منو برای ادامه ی مسیر نگه میداشت.

احساساتمو پس زدم از پله ها بالا رفتم، تا رسیدم پشت در خود مجید درو باز کرد و تا منو دید زد زیر خنده و گفت:

-به! دنیا خانم..دنیا خانم، خانم خانما، افتخار دادید...

«شاتی که دستش بودو به سمتم گرفت و گفت:» نوش؟

-میزاری بایم تو؟

مجید رفت کنار و گفت: تو رو سر من جا داری.

تقریبا بیشتر مهموناش اومده بودن، مرم و علیرام تا منو دیدن اومدن به طرفم مرم گفت:

-اومدی؟ دانیال؟

«به علیرام نگاه کردم و مرمر گفت:» علیرام که میدونه.

-کی نمیدونه بگو من بدونم.

مرمر-یا خدا! اوضاع قارش میشه هان؟ تو که به من میپری عنی اوضاع بده.

علیرام-من برم سیگار بکشم.

مرمر-آره آره برو...

«علیرام تا رفت مرمر گفت:» چیه؟

با حرص گفتم: زنگ زدم، منه اجمق زنگ زدم گفتم دارم میرم مهمونی، هوار

هوار میزنه که کجا میری که پیام جمعت کنم، تو منو، تو منو جمع کنی؟

«تا گارسون اومد رد بشه یه گیلان برداشتم و سر کشیدم و گفتم:» من آدمت

کردم، من بهت اسم و رسم دادم تو بیای منو جمع کنی؟ «صدا کلفت کردم

گفتم:» بدونم کدوم جهنمی هست، به...به...اون چه؟ هان؟ مرمر دانیال کی

منه...

«باز گیلسو سر کشیدم و گفتم:» سر من داد میزنه، من خودم پرورش کردم،

هر غلطی دلش میخواد میکنه. «با بغض گفتم:» میگه من نوکرت نیستم،

حمالت نیستم بگو کجا میری بدونم.

گیلاسو گذاشتم رو میز، دست بلند کردم به خدمه تشریفات شاره کردم یه

لیوان بهم بده.

مرمر-خب قربون شکلت تو اینطوری از جلوی در شروع کردی که یکی باید

بیاد جمعت کنه دیگه.

با چشمای گرد گفتم: تو طرف اونی؟

مرمر-اون کیه؟ من طرف توئم ولی اون که میگی شوهرته تو نفهمیدی انگار

هنوز هان؟ عقد یارو هستی میفهمی؟ حق داره دوتا سوال بپرسه، حالا چه با

شرط چه بی شرط، چه تو از اون سری چه اون از تو، حرف بدی نزده گفته بگو

بدونم کجایی، حالت بد شد پیام دنبالت.

-نه نه اینطوری نگفت گفتم "پیام جمعت کنم".

مرمر-حالا شاید از یه جا دلش پُر بوده، تو خودت دلت که از یه جا پره حرفاتُ
بد میزنی منم همینطورم.

-تو...تو طرف اونی؟ با تو حرف زده هان؟ مغزتو شسته.

«خدمه اومد به لیوان برداشتم یه ضرب سر کشیدم و مرمر گفت:» ای بابا! چرا
اینطوری میخوری؟ با مشروب خوردن که حال آدم جا نمیاد! تو الان از خودتم
حرص میخوری، باید منطقی فکر کنی، دوتا میگفت " عزیزم، مرم هست علیرام
هست مجید هست نگران نباش.."

-من بگم عزیزم؟ مگه عزیز...

«های های زدم زیر گریه، مرم هاج و واج منو نگاه کرد، آرنجمو گرفت کشوند
برد تو اتاق و گفت:» چته دنیا؟!!!

دستامو رو هوا گرفتم و گفتم: نمیدونم... نمیدونم خاک بر سرم کنند یه الف
بچه به من حرف زده بهم برخورده...الان دوسه شبه خونه نیومده...زنگ شب
زده،دیشب گفت میام نیومده...

مرمر-دنیا! دنیا! وای دنیا به خودت بیا ۱ تو یه جنگ راه انداختی چون الان دو سه شبه خونه نیومده چون بهت زنگ نزده، تو از صبح دهن این بچه رو صاف کردی، از صبح دیدیش...

-نه نه، اون قبول نیست، من ندیدمش من کارمندمو دیدم.

مرمر-واقعا وقتی بی منطق میشی احمق ترین آدم روی زمین میشی! تو از وقتی عاشق دانیال شدی دیگه اون زنی نبودى که قبلا بودى، سر دانیال به سادگی بهم میریزی، به راحتی بچه بازی درمیاری، ای کارا از تو بعیده.

-چرا؟ مگه من آدم نیست دل ندارم؟

مرمر-تو بزرگ شدی! همه، حتی دانیال انتظار داره تو موقر رفتار کنی؛ دنیا داری میری تو سی و سه سالگی.

بلند گفتم: برام مهم نیست، من باید مهمترین شخص زندگی اون باشم، برای چی میره خونه ی خودشون؟

مرمر-خب بپرس، شاید یه دردی داره!

-نه، نمیتونم پرسم چون... چون ما قرار شده از خانواده هامون حرف نزنیم.

مرمر دستشو به پیشونیش گرفت و گفت:

-باید بریم پیش مشاور تو دچجار خود گم شدگی شدی، یه چیز شبیه این

نمیدونم اسمش چیه اسم پزشکیش ولی تو دنیا خودتو گم کردی، دین و

ایمان و فکر و ذکر و کار و بارت شده دانیال، دانیال از زاستای نگاه تو اون ور

تر میره میزنی به سیم آخر، بین سر و وضعتو...

در چهار طاق باز شد و مجید با دوست دخترش با یه وضع نابسامان اومدن تو،

مجید دختره رو فرستاد عقب و گفت:

-عه! چرا اینجایید، تو چته؟

-مرگ! اون عطیه از منم بدبختره.

مجید به مرم با تعجب نگاه کرد و گفت: برای عطیه گریه میکنه؟

مرمر-نه بابا، کی به تو عتیقه کار داره، پاشو بریم.مجید-هان؟ چته باز؟! این

چرا هر چند ماه یه بار اینطوری میشه، میگم مشغولی اومده ها.

-ای مرده شور تو و اون مشغولی و هرچی مرده ببرن، شماها دنیارو به گند کشیدید.

مجید-تورو؟

اومدم بزنمش مرمر گرفتم با خودش برد، یه گوشه سالن نشسته بودم، لیوان لیوان، پیک پیک، شات شات سر میکشیدم، مشغولی حوالیم میگشت، حرف میزد، نمیدونم چی میگفت با کی بود، نمیشنیدم، نمی دیدمش، همه ی حواسم به دانیال بود، یه فکری تو سرم پرسه میزد که نکنه مخیواد بره؛ الان دو سه شبه نیومده خونه...

از اون همه فکر های مسخره بیزار بودم، نمیخواستم مثل چندماه قبل بشم قبل اومدن دانیال...وقتی با دانیال جروبحثم میشه انگار آخر دنیاست، انگار قراره قیامت بشه و همه چی تموم بشه، تموم دغده های من خلاصه میشه توی این بچه!

اومدم از جا بلند بشم، سرم چنان دوران رفت که اگر مشغولی نگرفته بودتم با سر میرفتم تو ویتترین کنار دستم...

مشغولی-دنیا جان خوبی؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: بب...ببین..فکر نکن... مستم،

نمیفهمم...دست بهم زن... برو، برو، برو عقب...عقب...مرمر؟...

مشغولی-مرمر خانم با دوستشو رفتن بالا.

-بالا؟ بالا کجاست؟!...

«چشمات تار میدید...اومدم باز بلند بشم دوباره افتادم سرجام... حالم اصلا خوب

نبود، مشغولی زیر آرنجمو گرفت و گفت:» کجا میخوای بری بگو من ببرمت.

-جایی...جایی که تو...تو... «با دست بهش اشاره کردم»بخوام...بخوام...بخوام...

«مغزم گیر کرده بود روی یه کلمه، کلمه ی بعدی رو نمیتونستم ادا کنم،

مشغولی هم بلند شد، دوتا قدم برداشتم با ضرب دوزانو اومدم پایین، حالا

خنده ام گرفته بود، مگه خنده ام بند میومد، مشغولی بندم کرد و گفت:»

-دنیا جان! نمیتونی اینطوری راه بری که باید کمکت کنم.

-چه کمکی؟ «باز زدم زیر خنده و گفتم:» کمک در راه خدا؟!!

زده بودم به چرت و پرت گفتن، به اتاق اولی که با مرمر اول مهمونی رفته بودیم، رفتیم، میخواستیم کیفمو بردارم به دانیال زنگ بزنم بیاد...مشغولی رو هول دادم عقب بهم نزدیک نشه، چشمم خوب نمیدید، تعادل نداشتم اومدم خم بشم کیفمو از روی میز پاتختی بردارم سرم محکم خورد تو دیوار یه جوری که خوردم زمین، گیج تر شدم، مشغولی گرفتم، دیگه جون اینو نداشتم که پیش بزنم.

چندبار اومدم بگم گوشیمو بده، فقط گوشیمو از کیفم بده اما نمیتونستم حرف بزنم، از ناتوانیم گریه ام گرفته بود، از اینکه توی اون وضع تو اتاق با مشغولی تنهام ترسیده بودم، من شوهر دارم، شوهر دارم، قلبم بی تاب فریاد میزد، حتی اینو توی اون حال اوج افتضاح بودنم میشنیدم، دانیال میخواستم "مرد امن من"

انگار سوار یه چرخ و فلک یک نفره ای و هی میچرخوننت، دنیا دوبر دور شرت
میگرده و تمام هوشیاریت زیر سوال میره...گوشتات سنگین میشه، انگار یه گاو نر
روی سرت چمبره زده، توی گوشت یه سوت کور زده میهش... دهنِت تلخ
گس..گس...گس... طعم گسِ زندگی رو فقط وقتی میتونی حس کنی که
دوست و دشمنِ تو بدترین لحظات بشناسی! کسایی که ممکن از قبل
هزارتا حساب مجزا روشن باز کرده باشی یا حداقل باور داشته باشی که طرف
آدم ناحسابی نیستف اما وقتی میفهمی که همه بدن همه، مگر اینکه عکس
قضیه ثابت بشه.

چشمامو باز کردم، نور خورشید از لای پرده ی حریر سفید به صورتم یمخورد،
سرم تیر میکشید، رمان و مکان... همه چی توی سرم گنگ بود، دستمو بلند
کردم به ساعت نگاه کردم، نه و نیم صبح ۱ صبح؟! من کجام دقیقا؟! به پنجره
ی مقابلم نگاه کردم، شبیه پنجره ی کجاست؟ خونه ام؟ خونه ی مرمر؟ خونه
ی بابا؟! اومدم هتل؟! من کجام!؟

رومو برگردوندم، نمیدونم قبل من کسی زنده زنده مرده؟! یا من اولین نفرم!
حس کردم منو بی هوا پرت کردن تو استخر آب یخ، خونم توی رگهام منجمد
میشدن، سینه ام از نفس هام خس خس میکرد، سرم کوره شد تنم یخ سرم
داغ، داشتم متلاشی میشدم؛ این آدمی که اونجا روی مبل با اون حوله ی
سفید نشسته و سرشو به پشتی مبل تکیه داده و چشماشو بسته واقعا
خودش؟!!!!

خودش؟!

تو زندگی من فقط یک نفر واقعا خودش بود، همه حیوون های درنده ای بودن
که منتظر فرصت بودن، نمیدونم چطوری جیغ میزدم ولی حس میکردم با هر
جیغ جونم بالا میاد، از معده ام میسوخت تا حنده ام، ناخن روی حنجره ام و
پایین صورتم میکشیدم، بلند شدم، ملافه تو پام گیر کرد، سعی میکرد مهارم
کنه اونم با تموم قدرت زدم.

فکر دانیال قلبمو قتل عام میکرد، از طرف دانیال میزدم، از طرف خودم میزدم،
در اتاق باز شد، مجید و مرمر علیرام و اون دختره که با مجید بود هاج و واج

منو نگاه میکردن، جیغ میزدن مثل جنون گرفته ها، فحشی نبود که نمیدادم، حرفی نبود که نمیزدم، مرم همونجا جلوی در وارفت علیرام گرفتش، موهامو پرپر کرده بودم، یه آشغال عوضی از حال من سوء ایتفاده کرده بود از من که یه زن متأهل بودم، صدای همه توی سرم شبیه این بود که انگار از ته یه چاه حرف میزنند، همه چی همه بود تو سرم، با حق حق گفتم:

-زنگ بزنیید به پلیس.

مجید نمیتونست پلک بزنه، مشغولی سعی میکرد خودشو مسلط نشون بده تا منو آرام کنه...

هولش دادم تعادلشو از دست داد و با صدای دورگه جیغ زدم:

-زنگ بزنیید به پلیس.

مشغولی تو صورتم داد زد: برای پلیس هم توضیح بده که خواست تو بوده نهمن.

نفس زنان تو صورتش نگاه کردم و با صدای دورگه گفتم:

- حیوون من مست بودم تو هیچ وقت مست نیستی.

مشغولی تو چشمام شورش وارانہ نگاه کرد و گفت: تو هیچ وقت منو نمیبینی...

با جفت کف دستام محکم زدم به سینه اش و هولش دادم و موهامو کشیدم،

وسط تخت زجه میزدم، مرمر به زور بلند شد اومد که آرام کنه، شونه هامو در

برگرفته بود با صدای خفه و آرام گفتم:

-دانیال، دانیال...

مرمر بدتر از من رنگ باختہ بود...

مجید با مشغولی درگیر شد، نمیدونم چی میگفتم، علیرام میخواست جداشون

کنه، همه اشون داد میزدن، علیرام بیرونشون کرد برن بیرون حرف بزنند...

مرم با حالت نزارش گفت:

-یکفت کو؟...

«دنبال کیفم گشتم و گفتم:»

-اومدم تو اتاق کیفمو بردارم. زدم زری گریه ، هیچی از دیشب یادم نیست،
یعنی من بهش گفتم مشکلی ندارم هر غلطی میخوای بکن؟! مگه میشه؟!!!!
نشستم رو زمین دوباره های های گریه کردم، صورتمو با کف دست پاک کردم،
موهامو کشیدم زدم تو سرم گفتم:

-خاک بر سرم، خاک بر سرم، چقدر بهم گفت نخور دیگه، نخور... من چه
غلطی کردم؟! من با این کثافت عوضی اینجا چیکار میکردم؟!!! معلوم نیست
چه گهی زده به زندگی من!

مرمر میخواست منو آروم کنه ولی خودش بدتر هول کرده بود با هول گفت:
-مجید...مجید پدرشو درمیاره...

عصبی گفتم: کجید کیه؟ یارو اینجا بوده «به تخت اشاره کردم و گفتم:» دانال،
خاک بر سر من دانیال...دانیال...

کیفمو که دست مرمر بود قاپ زدم و با حق حق و گریه از ویلا زدم بیرون...باید
میرفتم خونه؟...باید برم بیمارستان؟ باید چیکار کنم؟ اگر این عوضی با نقشه

ی حساب شده برنامه ریزی کرده باشه چی؟! باید دارو بخورم باید قرص

اورژانسی بخورمف باید برم بیمارستان شاید...وای مغزم نمیکشه...

کنار جاده زدم کنار...خودمو میزدم فرمونو میزدم، به خودم و اون مشغولی

فحش و لعنت می دادم...

باید زنگ بزنم دانیال، زنگ بزنی چی بگی؟! باید از زندگیت بره...نه نه نه...نه!

نه... کسی نباید بفهمه که دیشب چی شده، اگر مشغولی حرف بزنه چی؟

کجید...مجید باید جمعش کنه...چه غلطی بکنم؟ چه غلطی بکنم؛ من... من

چون دین و ایمان دارم، من چون... من چون یه کثافت عوضیم، هیچ زن شوهر

داری بی شوهرش تو مهمونی اونطوری شرکت نمیکنه، اگر شرکت کنه تا

خرخه نمیخوره، اگر بخوره شب میره خونه اش...من...من خودم مقصرم! خدایا

ببخش منو... خدایا کمکم کن... خدایا کمکم کن، به گوشیم نگاه کردم، چهل و

هفت بار زنگ زده، همین صبح هفت و نیم آخرین بار بود...

دستام میلرزه...قلبم درد میکرد...عشق پاکم منو ببخش... منو ببخش خیانت

کردم!

نمیدونم چطوری خودمو به ترهان رسوندم، به اولین داروخونه ی شبانه روی
که رسیدم قرص خریدم خوردم، خودمو رسوندم به خونه...از ماشین پیاده
شدم، درو نبسته بودم که جونم از تنم پرید...دنیا رو سرم خراب
شد...دانیال...دانیال من...عشق معصوم! جلوی در خونه روی پله نشسته، مثل
بیچاره ها داره منو نگاه میکنه، نمیدونم نگاه اون بیچاره است یا من؟! گوشه
از دستش ول شد با صدای دورگه گفت:

-چشمم خشک شد به این کوچه ی لعنتی.

اشکم داغ از چشمم فرو ریخت، زانو هام میلریزدم، نگاش از چشمم سُر
میخورد به زیر، روی پام موند...رد نگاهشو نگاه کردم! قلبم هری ریخت، کفشم
کو؟! کفشم چرا نپوشیدم... از جا بلند شد، یه قدم عقب رفتم، شالم از سرم
افتاد...

اومد جلو با صدای لرزونِ مردونه گفت: چیشده؟!

-هیچ...

صدام درنمیاد...چشماشو ریز کرد تو دهنمو نگاه کرد، اومد جلو تر، عقب تر
رفتم در ماشینو بست، نگاهش از دهنم به چونه ام کشیده شد، رنگ باخت،
پشتم به ماشین خورد...

دستاشو کنار صورتم گرفت، رنگش سفید تر شد، یقه امو پایین تر کشید،
دستم روی دستش گذاشتم، نمیخواستم اعلام کنم که داره درست فکر
میکنه، زانو هام میلرزیدن...توی چشمام هزار هزار سوال میپرسید، دستشو به
عقب فرستادم، آروم با لکنت گفتم:

-کجا...کجا؟...کجا بودی....

رنگش رنگ خون شده بود، قلبم به تپش افتاده بود، از غیرتی که داشت
ترسیدم، توی هزارم ثانیه تصور اینو کردم که مشغولی رو میتونه بکشه، یاد
پدرش افتادم، تنم یخ کرد، آرنجشو تا گرفتم از دستم بیرون کشید، دستاشو به
معنی تسلیم مقابلم گرفت، میخواست تسلط خودشو به دست بیاره، اما صداش
نمیتونست تحت کنترلش بگیره میلریزد:

-میگم... میگم کجا بودی؟!

-دا...دانیال اونطوری که فکر میکنی نیست، نشد، به جون دنیا...

اومد داد بزنه انگار به خودش نهیب زد تو خیابونی، صداشو آورد پایین با نگاهی
بیچاره با صدای خفه گفت:

-من چی فکر میکنم؟ هان؟ چی فکر میکنم؟ تو میخوای منُ بکشی دنیا؟

صورتشو به احاطه ی دستم تا درآوردم دستامو از رو صورتش پایین کشید،
دستام تو دستش میلریزد، دستامو نگه داشته بود تو چشمام تهاجم گرا نگاه
میکرد، با هول گفتم:

-نذاشتم چیزی بشه...

دانیال-چی؟ چی بشه؟...

دستامو توی دستش نگه داشت، از پایین شالمو پس زد گردنمو ببینه سرمو
عقب کشیدم و گفتم: به خدا، چنگ زدم به خدا.

دانیال با اون لبای سفیدش آروم گفت: کجا بودی؟ با کی بودی...

دستم از دستش کشیدم بیرون با وحشت و هول گفتم:

-با کی بودم؟ با کسی نبودم، مرمر، مرمر شاهد، پیش اون بودم...

با تهدید و صدای خش دار گفت: پا میشم تهرانو زیرو رو میکنم به من دروغ

نگو لامصب! پابرهنه رانندگی کردی با مرمر بودی، رنگت شبیه روحی، سر و

صورتت کبوده...

دانیالُ پس زدم خودمو توی شیشه ماشین بینم اما کنار کشیدتم با صدای

خش دار گفت:

-بهت گفتم....من روی یه سری چزا یه جوری حساسم که تبصره های تو توی

مغزم نمیره...

-به قران من کاری نکردم.. به قران....

دانیال با حرص و صدای خفه گفت:

-قران تو کمر...«دستشو بلند کرد که انگشت اتهام طرف من بگیره اما دو

دستی زد تو سر خودش و با هر کلمه یه بار دیگه می کوبید به سرش:»

من...من...من بزنه...

روشو ازم برگردوند، قلبم داشت می ایستاد، آرنجشو گرفتم و با بغض و صدای

خفه گفتم:

-فرار کردم، حالم بد بود...

برگشت نگام کرد، نمیدونم چطوری دروغارو میگفتم ولی فقط دانیال آروم

بشه، دانیال بو نبره، این دورغا نجاتم بدن....دیگه توبه میکنم لب به هیچی نزنم

خدا... گناهمو با گناه میشوری! چیکار کنم با خون بشورم؟! دانیال برای

هزارمین بار گفت: کجا بودی؟

-مهمونی...مهمونی...مهمونی علیرام.

دانیال-علیرام؟

-دوست دوست...دوست پسر مرمر دیگه، مشروب خوردم، حالم بد شد، زدم بیرون...اون وسط تو تاریکی یکی هی گیر داده بود زدمش، اونم زد، انقدر شلوغ بود همه یه جوری...یه جوری بودن...

دانیال وحشت زده و هیرون نگام میکرد، چشمامو گونه هامو،لبمو گردنمو نگاه میکرد، مویرگ های سرخ تو سفیدی چشماش شراره میکشیدن و انگار فشار من با این عکس العمل بالا و پایین میشد..

-با...با...به یه چیزی...یعنی یارو رو هول دادم خورد به یه چیزی افتاد زمین... همینطور افتاد... یه گوشه، ترسیدم... مست بود ولی ترسیدم نکنه یه چیزی بشه، فرار کردم... حال خودم روبراه نبود، دوییدم...

دانیال-مکفش چرا پات نیست!

گاف دادی! تو مهمونی که کفش درنمیارن!

به پام نگاه کرد...به دانیال نگاه کردم مضطرب نگام میکرد، منتظر بود، دستمو به زانو زدم و گفتم:

-خوردم زیمن رو پله ها، همه ی حیاط تاریک بود...یه ...یه لنگه کفشم از پله افتاد پایین...نمیتونستم دنبالش بیفتم اون یکی هم درآوردم.
دانیال همینطور نگام کرد، انگار میخواست ببینه دروغ میگم یا حقیقت، با هول گفتم:

-دروغ نمیگم، دروغ نمیگم دانیال، مرمر و علیرام اونجا بودن، ولی وسط مهمونی رفتن بالا من تنها شدم..

دانیال با حرص گفت: دِ تو بیجا میکنی هر قبرستونی که دعوت میکنند میری.

با بغض و چشمای گریون گفتم: بشینم خونه، تو نیای خودمو بخورم..هی هی...
بریزم تو دلم..

دانیال-خبر مرگم شب داشتم میومدم، کدوم آخر هفته تو خونه ات تنها بودی؟ من تو راه بودم زنگ زدی گفتمی دارم میرم مهمونی

«هاج و واج و خیره به دانیال نگاه کردم و دانیال گفت:» فرار کردید کجا رفتی؟!«

-چی؟!!!

دانیال-از مهمونی بیرون زدی کجا رفتی؟

-تو...تو...خیابون تو ماشین... نتونستم تا خود تهران بیام.

دانیال با چشمای گرد گفت: مگه کجا بود؟!!!

-تهران، یعنی لواسون....

دانیال مشتشو محکم کوبید تو ستون ماشین، از حرکتش یه جیغ کوتاه زدم و

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-خاک تو سر به عار و غیرت من کنند.

-دانیال...

دانیال با حرص گفت: دانیال...بیا برو بالا...

سویچو از دستم قاپ زد اومدم بدام برم گفتم: نه ایستا بیام، با این

وضعش...مرده شور اقبال تخیلی منو ببرن، من تا صبح عین مرغ سرکنده بالا

پایین کردم، خانم رفته مهمونی، کرک و پرش ریخته، من اون مرمر خانم و دوست پسرشو ببینم....

-یییییه، دانیال ترو جون هرکی دوست داری ۱ به اونا چه! مگه مهمونی اونا بود؟!

دانیال-اونا دعوت کردن، مرمر برای چی تورو دعوت میکنه.

-اجبارم که نکرد پیام، گفت هست میای.

دانیال-تو بیجا میکنی که میری دنیا، ازت انقدر عصبانیم که هیچی نمیتونه آرومم کنه، ببین این زخم امروز تو کجا تحویل میدم.

-دانیال!! وا !!!!

سری تکون داد و گفت: دانیال؟ ۱ هه! چه سنگ مرد بودن به سینه ام

میزدندم...زنم ول تو مهمونی یارو معلوم نیست چه گهی خورده که تو سر و

صورتتو کندی؛ فکر کردی من خرم؟! هان؟

فکر کردم به خیر رفت ولی حالا مگه ول میکنه، وارفته نگاش کردم و گفت:

-تا نگی یارو چه غلطی کرده ولت نمیکنم.

-میگم گیر داد...

با صدای خفه تو اسانسور گفت: به کجات گیر داد هان؟ من که اون یارو رو پیدا میکنم..

قلبم هری ریخت، زیر زانوم خالی شد، خودمو به غش و ضعف بزنم ول کن...
حداقل برای چند ساعت... زیر بغلمو گرفتم، همینطور یک ریز غر زد...حالم اصلا خوب نبود... برد تو اتاق... با یه آب قند اومدم، چند قلوپ که خوردم حس کردم چقدر بهش نیاز داشتم.. رفت پایین تا بیاد رفتم حموم، قیافهی عنتر شمعولی از جلوی چشمم دور نمیشد، تنمو چک کردم، جاییم کبود نباشه...
دانیال در حموم زد، قلبم هری رخت و گفتم: بله؟

دانیال-برای چی بلند شدی؟

-پاهام کثیف بود، نمیتونم با پای کثیف تو ...

«در حمومو باز کرد، جیغ زدم:» دانیال!

دانیال-هیچی نگو

«درو بست و گفتم:» دانیال بیا برو بیرون...

زیر آرنجمو گرفت، بدنمو چک میکرد، قلبم داشت میترکید، برگشتم آروم با

حرص تصنعی زدم به سینه اش و گفتم:

-معلومه چته؟

دانیال-این قضیه بود میده، بوی گه میده دنیا.

وارفته نگاش کردم، از حموم رفت بیرون، لبمو گزیدم کف حموم نشستم، شیر

ابو باز کردم از بدخبتی های های گریه میکردم...چه غلطی بکنم حالا، اگر

بفهمی چی؟...نباید خودمو ببازم...آ تو نباید دستش بدم.. باید به لیم دانیال باشم

یکم آروم بشه..

حوله امو تنم کردم که پیام بیرون شنیدم تلفنی تو هال حرف میزنه:

-مامان...من دوسه هفته خونه نیستم.. مأموریت کاری دارم باید برم

شهرستان... نه نمیام.. مواظبم عزیزم.. تو فقط مراقب خودتو نرگس باش،

نوشین هنوز اونجاست؟... نزار بره... به خانم جون بگو نزاره بره تا من پیام... خوبم
مارد خوبم نگران نباش... استادم با دانشگاه هماهنگ کرده نگران درسم
نباشی... باشه خدا حافظ.

کجا دوسه هفته میره... ییییییه! میمونه! بدبخت شدم!...

اومد تو اتاق با یه من اخم و تلخی نگام کرد، تا نگاش به گردنم می افتاد،
اخمش میشد زهر میشد گس میشد تیر میرفت تو قلبم...

گوشیشو انداخت رو پاتختی اومد رو تخت دراز کشید، طاق باز، ساعدشو رو
پیشونیش گذاشت، رفتم از تو کشو لباس بردارم دیدم بلند شد، همونطور
خمیده یکه خورده نگاش میکردم، کیفمو برداشت، گوشیمو درآورد و شوکه
گفتم: چیکار میکنی؟!!!!

دانیال- شما لباس بپوش..

اومدم طرفش گوشیمو بگیرم، گوشی بالا گرفت و گفت:

-اُاُاُ! دستتو بکش... دستتو بکش...

دانیال-بیا برو چک کن مگه من غایمکی چیزی دارم؟ زندگی من روئه...تو برای من قانون گذاشتی، میری و میای، فکر کردی دوست پسر گرفتی؟ بگم به من چه بگی به تو چه تو بیجا میکنی جواب تلفن منو نمیدی که نصف شب تو خیابون بخوابی، دکتر...دکتر ضیایی، دیگه این تو بمیر از تو بمیریا نیست، همه چی عوض شد.

-چی...چیزی عوض نشده، تو تا...تا وقتی من میگم....

دانیال با دست اشاره کرد برم، با چشمای گرد و با تعجب نگاش کردم، گوشیمو باز کرد...چیزی تو گوشیم ندارم..مشغولی...مسیج ها...قلبم هری ریخت اومدم برم عقب بلند شدم، زانوم محکم خورد تو پایین تخت از درد ضعف کردم، پاشد...به قول خودش جمع و جوردم کرد، عین مادر فولاد زره یه بند غر زد...تا بره چسب زخم بیاره سریع پیام های مشغولی رو پاک کردم و باز گوشی رو انداختم رو تخت...

مرمر زنگ زد، گوشی برداشتم، دانیال اومد تو اتاق چپ چپ نگام کرد و مرمز گفت:

-کجایی؟!

-خونه ام.

مرمر-چرا اینطوری حرف میزنی؟ دانیال اومده؟

-آره.

مرمر-چیزی فهمیده؟

-نه.

مرمر-تا کی هست؟

-نمیدونم.

دانیال شتکی گفت: واسه من آره و نه نگو، مثل آدم حرف بزن تا گوشی رو

نگرفتم.

مرمر-اوه اوه بعدا حرف میزنیم خدا حافظ.

هولش دادم و گفتم: سر من داد نزن، داری از حد خودت...

دانیال-دنیا، دنمیا تو انگار نفهمیدی نه؟

«با تردید نگاهش کردم و گفتم:» برات خواب دیدم عزیزم...

یکه خورده گفتم: یعنی چی؟!

دانیال-یعنی چی نشونت میدم.

-تو که نباید به من خط و مشی...

دانیال بلند گفت: از این به بعد خط و مشی داری، از این به بعد سایه به سایه

اتم، چند ماه خوش گذروندیم از این به بعد همه چی عوض میشه.

-تو انگار وهم برت داشته هان؟

دانیال سری تگون داد و چسبو به زانوم زد و گفتم: یادت رفته من خواستم تو

اینجا باشی، منم که...

دانیال-منم صفتو بزار برای وقتی که تکلیف دیشب روشن بشه.

یکه خورده نگاش کردم و از جا بلند شد و گفتم: چه تکلیفی؟! من که تعریف

کردم.

دانیال-از اول تعریف کن.

-اتاق بازجوییه؟ تعریف نمیکنم.

دانیال- پس خودم تأتوی قضیه رو درمیارم بعدا وای به حالت دروغ گفته باشی؛ اون موقع منم منی نشونت بدم دکتر ضیایی، فکر کردی این چیزا رو میشه با پول و قدرت خرید؟! ناموس منی نفهم...ناموس منی، زن منی، من بوی گربه ی نر که از کنار تو رد میشه میفهمم بعد میخوای نفهمم دیشب یکی یه غلطی کرده و تو نمگی شعر تخیل من میدی.

-درست حرف بزن دانیال، اصلا نمیخوام بمونی پاشو برو خونه اتون...

دانیال پوزخندی زد و یکه خورده گفتم: با توام...

آرنجمو گرفت و کشید رو تخت، خلع حرکت کرد، نفس تو سینه ام حبس شده بود، نمیتونستم هیچ کاری کنم، خواستم پشش بزnm یاد مشغولی افتادم، به دانیال خیانت کردم...این شوهرمه، شوهرمو پس زدم که یه الدنگ کقافط بهم نزدیک بشه؟!

قلبم از سینم داست بیرون میزد...تنها کسی که بهم بدی نکرده همین بچه است، اینو بیشتر از همه اذیت میکنم عاشقشم...برام اینطوری حرص میخوره بعد بیرونش میکنم که جا برای امثال مشغولی باز بشه؟! اگر دیشب نمیرفتم همه چی الان خوب بود...

انرژی هیچی نداشتم، من باعث شدم ناخواسته خیانت کنم، نجستم، از خودم بدم میاد...از این زندگی...تنها نقطه ی خوبش دانیالی، اونم اگر بفهمه از دستش میدم...

وقتی فکرشو میکردم چشمام خیس میشن از گوشه ی چشمم اشک فرو ریخت، تو چشمام بااون فاصله ی کم نگاه کرد، اخم کرده بود، نفسش صاف میخورد به بینیم،اروم زمزمه کردم:

-حالم خوب نیست...

بلند شد کنارم اومد، نشست لبه ی تخت، پشت کردم بهش گوله گوله اشک میریختم...میترسیدم بفهمه اینطوری گریه میکنم، ملافه رو کشیده بودم رو

سرم، بلند شد، نمودونم چیکار میکرد...دلم میخواد بغلم کنه آرومم کنه ولی
عصبانیه...دلم میخواد داد بزنم هنوز من رئیسما کارخرابی کردم وجدانم داره
منو میکشه...

-پاشو یه چیز بخور...

-میل ندارم.

-بیارم اینجا؟

-میل ندا...

«میگه بیارم اینجا؟! آره معصوم من، عشق پاکم...چرا رفتم تو بفهمی چیشده
منو میشکی؟ میری، منو نمیکشی میری و من میمیرم...ملافه رو پس زدم با
اخم نگام میکرد...قلبم کنفیکون شد، همینطور نگاش کردم، اشک از تیغه ی
بینیم فرو ریخت و آروم گفتم:»

-تو هیچ وقت هیچی حسی بهم نداری؟

دانیال-چرا میخوام بکشمت.

یکه خورده و وارفته نگاش کردم گذاشت رفت، پاشم نشستم بلند بلند غر

میزد:

—چه حسی؟! از اینکه باعث میشی از خودم متنفر باشم چه حسی میتونم

داشته باشم؟ اینا... اینا تقاص.

از تخت اودم پایین رفتم تو آشپزخونه گفتم:

—تقاص؟!—

دانیال—بابام گفت "تو منو نمیفهمی، هیچ وقت.. هیچ وقت روزی نرسه که

بفهمی چون کاری جز کشتن نداری" ما نمیگذریم، ماله نمیکشیم، یا میکشی

یا میکشت.

دستم به این گرفتم آروم گفتم: من...من کاری نکردم...

دانیال ظرف سوپو روی میز گذاشت اومد مقابلم با منت کشی آروم گفت:

—چرا گردنت قرمز دنیا؟!—

تا به گردنم دست کشیدم، دانیال با ضرب سرشو کوبوند تو شیشه ی فر، از ترس جیغ کشیدم، سر و صورتش پر خون شد، از هول خودمو میزدم، حوله ی آشپزخونه رو برداشتم بزارم رو پیشونیش دستمو پس زد با حرص تو ثورتم نعره زد:

-اگه کاری نکردی چرا به گردنت دست میزنی؟ مگه کسی به گردنت دست درازی کرده؟! مگه به خودت مطمئن نیستی؟

شوکه با دستای لرزون با پته مته گفتم: هول...هولم کردی به خدا به قران به جون بابام هولم کردی، عشقم...عشقم نکن...الان سخته میکنم نکن دورت بگردم، بزار حوله بزارم رو سرت...الهی من بمیمر نکن اینطوری.

حوله رو پیشونیش گذاشتم، رو صندلی نشست با بغض مردونه گفت:
-تو یه کاری کردی.

سرشو بوسیدم و گفتم: به خدا من جز تو کسی تو زندگیم نیست دانیال، به خدا من کاری که تو و غیرتو ببره زیر سوال انجام نمیدم، من اینهمه سال تنها بودم چرا وقتی تو هستی خطا کنم..

«منو بیچاره وار نگاه کرد با همون حال گفتم:» پاشو بریم درمونگاه.

دانیال- درمونگاه چیه... خوبم...

- نه پاشو... پاشو دارم سخته میکنم.. خدایا... خدایا تموم بشه.. تموم بشه...

رفتم یخ آوردم، دستا می لرزید، توی دستمال پیچوندم گذاشتم رو زخما که خونس بند بیاد، یه دستم روی ساعدش بود، همینطوری دستم می لرزد...

دستم گرفت بوسید قلبم هری ریخت آروم گفتم:

- خیانت نکن، میکشمت، روانی میشم، خیانت نکن.

- به خدا به قران خیانت نبود...

«نگام کرد و مظلوم گفتم:» هر وقت منو نمیخوای بگو میرم گم میشم...

دلم آتیش گرفت، بوسیدمش، یه بار، ده بار، صد بار، بدون اینکه فاصله بگیرم
گفتم:

-میخوام، میخوایم دانیال، تروخدا آروم باش، تمومش کن، بریم
درمونگاه...تروخدا بریم..

دانیال-قسم نده، بند اومد....

-باشه ولی بریم، بریم درمونگاه من خیالم راحت بشه...

دانیال-باشه، هول نکن...جمع کنم شیشه هارو....

-جمع میکنم تو سرتو تگون نده، لباس بیارم بپوشی بریم... دست نزن تو دست
نزن من جمع میکنم.

خلاصه رفتیم درمونگاه، کنار پیشونیش سه تا بخیه خورد، برگشتیم خونه،
آشپزخونه رو جمع کردم، سوپ رو که از این سوپاماده ها بود گرم کردم بردم
بخوره دیدم خوابیده...

همونطور بالا سرش نشستم بی صدا اشک ریختم، سرشو شکوند... برای مر مر جریانو پی ام میدادم گفت: مجید یه خط و نشونی برای مشغولی کشیده که مشغولیم گذاشته رفته، مرمر هم بعد رفتن مشغولی اومده به من زنگ بزنه که مرمر نذاشته مجید هم گیر داده بود که چرا باید با من صحبت کنه که مرمر مجبورا جریان تمام و کمال توضیح داده.

دانیال عین سه هفته از ور دل من تگون نمیخورد، تنها وقتی که شروع کلاس های ترم جدیدم بود با من کلاس نداشت ازم دور بود، چنان شکی کرده بود که حتی مجید هم از دور باهام حرف میزد؛ با مرمر هم یه جور سرسنگین بود که انگار دشمنشو میبینه.

سه هفته که تموم شد، روند کار دانیال کاملاً تغییر کرد، نهایت روی که پیش من نبود یک روز بود... من از این اتفاق خوشحال بودم ولی... برای اینکه دانیال به اون روز کذایی اشاره نکنه بهش آوانس هر دخالتی رو میدادم که فقط حس امنیت کنه و اون جریان ول کنه.

این جریان تا حدی گاهی پیش میرفت که همه رو کلافه میکرد، مجید ،

مرمر....

مثل اون روز که مجید عاصی شده گفت:

-میزنم بترکه ها، برگشته به من میگه، دنیا با من میره سر جلسه یا یکی دیگه

بره؛ من اینجا چیکاره حسنم دنیا؟هان؟

-خیله خب من باهاش حرف میزنم.

مجید-نه نمیخوام حرف بزنی بهش حد و حدود یاد بده؛ من از کارش خیلی

راضیم چون تیم خوب کار میکنه ولی وقتی تو چشم من زل میزنه میگه

"شوهرشم" انگار داره بهم میگه "هووو بکش عقب"

-حالا دیگه شورشو در نیار.

صدای در اومد و مجید گفت: بفرمایید....

-سلام

«برگشتم دیدم مشغولیه، یکه خورده نگاش کردم و منو نگاه کرد، برگشتم یکه خورده تر به مجید نگاه کردم و با حرص از جا بلند شدم، مشغولی اومد داخل و درو بست و گفت:»

-بشین باید حرف بزنینم.

«با حرص گفتم:» من حرفی باش ما ندارم! برید کنار.

مشغولی-همه فکر میکنند من مقصرم.

پوزخندی زدم و گفتم: پس کی مقصره؟ من؟! مجید میشه آدم تو مستی چیزی که بدش میاد ابراز علاقه کنه؟

مجید نفسی کشید و منو نگاه کرد و گفتم:

-هان؟! اصلا برای چی اینجاست؟!

مشغولی-چون من اینجا کار میکنم.

-پس من استفاء میدم.

مجید-ای بابا!

-تو کمبود وکیل داری؟! هان؟! وکیل میخوای؟!

مجید-مشغولی یه پرونده دستشه باید اون تحویل بده.

-خیله خب، هروقت تحویل داد من برمیگردم سرکارم.

اومدم برم مشغولی جلومو گرفت و گفتم:

-برو کنار...مجید بره کنار وگرنه جیغ میزنم.

مجید-عه!جیغ چیه؟ خیابون مگه، خب بشینید حرف بزنید، حلش کنید.

برگشتم یکه خورده به مجید نگاه کردم و گفتم:

-چیکارش کنم؟ حلش کنیم؟!!!! این آقا به من... وای وای خدا....

مشغولی-تو خودت اجازه دادی، یعنی خودت خواستی.

-از کجا معلوم؟ هان؟! اصلا من خواستم تو که سالم بودی نباید وجدان

میداشتی که این زن مسته حالش بده من نباید از موقعیتش سوءاستفاده کنم؟

مشغولی-من... «پوزخندی از لبخند زدو گفت:» عاشق توام، الانم اومدم بگم

پای کارم هستم؛ من به مجید هم...

-من ازت بیزارم...ازت متنفرم...بیا برو کنار.

مشغولی-باشه حق داری الان عصبانی هستی یه اتفاق بد افتاده ولی ما هردو

بالغیم باید درستش کنیم..

با دندونای روهم با حرص صدا زدم: مجید!

«نگام از شیشه ی اتاق مجید که لای کره کره هاش باز بود به سالن آتلیه افتاد

که دانیال از جا بلند شده داره مارو نگاه میکنه و تا نگاه منو دید قدم تند

کرد...»

-مجید میکشمت...

مجید-یا خود حضرت فیل،هیچی دیگه شرکت نیست، بالیوود.

در به ضرب باز شد خورد به کمر مشغولی،دلم خنک شد، دانیال باخم گفت:

سلام!

مشغولی-آقا چته؟! کمرمو شکوندی، یه در بزن ناسلامتی اتاق رئیس شرکته.

دانیال-خانم ضیایی دو ساعته مقابلتون، کنار نیومدید اومدم کمکشون.

مشغولی-اومدی کمکشون؟! هه! شما اینجا اومدی کار یا آمار گیری...

-به شما ربطی نداره، کارمند منه، اختیار آمار گیری منم داره.

اومدم برم، مشغولی سر راهمو گرفت و گفت:حرفم هنوز تموم نشده.

-من، حرفی با شما...

-حرف داری به من بزن.

مشغولی-بیا برو سرکارت مهندس جان، بیا برو.

دانیال-من وکیل وصی ایشونم به من بگید.

مشغولی-خصوصی به شما ربطی نداره.

دانیال زبونشو روی پوست لبش کشید، برگشتم مجید نگاه کردم یه ابروشو بالا

داد و دانیال گفت:

- شما چه حرف خصوصی با زن من داری؟!

یکه خورده دانیال نگاه کردم و مشغولی یه نگاه به من یه نگاه به مجید کرد و با پوزخند گفت: زنت؟!

دانیال-زنم، زن شرعی، قانونی، با مردک، اسناد...هان، آقای وکیل، چه حرف خصوصی با زن داری، اینجا فقط من حق دارم حرف خصوصی بهش بزنم، بقیه رو سرکن میکنم حرف باهاش بزنند چه برسه خصوصی.

-دانیال....باشه...

دانیال-نه، چی باشه، حرفت چیه؟! حرفتو به من بزن، صاحب اختیار این زن منم... هان؟ مهنئس؟

مجید-بله، همسرشونند.

مشغولی-تو کی ازدوا کردی که من...

دانیال-با من حرف بزنه دنیا کار نداشته باش، با من حرف بزن.

مشغولی-با یه بچه رفتی ازدواج کردی.

دانیال تا یقه ی مشغولی رو گرفت منو مجید، دانیال گرفتیم و گفتم:
دانیال...دانیال...ترو جون مادرت ولش کن، دانیال، بچه های آتلیه می بینند...
دانیال-لنگتو از زندگی زن من بکش بیرون..

-خاک بر سرم صداتو بیار پایین...مجید!

مجید-خیله خب...خیله خب بیایید برید... بیا ببرش...

«منو دانیال فرستاد با حرص و ناراحتی گفتم: از دست تو چیکار کنم؟

«دنبالم تا توی اتاقم اومد درو بست، با کنترل زدم کرکه اتاقم بسته بشه، اومد
طرفم گفت:» از دست من؟ مریتکه شش ساعته مقابله موس موس میکرد، من
خودم دیدم.

-مجید اونجا بود.

دانیال-مجید! مجید خودش جرو تو مخی های منه.

«با صدای خفه با استرس گفتم:» برای چی میگی شوهرش، زنش؟ پس فردا تو
شرکت پُر میکنه...

دانیال با همون صدای خفه من گفت:

-پر کنه؟ اصلا میخوام همه بفهمند، شرکته یا پارتی کمپانی؟ هرکی هرجور دلش میخواد میاد میره رفتار میکنه.

سری تکنون دادم و گفتم: آره... آره برای تو که مهم نیست...

-چی؟ چی مهم نیست؟ اصلا چرا نفهمند هان؟

-آبروی من میره میفهمی؟ پس فردا... پس فردا...

«دانیال با چشمای گرد و آماده باش یه نعره مقابلم بود و گفتم:»

-میری عاشق... «اصلا مگه میشه این جمله رو کامل کرد، روی کلمه "عاشق"

گیر کرده بودم، چشمای گرد و صورت برافروخته دانیال به چهره ی جمع شده

و یکه خورده تبدیل شد، با چشمای پر اشکی که سعی میکردم از نگاه دانیال

پنهانش کنم که نفهمه حالمو گفتم:»

-این دختر... دختر... یه دختری اصلا میشی بعد... من به این مردم چی بگم، تو

رفتی من به مردم چی بگم، شوهرم... شوهرم چیشد.

دانیال-خاک بر سر من.

«یکه خورده سربلند کردم نگاش کردم، یه قدم عقب رفت و گفت:» من چی میگم تو چی میگی، یارو داره با نگاش میخورته، نگاش به چشمت نبود... من خونم زیر گردنم لخته شد بس که خودخوری کردم کله اشو نکنم، بعد به من میگه عاشق یه دختر میشی آبروم میره.

«با حرص گفت:» قبل اینکه برم به همه ی دنیا جار مکیزنم "شوهر این زن منم"

با عصبانیت اتر در اتاق زد بیرون، یکه خورده به در بسته نگاه کردم! به همه دنیا میگه؟! حس کردم این جمله اش حالمو گرم کرد، خوب کرد...یه حس عالی بهم داد، دلم...دلم یه طوری شد که هر لحظه یاد حالم می افتم لبخند میزنم، انگار جا زده "دلم گیرته بدجور" انگار این حرفش معادل "عاشقتم"... همه ی همه ی لحظه های قبل از سرم پریدن...دانیال بهم یه اعتراف کرده که روز های منو میسازن...نمیتونستم جلوی لبخند زدنمو بگیرم... نمیتونستم....

یک و سال نیم از زندگی در کنار دانیال گذشت...

وقتی از پشت پنجره ی به برف نشسته به یک سال و هشت ماه قبل نگاه میکردم باورم نمیشد که این پارت زمانی رو گذروندیم، بعد اونهمه روزای سختی که در کنارمون بود، به هم خو گرفتیم، شبیه دوتا تیکه سنگ پر از شیار پر از پستی و بلندی که انقدر به هم ساییده میشن تا شبیه هم بسن...
توی محض زندگی فرو رفته بودیم، زندگی برامون با تموم شهدی که داشت گس هم بود و فهمیدیم باید در قبال گسی های زندگی سکوت کنمی و کنارهم با ایستیم.

دانیال سال اول ارشد تموم کرده بود اونم درست ذتو دانشگاهی که من تدریس میکردم، این انتخاب خودش بود نه من ولی منو خوشحال میکرد که نزدیک من قدم برمیداره، شونه به شونه ام و برای پیشرفتش تلاش میکنه، و فکر نمیکنه "خب دنیا که هست برای چی الکی به خودم زحمت بدم"، برای ترفیع

توی شرکت خودشو نشون میداد، تلاش میکرد، یه طوری که توجه مجید هم جلب کرده بود...

شاید اگر من توی اون شرکت نبودم انقدر تلاش نمیکرد اما میخواست از همه بیشتر خودشو به من نشون بده من جلوی این انگیزشو نمیگرفتم.. شبیه بچه ام بود که میخواد رو دستم بلند بشه، فقط یه مادر یا پدر از اینکه بچه اشون رو دستشون بلند بشه، خوشحال میشن و من خوشحال بودم.

دانیال هم کم کم با مجید و مر مر علیرام مچ شده بود... کسی جز خودم نمیدونست که این مچ بودن یه علت داره، اونم اینکه اختیار منو داشته باشه؛ حتی اون انگیزه پیشرفت هم همین بود؛ دانیال میخواست منو روی سلطه برداره و اینو خودم بهتر از همه میدونستم ولی چیزی که عجیب بود اینکه از کارش ناراحت نمیشدم.

برعکس بهش تا حدی آوانس میدادم؛ اگر بخوام ریشه یابی کنم علت این رفتارم دقیقا اون تفاوت سنیمون بود، درست مثل مادری که به مرور اختیار و

مسئولیت به بچه اش میداد و عقب نشینی می‌کنه تا بچه اش سکان دار باشه...
من دقیقا همین رفتارو داشتم و اصلا حس نارضایتی نداشتم.

دانیال هم همینو میخواست، همین زندگی رو، دیگه خونه خودشون انقدر نمی
موند، میرفت سر میزد برمیگشت خونه، حتی یه شب هم؛ ماه ها بود که خونه
اشون نمونده بود.

همه ی ساختمون فهمیده بودن که دانیال همسر من این هیچ، اختیار اون
ساختمون هم تو دستش گرفته بود و مدیر ساختمون شده بود... چقدر جر و
بحث کردم باهاش که مدیر ساختمون خونه ی من به تو چه ربطی داره ولی
منطق های خودشو داشت...منطقی که پشتش باز علتی جز این نبود که
دستورای خودشو صادر کنه، خط و نشون برای همه ی اون همسایه های
مزاحم قبل بکشه...

صدای دراومد، برگشتم و دانیال اومد تو اتاقو گفت:

-من برم جلسه ی برج سه‌ه‌ند.

«چشمامو محکم رویهم گذاشتم و فکمو منقبض کردم و دانیال شاکی گفت:»

چیه؟

-گفتم خودم میرم.

دانیال-منم گفتم تو بشین شرکت من میرم،تموم گزارشای کاری هم میارم

مگه دفعه اولمه؟

-میخوای استفاء بدم تو بیای جای من بشینی؟

«دانیال لبخندی پر رنگ زدو گفت:» عاشق زن خونه دارم.

«با اخم و صدای خفه گفتم:»

-تو غلط کردی!

خندید و مجید اومد و گفت: دانیال؟ تو چرا اینجایی؟ کو زوم کنِ برج سه‌هند...

دانیال به طرف میز خودش رفت و مجید دنبالش رفت... حس خستگی و

ضعف داشتم، روی صندلی تا نشستم مجید در اتاقو باز کرد و گفت: سویچتو

بده بره دیگه،من دارم میرم سر ساختمون.

دانیال-سویچ کیو میخوای؟

«دستم زدم زیر چونم ام نگاشون کردم، شبیه پت و مت شدن، مجید گفت:»

-عه، سویچ ماشینش دست توئه؟ فکر کردم داره با آژانس میفرستت.» مجید

خندید و گفت: «من خواستم مدافع بشم.

-اون خودش یه گردانِ تو دفاع نکن.

مجید-اگه میدونستم بی چون چرا جلساتِ راه میندازه قبلا این همه منت

ترورو نمیکشیدم که ناز کنی برای من.

-آدم فروش!

دانیال خندید و گفت: کار نداری؟ نری خونه ها، میام.

«به ساعتش نگاه کرد، کادوی من بودف کادوی قبولی ارشدش بود.»

-حالم خوب نیست با آژانس میرم.

دانیال چرا؟

«یه سرک به بیرون کشید، به طرف مجید که میرفت، بعد اومد تو درو بست و

اومد طرف میزم، سرمو بوسید گفت:» چی شده؟!

«سربلند کردم ببین چه بزرگ شده! چقدر این ریش مرتب بهش میاد.»

-هیچی، یکم کسلم، کرامم مونده...

دانیال-برو من رسیدگی میکنم، میخوای سر راه برسونمت.

سری به معنی مثبت تکون دادم و گفت: پس تا من برم ماشینو از پارکینگ

بیارم بیا پایین.

سری تکون دادم و رفت بیرون، تلفن زنگ خورد، برداشتم از حسابداری بود، بی

حوصله گفتم: چرا به من میگوید؟ مگه واحد شما رئیس نداره؟ مرمر کجاست؟

-خانم یراقچی رفته.

-کجا رفته؟!!!

-خودتون مرخصی بهشون دادید، یادتون رفته.

«پیشونیمو با کف دستم گرفتم، حواس پرت و کسل شدم، حوصله هیچ کاری

ندارم، مرمرو رو بگو یه هفته مرخصی دادم!»

-آقای بارز که برگشت، مشکلو بگید حل میکنه.

-آخه الان باید اسناد بزنیم.

-بارز تا یه ساعت دیگه میاد، جای من امضا میکنه دیگه، رئیس شرکت هست،

به مجید بگید نهایت، من حالم خوب نیست دارم میرم.

-تاریخ چک ها آخه برای فرداست باید الان بزنیم...

با حرص و دندونای روهم گفتم: وای!!!!

«گوشی رو گذاشتم موبایلم زنگ خورد، دانیال بود گفت:»

-چرا نمیای پایین؟-تو واحد حسابداری مشکل دارن، حالم داره بهم میخوره

اینا هم ول نمیکند، آه...همه چی گره خورده...

دانیال-تو بیا پایین ول کن من برمیگردم درستش میکنم.

-نمیشه، میخوان برن بانک...

دانیال-تو بیا برو با ماشین من دارم میام بالا.

-پس جلسه چی؟

دانیال-بعد حسابداری با آژانس میرم، بیا پایین.

-دانیال ببخشید، همه کارا افتاد گردن تو.

دانیال-چاکریم.

کیفمو برداشتم، رفتم پایین، از ماشین پیاده شد و گفت: رسدی زنگ بزن،

میتونی رانندگی کنی؟ رنگت پریده.

-آره میتونم... فقط باید برم بخوابم...خوب میشم...

دانیال نگران نگام کرد و سوار شدم و راهی خونه شدم...

تا رسیدم خونه با همون کاپشن و شال رفتم زیر پتو، لرزم کرده بود، پتو روی

سرم کشیدم و یه خواب عمیق توی جونم رخنه کرد...چندبار با سر و صدا بیدار

شدم اما باز خوابم میبرد... انگار هزار سال نخوابیدم.. دفعه آخر با صدای مکرر

دانیال بیدار شدم.

به زور چشمامو باز کردم و نگران نگاهم کرد و گفت: خوبی؟! تو که سخته داید

منو، خوبی؟

دستشو پس زدم و گفتم: آره... فکر کنم سرما خوردم، آب میخوام.

دانیال-گلو درد داری؟

-نه.

«از جا بلند شد و گفت:» از ساعت هشت اومدم دارم صدات میکنم، چرا بیدار

نمیشی؟

به ساعت نگاه کردم، یازده و ربع بود، لباسامو از تنم درآورده بود، کف اتاق زوم

کن و لب تاب بود، پایین تخت نشسته بود داشت کاراشو میکرد...با لیوان آب

اومد، سر کشیدم دوباره لیوان مقابلش گرفتم و گفتم: بازم بده.

دانیال-خوبی؟! دارو خوردی؟

-نه.

دانیال-نوچ! رنگ چرا انقدر پریده، پاشو ببرمت دکتر.

-خوبم، آب بده.

دانیال-شام گرفتم، پاشو شام بخوریم.

-گرسنه نیستم، کارا رو آوردی خونه؟!

دانیال-اره، تموم نشد، مجبور شدم بیارم خونه باید ازت چندتا سوال

میپرسیدم، زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم، باز ماشینو پایین ول کرده

بودی اومده بودی بالا...

اومدم بلند شم سرم گیج رفت، دانیال گرفتم و گفتم: خوبم...خوبم... برای

گرسنگی.

دانیال-تو الان گفتی گرسنه نیستی!

-نه خیلی گرسنه ام، چی گرفتی؟! نتونستم شام درست کنم، خوبه غذا گرفتی.

دانیال-جوجه گرفتم.

-جوجه؟! من کباب میخوام، چرا کباب نخریدی؟!

دانیال با تعجب نگام کرد و گفت: زنگ زدم بپرسم، جواب ندادی.

-حالا مهم نیست...

«رفتم تو آشپزخونه، نشستم سر میز، در ظرفو باز کردم، دانیال اومد بگیره بزاره تو ماکروفر گفتم:» ولش کن.

-سرد شده بزار گرمش کنم.

-نه همینطوری خوبه؛ بیا بخوریم.

دانیال-دارو خوردی؟

«شاکي نگاش کردم و پرسشگرا نگام کرد و گفتم:»

-نوچ! باز بازجویی شروع کرد! نه میگم که نه.

دانیال-پس چرا انقدر خوابیدی؟

-خوابم میومد.

دانیال-از دیشب ساعت هفت شب تا هفت صبح خوابیدی!!!

با دهن و شاکي نگاش کردم و گفتم: ببخشید که خسته ام.

دانیال بی حرف سر میز نشست و گفت: جلسه ی برج سهند موکول شد به فردا، سرمایه گذار تصادف کرده بود، جلسه هم که بدون اون نمیشد، گذر برداری یا مشکل روبرو شده، زنگ زدم مجید، اومد...

دانیال عین رادیو حرف میزد و من نمیفهمیدم چی میگه و فقط میخوردم و حس میکردم اصلا سیر نمیشم...

شامو خوریدم، ظرفارو شستم، دانیال داشت کار میکرد باز رو کاناپه خوابم برد.

صبح به زور بیدار شدم...دانیال انقدر غر زد که سرم به اندازه ی یه کوه شده بودف منو رسوند داشنگاه خودش رفت، خدا میدونه چطوری درس میدادم،

انقدر خمیازه کشیدم که همه چشمام اشک کرده بود خط چشمم ریخته بود!

سوژه دانشجو ترم اولی شده بودم! آژانس گرفتم رفتم شرکت، تا رسیدم شرکت

زنگ زدم یه پرس مرغ سوخاری آوردن.

همه شرکت عین ساعت کار میکردن ولی من تو اتاقم فقط میخوردم و چرت میزدم، نمیتونستم کاری انجام بدم، به شدت خسته بودم.. وسط غذا خوردن اصلا گریه ام گرفت... زنگ زدم به دانیال با گریه گفتم:

-دانیال...

دانیال نگران گفت: جان؟ چیشده؟!!

-دانیال بیا تو اتاقم.

«کرکرکه اتاق بسته بود، خودشو رسوند به اتاق، در اتاقو نگران باز کرد، روی میزم یه ظرف بزرگ نصف شده ی مرغ سوخاری بود، سیب زمین، قارچ سوخاری، نوشابه.... که به همشون هم دستبرد زده بودم، دانیال با تعجب رو میز نگاه کرد و خندید و گفت:

-میترکی عزیزم خب به خودت رحم کن.

«اومد تو اتاقم دروبست، داشت میومد طرفم با گریه گفتم:»

-من حالم بده...

دانیال با خنده گفت: زیاد خوردی؟!

با حرص گفتم: نه! من حالم بده تو اصلا حواست به من نیست من، همش میخورم، ببین این همه خوردم باز گرسنه امه.

«دانیال با یه لبخند پهن رو لبش در حالی که لبه ی میزم میشست با تعجب نگام کرد و یه دونه سیب زمینی برداشت گفت:» خب دانشگاه نهار نخوردی؟
با گریه، با گریه ها... گفتم: چرا خوردم، همه ی غذامو خوردم.

دانیال اومد جلو سرمو تو بغلش گرفت و گفت: حالا چرا گریه میکنی؟

-من مریض شدم، من سیر نمیشم، حتما یه مرگی منو گرفته.

دانیال-عه!، خيله خب میری آزمایش میدی شاید یه اتفاق ساده افتاده، بیرون روی نداری؟

سری به معنای "نه" تکنون دادم و گفتم: حتما انگل دارم هان؟! برای همین...
نه نه... من...

«به دستام نگاه کردم که کمی پف کرده بود و گفتم:» چاق شدم ببین... ببین...

تو اصلا منو میبینی؟!

دانیال یکه خورده گفت: عه! به من چرا گیر میدی؟! خب من بدم نمیاد یکم

چاق شدم، طبیعی، همه زن ها حتی مرد ها چاق میشن، من از دوسال قبل

هفت کیلو اضافه کردم.

«با حرص گفتم:»

-من غذا زیاد میخورم.

دانیال با خنده یه قارچ تو دهنش گذاشت و گفت:

-خب نخور عزیزم...

« با حرص زدمش، میخندید و گفتم:» گشنه امه میفهمی؟

دانیال-خب بریم دکتر خوبه؟ بریم دکتر آزمایش بده، اصلا برو باشگاه...

«اشکامو پاک کرد و گفت:» چرا حالا گریه میکنی؟! این گریه داره؟ خوبی

دنیا؟! « منو مهربون نگاه کرد و گفت:» خیلیم خوبه که تپل شدم...

با اخم تصنعی زدم رو پاشو گفت: ولی جدی برو دکتر، اصلاً منم میام چون تو

خوابت غیر طبیعی شده...

صدای در اومد، داینال از روی میز بلند شد کنار ایستاد و گفتم:

-بفرمایید؟

«مرمر اومد داخل و یکه خورده گفتم:» کجایی معلومه؟!!!

مرمر با تعجب شونه بالا داد و رو به دانیال گفت:» آلازایمر گرفته؟!!!

دانیال یه قارچ دوباره تو دهنش گذاشت و رو به من گفت: پنج روزه ما داریم

میگیم مرخصی رو تو دادی.

-آ...آهان... چرا پس زود اومدی؟

«مرمر با حرص و عصبانیت گفت:»

مرمر-سد لعنتی، نمیدونم کجا یه طوری شد، علیرام گذاشت رفت...چرا انقدر

غذا رو میزه...

بیچاره وار به دانیال که داشت میخندید نگاه کردم و دانیال یه سیب زمینی

برداشت و گفت:

«بیا تو بخوریم، دنیا میخواد رژیم بگیره.....مرمر با تعجب منو نگاه کرد و اومد تو

درو بست و گفت:

«چته؟! صورتت چرا انقدر پف کرده هان؟!»

«صورتتم؟! دانیال صورتتم پف کرده؟!...»

«دانیال به من نگاه کرد و گفت:» نه بابا، خوبه الکی فکرشو بهم نریز.

مرمر فکر چیه بهم نریزم، حالت خوبه؟ دانیال تو متوجه نمیشی چون همش

پیششی، دنیا از پنج روز قبل چاق شده پف کرده اصلا...رنگشم...

«دانیال سریع گفت:» آره آره زنگ پریده من اینو بهت گفتم دنیا.

مرمر چته هان؟

«واررفته به مرم نگاه کردم و دانیال دوباره لبه ی میز نشست و در حالی که

تند تند میخورد گفت:»

-ای بابا مرمر خانوم باز شروع کردی ها، بابا چیزیش نیست خیلی خوبه، فقط
چر خواب شده تا میریم خونه میگیره میخوابه تا صبح، ما نمیفهمیم زندگی
یعنی چی....

«به من نگاه کرد و با خنده گفت:» تیلی خوبه، من تیل دوست دارم.

لپمو کشید و رفت، یکه خورده به مرمر نگاه کردم، مرمر درو بست اومد طرفم
و با حرص گفت:

-خاک تو سرت، پنج شش سال ازش بزرگتری، حالا بخومر یاق بدقواره بشی،
بهونه داشته باشه.

بی لحظه ای اختیار و راده زدم زیر گریه، مرمر با چشمای گرد منو نگاه کرد و
گفت:

-چرا گیه میکنی؟! میگم خودتو جمع و جور کن.

-نمیتونم...گرسنه ام، خستم همش، خوابم میاد، از خودم بدم میاد، از فضای
اینجا متنفرم، از کارم بدم میاد میخوام برم فقط تو اتاقم بخوابم.

مرمر-چرا زده به سرت؟! من داشتم میرفتم فقط مرگ خواب داشتی و دهننتو
زیر شیر آب وصل کرده بودی بهت گفتم شاید قندت رفته بالا، بیا برو آزمایش
بده، گوش دادی؟

با گریه گفتم: هر هر همش میخنده دیدی؟

مرمر-چرا گریه میکنی!!!!

«با گریه گفتم:» نمیدونم! نمیدونم! حال خوب نیست، دلم از همه چی پره.

مرمر-پاشو...پاشو بریم یکم به سرو وضعت برس، بریم آرایشگاه یکم خرید کن،
دوتا لباس خوب بخر تو داری افسرده میشی، این پسره هم لنگه خودت کاری
کردی.

به زور مرم بر دتم آرایشگاه زیر دست آرایشگر خوابم برد...اومدن رنگ بزارن
رو سرم تا یکم موهامو رنگ کردن تن من شد گوله ی آتیش کل تنم کهیر
زد!!! آرایشگر و مرمر سخته کردن، سریع سرمو شستم و راهی درمونگاه شدیم.

دکتر هزار سوال پرسید، سابقه داری؟ دارو خوردی؟ رنگ خورد به پوست؟

صبح پی خوردی شب چیشد... آخرم گفت:

-من نمیتونم همینطوری دارو بدم، باید بری آزمایش بدی.

-خب منم تنم میخاره یه آمپول به من بدید خارشم بیفته.

دکتر-خانم رو هوا آمپول بدم؟ مگه اومدی بقالی کیلویی جنس میخوای؟

درمونگاه آزمایشگاه داره بفرمایید آزمایش بدید منم درخدمتم.

از جا بلند شدم اومدم بیرون دیدم دانیال و مرمر دارن حرف میزنند، دانیال تا

منو دید یکه خروده گفت:

-صورتت... یا علی... آخه کی گفت موهانو رنگ کنی؟

-دانیال تو دیگه ولم کنا؛ اصلا تو چرا اومدی؟ مرمر چرا زنگ زدی بهش؟

مرمر-چیشد؟

-میگه تا آزمایش ندی، دارو نمیدم.

رفتم آزمایشگاه و خون ازم گرفتن، دانیال و مرمر هم عین طوطی حرف
میزدن، دلم میخواست دهنشونو چسب بزنم، یعنی قبلا هم انقدر حرف
میزدن؟! یا چون کهیر زدم بی حوصله شدم؟!!

همون جا نشستیم، تنم به خارش افتاده بود، کلافه و عصبی گفتم:

-پاشید بریم خونه، من برم حموم دارم آتیش میگیرم.

دانیال-مگه نگفت جوابمو میدم؟!!

-دانیال! تنم داره میسوزه، میخاره....

مرمر-خیله خب داد نزن زشته، مغزتم کهیر زده انگار، پاشید...

تا خونه انقدر تنمو خاروندم، غر زدم که مغز مرمر و دانیال رفته بد... تا رسیدیم

خونه رفتم تو حموم، محکم لیف میکشیدم رو تنم تا خارش تنم بیفته، با آب

سرد حموم کردم اونم تو چله ی زمستون، تنم از گرما داشت میسوخت...

از حموم اومدم بیرون، داشتم از خواب میمردم..مرمر اومد گفت:

-اومدی! ده ساعته تو حمومی! نگران شدم.

-دانیال کو؟!

مرمر-فرستادم ماست بخره، گفتم خنکی بخوری شاید تنت آروم بشه.

-من غذا میخوام ماست چیه؟!

مرمر با تعجب گفت: تو عصری گریه نمیکردی میگفتی من چرا انقدر میخورم

-گور بابای عصر مرم، تن من اینطوری الان گشنگی هم تحمل کنم که روانی

میشم، شام درست نکردی؟

مرمر با تمسخر گفت:چرا! مرغ بریون براتون گذاشتم.

مرمر و ربا حرص پس زدم و گفتم:این همه وقت پس چیکار میکردی؟

«رفتم تو آشپزخونه نون و پنیر آوردم با همون حوله نشستم نون پنیر

خوردم،مرمر با تعجب گفت:»

-حداقل بیا برو لباس بپوش سرما میخوری.

-نمیتونم، گشنه امه تو تنم داره میلرزه، تخم مرغ توی یخچال هست یه نیمرو

درست میکنی؟

مرمر-تنت کهیر زده، تخم مرغ میخوای بخوری؟!!

صدای کلید انداختن اومد گفتم:خدا منو محتاج تو نکنه،دانیال هر شب میره

غذا میخوره، یه شب نرفته یه کوکو نباید درست میکردی، من دارم ضعف

میکنم.

مرمر دستشو جلوی دهنش جمع کرد و گفت:عه عه عه! تو چرا اینطوری

مکین؟!!

دانیال-سلام! چیشد؟! چرا با حوله نشستی؟

مرمر با حرص گفت:شکم مگه میزاره بره لباس بپوشه؟

با بغض لقه امو قورت دادم و به دانیال گفتم: من گرنه امه دانیال، ضعف کردم،

تنم کهیر زده میگه غذا نخور حالا این خارش و کهیر رو تحمل کنم... گرسنگی

هم تحمل کنم؟ یه غذا درست نکردین؟!!

مرمر وارفته به دانیال که منو بیچاره وار نگاه میکرد، نگاه کرد و بعد رفت،
دانیال سطل ماست و نون گذاشت رو میز و گفت: باشه عزیزم چرا اینطوری
میگی؟! الان میرم برات غذا میگیرم...
با چشمای پر اشک گفتم: انگار من هیولام میگه شکم نمیزاره بره لباس بپوشه،
من دست خودم نیست، نگا دستام میلرزه، تنم میلرزه...دانیال-خیله خب دنیا،
دانیا جان خيله خب، بخور نوش جونت، مرم خانم هم که با تو دشمن
نیست...تو چرا اینطوری میکنی؟
-چیکار میکنم دانیال، چرا مثل بقیه حرف میزنی؟! برم معده امو بای پس کنم
شما ها ناراحت نشید از خوردن من؟
مرمر-ما به خوردنت کار نداریم تا حرف میزنیم مثل بچه ها به قبات برمیخوره
«با حرص گفت:» انقدر بخور تا....
دانیال-ای بابا!!!!، مرم خانم... «رو به من گفت:م کباب میخوای برم بگیرم.
-نه دیگه کوفتم شد، من زهر بخورم...

دانیال اومد جلو بغلم کرد و گفت: خانم... خانم خانوما بسه عزیزم، نرا راحت

میشهها، من میرم برات میخرم، چی میخوای؟

به دانیال نگاه کردم، چقدر بزرگ شده ۱ شاید من زیاد کوچیک شدم..

احساساتم انگار قاطی شدن، نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم، آروم بی صدا

گفتم:

-بریم تو اتاقمون.

دانیال یکه خورده گفت: چی؟!!!!

-بریم...بریم تو اتاقمون.

دانیال با صدای خفه گفت: ساعت نه شب مهمون داریم!!!

-مرمر که مهمون نیست...داری فرار میکنی؟!

دانیال عاصی شده نگاه ازم گرفت، صورتشو طرف خودم برگردوندم:هان؟

دانیال-دنیا توی این دو سه هفته حرفای چرت و پرت زیاد گفتی حواست

هست یانه؟ میگم الان وقتش نیست.

حس کردم غرورم شکست، انگار همه حواس من لب پرتگاه بودن، به شدت تحت تاثیر هر احساسی قرار میگرفتم، با حرص در حالی که با تنم ضربه بهش میزدم گفتم: دیگه طرف من نمیای، فهمیدی.

دانیال عاصی شده چشماشو روهم گذاشت و گفت: دنیا!!

میزو جمع کردم و دانیال گفت: یکم خود دار باش! چی باعث میشه تو اینطوری رفتار کنی؟ من تورو هیچ وقت اینطوری نیده بودم!! عزیزم چرا منطقی نیستی...

-آره آره من بچه شدم، منطقی نیستم، هیکی شدم، زشت شدم، من فروم دیگه...

دانیال-وااای وaaaaای دنیا!!!

تلفن زنگ خورد، رفت رو پیغام گیر مامان پری بود:

-دنیا!!! دنیا گوشی رو بردار...خونه نیست انگار «صدای بابا اومد که میگفت:»
زنگ بزن گوشیش.

مامان-زنگ زدم برنمیداره.

بابا-پس همینجا پیغام بزار...

مامان-دنیا، کجایی؟ چرا اینطوری میکنی دختر؟ ما چه هیزم تری به تو فروختیم؟ کم زحمتتو کشدم، از بچه های دیگه بیشتر زحمتتو کشیدم کمتر نکشیدم این مزد کرای من نیست دنیا...منو بابات مردیم از فکر و خیال... رفتم تلفن بردشانم شاکی گفتم: شما مردید؟! از فکر و خیال من؟! توی این یک سال و نیم کجا بودید؟! هان؟! درگیر آذین جونید؟! چیشده الان یاد من کردید؟! اگر خیلی نگرانم بودید میومدید بهم سر میزدید...

بابا با تشر گفت: ما بیاییم؟!

جیغ زدم: چی میشه؟! مگه من بچه ات نیستم؟ منو از تو جوب برداشتی؟ از من متنفری، از من متنفری همیشه میخواستی که من نباشم، همیشه خواستی از سرت منو باز کنی، اگر مامان پری نبود منو... منو میکشتی چون از من متنفری.

بابا داد زد: بس کن، چرا چرت و پرت میگی؟

مامان-آقا مرتضی آقا مرتضی خاک بر سرم هیس هیس اروم باش، بده من
گوشی تو اروم باش الان فشارت میره بالا... دنیا... دنیا بابات یه هفته بیمارستان
بود...

-منم بیمارستان بودم، میدونستی؟

مامان-خاک بر سرم چرا؟

-توی خیابون موندم میدونستی؟ بین گرگ و کفتار موندم میدونستی؟ شب
گرسنه موندم میدونستی؟ کف این خونه کف بالا میآوردم کسی رو نداشتم
کمکم کنه میدونستی؟!!! حالا زنگ زدین بهد این همه روز بگین بابات مریض
بوده حالا پاشو بیا؟ مگه بابا بچه نداره زنگ بزنی؟ مگه دنیا حمال که فقط
واسه حمالی بیاد! شد یه بار در این خونه رو باز کنی بابا؟ شد یه بار با منم مثل
آرزو و آذین رفتار کنی؟! حس کنم منم خونواده دارم؟ حی نکنم که چقدر از
من بیاری که هیچ وقت یادم نمیکنی؟
بابا با عصبانیت گفت: من یادت کنم!؟

مامان-مرتضی! مرتضی سخته میکنی، هیچی نگو... تو هیچی نگو اونم عصبانیه
الان...دنیا...دنیا مادر تو حق داری...

-آره من حق دارم، حق منو همیشه بچه هاتون خوردن، من هیچی وقت حق
نداشتم، نه حق فرزندی نه حق محبت دیدن... «با گریه و حق حق گفتم:» آروز
به دلم موند یه بار زنگ بزنه بگه "دنیا مشکلی نداری من پیام بابا؟" مامان پری
از تو انتظار ندارم...تو خیلی هم زیادی برای من محبت گذاشتی منو مثل بچه
های دیگه بزرگ کردی.

مامان-بچه های دیگه؟ تو بچه ی منی بچه های دیگه چیه مادر؟ ما درگیر
آذین بودیم و...

-من میدونم.. من میدونم، من همی چيو میدونم.

مامان پری با پته مته گفت: چيو... چيو میدونی؟!!! چيو میدونه؟

-بهم گفتن بچه ی شما نیستم، گفتن چرا بابا از من بدش میاد، چون... چون
من شبیه اون زنم بچه ی اون زنم که بابا ازش متنفره، برای همین با من
اینطوری رفتار میکنه...

مامان وارفته گفت: چی میگی؟ مرتضی!!!

باب داد زد: چرت و پرت نگو، چرت و پرت... چرت و پرت....

مامان با هول جیغ زد: مرتضی! آذین... آذین... وای مرتضی..مرتضی، آذین بدو
بابات حالش بد شد...

گوشی و محکم تو دستم فشار میدادم...هیچیش نمیشه، کمال تعریف کرده بود
که بچه اشون نیستم،یعنی بچه ی مامان پریف من بچه ی یه زن دیگه ام که
زن سالمی نبوده، وقتی منو به دنیا میاره اصلا میزاره میره، فقط پول میگیره
میره، من بچه یه شب هوسم، من میمونم رو دست بابا، بابا با مامان ازدواج
میکنه به خاطر من... که منو بزرگ کنه ولی... بعد منو یادشون میره...

بابا از من متنفره بوده همیشه، بچه که بودم میگفت «چرا داره شبیه اون میشه! این بچه ی منه ای خدا!!! نزار حسم از اون زن به این طفل معصوم برسه...» اگر منو دوست داشت با کمال معامله نمیکردتم.. منو بدبخت نمیکرد، اون روزای لعنتی شبیه یه آشغال باهام برخورد میشد نبود... تلفن پرت کردم رو مبل به طرف اتاق رفتم، زیر پتو پنهان شدم، حالش بد شده بود دنیا.

حال منم بده..حالم ازشون بده...این همه رو چرا زنگ نمی زنند چرا نمیان؟! مگه میشه آدم از بچه اش غافل باشه؟! منو دوست ندارن؟ ندارن دیگه ، ندارن... حس سرما و کمبود وجودمو گرفت... خودمو جمع کردم.. هیچ وقت برام لالایی نخوندن، هیچ وقت منو پارک نبود، کنار نشست...برام قصه نگفتن... اسباب بازیایی که دوست داشتم نمی خرید...

ولی برای اون چهارتا این کارو میکرد... همیشه تبعیض قائل بود... ازت متنفرم بابا... من هیچ وقت بین بچه هام تبعیض قائل نمیشم که مثل من غصه بخورن...از آرزو از آذین متنفرم، همه محبت پدرمو اونا تو دست گرفتن...از پری گله ندارم...اون زن بابای مهربونی بود... اما بابا...

حق حق گریه میکردم، اون از مادرم که اصلا نمیتونم بهش فکر کنم، اون دیگه کی بود منو به دنیا آورده گذاشته رفته، آخه تو ادمی تو انسانی؟ تو مادی؟ تو حیوونم نبود... یه حیوون بچه اشو ول نمیکنه اما تو منو ول کردی... اگر بابا رو نمیخواستی یا هر دردی که من خبر ندارم داشتی وقتی من به دنیا اومده بودم حق نداشتی منو رها کنی بری... حق نداشت... حق نداشت...

سرمو روی بالش می کوبیدم... هر دو تاشون ظالم بودن... از بابا متنفرم چون اون... اون میتونست برای من جای کمبود مادر اصلیمو پر کنه اما از من انتقام گرفت... همیشه میگفتم چرا آرزو رو نداد یا آذینو... ولی میگفتم خب چون بچه ان... اما جواب این بود که چون اون ها بچه های پری هستن و تو بچه ی یه زنِ روسپی!

از خودم تنفر میشم وقتی به مادرم به پدرم که انقدر نا محبتن فکر میکنم... از این همه تنها بودن متنفرم...

مشتمو کنار بالشتم نگه داشته بودم... سالی یه بار زنگ میزنه داد میزنه سرم... آخه نامرد دلت برام نمیسوزه من یه زن تنها تو یه شهر به این بزرگی چیکار

میخواستم بکنم، دانیالُ اگر نیاورده بودم چی میشد؟! هیچی... تو انقدر تراشیده
که دانیالم نبود باز زندگی میکردی....دانیالم که بود اون مشغولی عوضی بهم
دست درازی کرد... کثافت! کثافت...

سرم کورده درد بود...ساعتاً اون زیر گریه میکردم شاید یکی دو ساعت
بود...دانیال اومد تو اتاق روی تخت، پشت سرم پس سرمو بوسید و گفت:
نمیخوای بخوابی.

«جوابشو ندادم گفت:» هنوز حوله تنته؟! خارش تنت افتاد؟!

بازم جوابشو ندادم، موهامو نوازشی کرد و گفت: باشه...چیزی نمیگم.

همونطور بغلم کرد، محکم پلک زدم اشکم ریخت، این بچه مدوای منه، منو
درک میکنه، بیشتر از هرکی! برگشتم طرفش، نیاز داشتم به دستایی که
احاطه ام کنند، در برگیرنم، شبیه توزادی که ترسیده و آغوش امن مادر رو
میخواد، تپش قلب اونو میخواد، گرما و حرارت پوستشو میخواد تا خودشو تو
آغوش مادرش جمع کنه و حس تسکین سایی وجودشو فرا بگیره.

اگر قرار بود برای این لحظه، این جایگاه، این چهار چوب اسم بزارم میزاشتم " پناهگاه " !

آدم پیش هرکسی نمیتونه گریه کنه، یه وقتایی بهت میگن "بسه گریه نکن یا آروم باش گریه نکن" انگار میگن نفس نکش تا بمیری، یا دستوری بدتر! گاهی نیاز داری که سکوت کنند اصلا حرفی بهت نزنن، تو خودتو رها کنی... و دانیال این خوب بلد بود، وقتی سکوت میکرد و تنها دستاش رهگذر میون شاخه های موهام بود و صدای نفسش بهم اعلام میکرد که یه آدم کنارمه که مساوی معنی آرامش، حالمو خالص میکرد، میدونید حال خالص یعنی چی؟ یعنی خودت باشی نخوای جلولتو بگیرن، نخوای نقش بازی کنی، نخوای هنجار پنداری کنی یا تابو به جا بیاری!

تا هر وقتی که چشمام باریدن و بی تابی کردم، ابهام آنلاین همراه بود، بدون لحظه ای شکوه! چطور عاشقش نباشم از قبل بیشتر؟! چطوری وابسته ی احساسی نباشم؟! چطوری اختیارمو در قبال این همه محبت بهش ندم؟! چشمام سنگین شد، دلم سبک شد، خوابم رد، خوبه فردا جمعه است؛ حالا

راحت میخوابم، بدون دغدغه فکری، اشکال نداره بابا دوستت نداره، دانیال هست.

خیلی وقت بود دستاشو مجرد لای موهام حس میکردم، نور خورشید به پشت پلکام میکرد، اما نمیخواستم گرمای تختو اون حس لمس شدن و کرختی و خواب آلودگی رو ترک کنم... اما در نهایت صدام زد:

-دنیا...دنیا جان... ساعت یک و نیم...

چشمامو به زور باز کردم، به ساعت روبرو نگاه کردم، یک و نیم بود... چشمامو محکم روهم گذاشتم و باز کردم و گفتم: انگار همش نیم ساعت خوابیدم.

دانیال-میدونم...

«انگار داره خیلی جدی ولی با طمئنینه حرف میزنه، برگشتم سمتش، نگام کرد، نه یه نگاه معمولی نه! یه نگاه با نفوذ تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند، تره ی موهای روی صورتمو کنار زد و گفتم: چرا اعتراض نکردی؟»

لبخندی کمرنگ زد و گفت: نه اشکال نداره، به خواب نیاز داری ولی باید یه چیزی بخوری.

-دلت برام سوخته؟

دانیال گیج سری تکون داد و گفت: دلسوزی؟!!

-به خاطر دیشب...

دانیال انگار حواسش به حرفم نبود، باز سری تکون داد و گفت: دیشب؟!!

-بیرون بودی یا میخوای بری؟! چرا پلیور تنته؟

دانیال-بیرون بودم.

-کجا؟!!

دانیال باز با سکوت نگام کرد و بعد چندی گفت:

-دنیا، من هیچ وقت در مورد خونواده ات سوال نپرسیدم.

«مرد و پرسشگرا و حق به جانب و آماده باش نگاش کردم و گفتم:» منظورت

چیہ؟!!

دانیال-ما، یعنی جفتمون برامون دقیقا شخص مقابلمون مهم بوده مگه نه.

-دانیال حرفاتو نمیفهمم، چی میگی؟ میخوای در مورد پدرم سوال کنی؟

دانیال-نه نه؛ برای من اهمیتی نداره که چه اتفاقی تو گذشته افتاده ولی

احساس تو به رابطه ات با خانوادت برای من مهمه، چون... چون همیشه

درگیرشی.

دانیال با چشمایی که احتمال جمله ی پرسش داشت نگام کرد و سری تکوت

دادم و گفت:

-تو... یعنی حتما تو هیچ وقت کار پدر یا مادرت تایید نکردی مگه نه؟ بلند

شدم نشستم گفتم: دانیال من مغزم یه مشکلی پیدا کرده، هان؟ لازم نیست

بهت بگم یه جوری شدم علتشم نمیدوم...

دانیال دستشو به معنی "صبر کن" مقابلم نگه داشت و دستشو پس ردمو گفتم:

-دانیال من اعصاب معما بازو الان ندارم، چی میگی؟! چی میخوای؟

دانیال-میخوام بدونم تو شبیه پدر و مادرتی؟!

-چی؟!!!

« کف دستمو رو به سقف معلق رو هوا نگه داشتم و گفتم:» منظورت چیه؟

دانیال-یعنی از نظر من... من از بیرون نظر میدم پدرت...یا مادرت حالا یا این

مادر یا اگر یه مادر دیگه ام داری رفتارشون بی مسئولیتی، البته ببخشید...

با چشمای شاکی و بهت زده و خیره به دانیال نگاه کردم و گفتم:

-تو برای چی در مورد خانواده ی من نظر میدی؟!

دانیال عاصی شده به در و دیوار نگاه کرد و گفتم: من، خودم با خانواده ام یه

سری مسائلی رو دارم که به تو و رابطه امون هیچ ربطی نداره، بهتره در

موردشون هیچی وقت حرف نزنی چون تویی که بد میشی.

دانیال-من اصلاً به خانوادت کاری ندارم.

-پس چی میگی؟

دانیال-من میگم همه پدر و مادرا در قبال بچه هاشون مسئولن.

-خب، من الان تازه از خواب بیدار شدم داری در مورد حقوق بشر با من

صحبت میکنی؟! انگار دیشب خیلی تحت تاثیر گریه های من قرار گرفتی

هان؟ من... دانیال من یه چیزی تو بدنم بالا پایین شده، نمیدونم آهنمهریالروی،

زینک...یه چیزی هست دیگه یا...یا ویتامین D...خیلی مهمه میدونستی

ویتامین D تو بدن کم بشه ممکنه دام توهم بزنه... من احساسی شدم یعنی...

یعنی یه چیزی درون من تغییر کرده...میدونی میخوام بگم حرکات دیشب من

تخت تاثیر اون تغییر در درونم بوده جدیش نگیر....

دانیال-اون هورمون که در تو تغییر کرده.

-یچی؟! هور... رفتی آزمایشگاه؟ آره؟ چیه؟ نبا هول و ترس گفتم:م سرطان

دارم؟

دانیال شاکی گفت: چی میگی بابا؟! میگم هورمونت تغییر کرده.

-هورمون چی؟! یعنی..یعنی چی؟ گواترم؟ یعنی گواتر دارم

دانیال یکه خورده گفت: گواتر چیه؟! چرا چرت و پرت میگی دنیا؟!!

با عصبانیت با کف دست جلوی شونه اشو گفتم:

-چرا اینطوری مکنی؟ خب بگو دیگه سخته دادی منو، شبیه این آدمایی شدی

که بهش میگن تو خبر بدّ بده.

دانیال-خبری نیست، سالمی همه چیم خوبه.

-خیله خب! اه! شش ساعته آسمون ریسمون برای داره می بافه...

«اومدم از تخت بیام پایین گفتم:» حامله ای دنیا.

انگار یکی محکم رد پس سرم و من از درد، شونه هام بالا منقبض شد و

نمیتونستم تحیلی کنم چه اتفاقی افتاده، در دهم ثانیه آب دهنم خشک شد،

همون پشت کرده به دانیال تو جام خشک شده بودم، دقیقا چی گفتم! حتما

یه چیز دیگه گفته من اشتباه شنیدم، برگشتم به دانیال نگاه کردم، منتظر

نگام میکرد، سری تکنون دادم و گفتم: چی گفتی؟

دانیال-دنیا، من...دنیا هرچی تو بگی همونف تو میدونی من تابع تو هستمف تو

میدونی مگه نه؟! الانم سر این...یعنی من...من مجبورم تو هرچی بگی رو قبول

کنم، دقیقا مجبورم....

گیج سری تکنون دادم و گفتم: از هست صبح نشستم دارم فکر میکنم که تو

چی میگ، هی میخوام...میخوام به خودم بگم من نباید...نباید...

«نفسیبالا کشید و دستشو به سرش گرفت و مضطرب گفت:» دنیا تو شبیه

بابات اینا نیستی مگه نه؟!!

من مغزم قفل کرده بود اما خیره تو دهن دانیال بودم که منظورش چیه؟! چی

میخواد بگه؟ یعنی الان میخواد یا نمیخواد؟ الان میگه من مجبورم میکنم به

چی؟! منتظره من چی بگم؟ میگه حامله ام؟ وایای بچه؟! الان، الان مهم تر از

اینکه بفهمیم دانیال چی میگه، منظورش چیه؟!!!!

دانیال اومد جلوتر و گفت: من...من درست که همه ی حرفاتو و قرار های اون...

اون روزای اولو تغییر دادم ولی همیشه هرچی گفتمی انجام دادم، همیشه

خواستم اونی باشم که تو فکر نکنی اشتباه کردی که منو برای داشتن یک

رابطه برای خودت انتخاب کردی...

با اخم نگاش کردم دستاش بازو هامو گرفته بود، دستمو بالا آوردم که دستاشو

پس بزنم با گيجی گفتم:

-چی میگی؟

دانیال-هرچی، هرچی تو بگی، اینو نمیگم چون تو هنوز داری ساپورتم

میکنی...

با حرص و عجله و شتاب زده با یه حس آنی از برداشتی که از حرفاش داشتم

گفتم:

-تو آزادی.

رومو از شبرگردوندم با صدایی پر غرور و تلخی و بمی گفتم: من خودم تصمیم میگیرم تو آزادی...

«قلبم شورش میکرد تا حدی که نفسم بالا نمی اومد، میخواستم نفس بکشم نمیتونستم انگار یکی گردنمو گرفته، تو سرم یه جنگ یه انقلاب شورشی به پا شد، تنم هم یخ بود هم داغ... سرم گیج میرفت، دهنم تلخ زهرمار بود، حس کردم پشتم قوز آورد، خم شد... میخواستم بلند شم اما اراده نداشتم، صدای عین یه ناقوس بزرگ انگار تو گوشم یهو زنگ خورد، شونه هام با هجای اول کلمه ی جمله اش پرید:»

چی میگی؟!!!!

نگاش کردم، صورتش به خون نشسته بود، رگ کنار پیشونیش داشت پاره میشد، نمیتونستم حرکتشو تحلیل کنم... به سرفه افتاده بودم، تا نفسم بالا بیاد، دانیال شاکی از جا بلند شده بود و عصبی با صدای دورگه گفت:

-آزادی؟ منو آزاد میکنی؟! مگه من حیوونم که باهام اینطوری رفتار میکنی؟

«یکه خورده و شوکه نگاش کردم، تخت دور زد و با همون لحن گفت:» من

هرچی مراعاتت میکنم تو انگار هیچ وقت عوض نمیشی، اون بچه ی منم

هست، کی میگه حق داری تنها تصمیم بگیری؟۱

-دا...دانیال....

دانیال-من...من برده ی توام، بچه ام که برده تو نیست، من نوکرتم، من

غلامتمف اون بچه مثل...مثل.... من....

«عصبی سرشو کوبید تو دیوار، از ترس جیغ زدم نفهمیدم چطوری از جا پریدم

بگیرمش که به خودش آسیب نزنه، نگهش داشتم، کف دستامو روی سینه اش

نگه داشته بودم، بلند بلند نفس میکشید، تو صورتم با تموم وجودش داد زد:

-من عاشقتم بازم با من شبیه برده ات رفتار میکنی، بهم میگی هری...بهم

میگی هری ...

چنگمو روی لباسش جمع کردم، چرا همه چیو قاطی کرده باهم...دوباره عربده

زد:

-من هری؟! که چیکار کنی؟ بچه ی منو با کی توی این خونه بزرگ کنی؟! با کسی که تو شأنت باشه مثل من بدبخت فلک زده نباشه... یا بچه رو بکشیش که جلوی قدرتت نگیره؟ جلوی آزادی هاتو آره؟ آره؟ واسه همین بهم میگی هری؟! برای همین منو نمیخوای؟

«امان نمیداد حرف بزnm، تا دهنم باز میشد با داد بلند تر صدام تو گلوم خفه میشد، دهنشو باید ببندم، پاهام هم جون نداشت اونطوری رو پنجه بایستم که قدم بهش برسه، وقتی حتی تا ثانیه های اول با دستش نگهم نمیداره که تعادلم حفظ بشه...»

سکوت تو اتاق برقرار شد، نفس های عصبیش دقیقا تو صورتم میخورد... اون میخواد این بچه رو...

من چی؟! الان نمیتونم به خودم فکر کنم، دانیال... دانیال باید اروم کنم، دانیال از همه چی مهم تره... صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم، هنوز داره عصبی نفس میکشه و نگام میکنه، اخماشو نگاه کن... صورتش کبود شده... توی چشماش مضطرب نگاه کردم، عصبی نگام کرد، با یه صدای لرزون گفتم:

-فکر کردم...ترسیدی...میخوا...میخوای،بری پی زندگیت.

گیج با همون خشم با همون شدت نگام کرد و گفت:

-کدوم زندگی؟مگه تو زندگی من نیستی؟کدوم زندگی لعنتی؟!بس کن، انقدر

منو خرد نکن..

به پیشونیش دست زدم به صورتش... صورتشو عقب کشید با بغض گفتم:

-من حرف نزد، تو شروع کردی.

دانیال باز داد زد: به کی میگی آزادی؟

«لبامو محکم روهم گذاشتم با چشمای پر اشک گفت:» غرورمو میشکونی،

داغونم میکنی...

تا دستمو طرفش صورتش دراز کردم داد زد: نکن! منو در حد خودت

نمیبینی...

با چشمای خیس و گریه گفتم: نه بخدا نه به قرآن، دانیال...دانیال....

«اودم بگیرمش پسم زد عاصی شده گفتم:» نکن دانیال! فکر کردم ترسیدی.

با همون حال قبلی گفت: از چی؟!

-از بچه، از اینکه...از اینکه....

دانیال-از اینکه خانواده بشیم/کی ترسیده من یا تو؟

-من؟!...من...من....

سرشو شاکی تکون داد و گفت: تو چی؟ هان؟...دیدی...تویی که مارو نمیخوای،

چون تو...

-میخوام....میخوام...

«لبامو روهم گذاشتم، مطمئن نبودم، ولی دانیال باید نگه دارم، من هیچی

وقت به بچه فکر نکردم ولی باید حرفی بزنم که دانیال از دست ندم، من جونم

به این وصل، به همین یه لاقبا ها! به همین یه لاقبا.

دانیال تو چشمام جستجوگرا نگاه کرد و با هول گفتم:

-من...من بیشتر از همه به خانواده نیاز دارم، تو... من از تو مطمئن نیستم.

دانیال-از من؟!

-تو مگه روانی؟! سرتو میکوبی تو دیوار؟! مگه لالی که نمیتونی حرف بزنی به

خودت صدمه میزنی؟

سرشو به زیر انداخت و با صدای بم گفت:

-غرورمو میشکونی.

-من غرورتو نشکوندم، فکر کردم نمیخوای که پایبند بشی؛ بچه فقط اومدنش

نیست، بچه خانواده میخواد، پدر و مادر میخواد.

با اخم گفت: مگه نداره؟!!

جدی و رک گفتم: دانیال منظورم همیشگی.

دانیال شاکی گفت: ببین تویی که داری باز شروع میکنی؛ تو نمیخوای...

عصبی جیغ زد: دانیال! مثل آدم با من صحبت کن باهم تصمیم بگیریم، انقدر

منو توبیخ نکن.

سرشو به زیر انداخت، دست به جیب مقابلم ایستاد و گفتم:

-فقط نباید هی بگی بچه میخوای، من میدونم تو مسئولی، مرد خوبی هستی،
اما پشت همه ی این لحظه ها این احساس الان یه سری حرف بوده یه سری
هدف بوده.

«دانیال سرشو شاکی بلند کرد و نگام کرد و گفتم:» همه چی الان عوض شده،
من اینو میفهمم...

دانیال شاکی تر گفت: به امام رضا اگه تو بفهمی، به خدا اگه تو بفهمی، تو گیر
کردی رو دوسال قبل....

بالشتو برداشتم با حرص پرت کردم طرفشو گفتم:

-من بودم که از روی علاقه ام این رابطه رو شروع کردم.

«دانیال با خم و شکوت نگام کرد و با حرص گفتم:» تو منو به خاطر اهدافت

پذیرفتی، به خاطر آینده بهتر پذیرفتی، من شبیه یه کارت بانکی یه شانس
برای پیشرفت بودم و نمیدونم....

دانیال-به ارواح خاک آقام ادامه بدی، سرمو روی همین دیوار اتاق میترکونم،
نفهم بیشعور...

گذاشت رفت، هاج و واج نگاش کردم، در خونه رو چنان محکم کوبید که
ستون خونه لرزید...به من فحش داد؟! خدایا من از دست این بچه چیکار
کنم؟! به شکمم نگاه کردم و دستمو رو هوا بلند کردم آوردم پایین و
گفتم:شدن دوتا بچه! حالا تکلیف چیه?!!!

فکر کن دنیا...فکر کن...چطوری فکر کنمد دانیال گذاشت رفت، بی کی بگم؟
مگه باید به کسی بگه؟ یه بچه! اگر این بچه بیاد من تنها نیستم دیگه،دانیال
میخوادش،دانیال هم میتونم نگه دارم،دانیال می خواستش که الان من حامله
ام! وقتی اینطوری فکر میکنم چه حس گرمی بهم دست میده،

وقتی آدم به سی و چند سالگی میرسه دلش یه ثمره میخواد، یکی رو که از
خودش داشته باشه، اونطور که دلش میخواست و نتونست به آروزهایش برسه،
کمک کنه که اون ثمره به آروزهایش برسه...من این حسو در وجودم دارم، این
کمبودو، در حقیقت از بارداریم خوشحالم، دلم میخواد غرق محبت کنمش،

جوری که هرگز بابا باهام رفتار نکرده، دلم میخواد به اندازه که دانیال دوست دارم، دوشش داشته باشم، دلم این این بچه رو با دانیال میخواد....

من کم و کسری ندارم که به داشتن این بچه انگیزه ای داشته باشم، وقتی خیلی منطقی فکر میکنم و به تلخ ترین حادثه ی ممکن فکر میکنم، حتی دانیال هم نباشه این بچه رو میتونم به دنیا بیارم و بزرگ کنم، من حتی قادرم شناسنامه اشو بگیرم چون عقدمون شرعی و مدارک لازم دارم... اما وقتی اینطوری فکر میکنم درونم آتیش میگیره، دقیقا آتیش میگیره اگر دانیال نباشه...

دستم روی شکمم گذاشتم، چه حس عجیبه که یکی در درون من داره رشد میکنه، یه آدم دیگه، یکی که از من به وجود اومده از...دانیال! هیچی وقت به بچه فکر نکرده بودم، یعنی مادر بشم...از همین الان حس میکنم بهم سئولیت لامثال دادن، یه حسی درونم شکوفه زده...

دنیا منطقی فکر کن این بچه رو میخوای؟

چه دلیلی دارم که نخوام؟ این بچه میتونه تموم انگیزه ی من برای زندگی باشه...تنها چیزیه که میتونم از دستش ندم، کسی ازم نگیره...این مال منه، همه ی زندگیمو به پاش میریزم،وقتی به آینده اش فکر میکنم دیگه حس پوچی دو سال قبلو ندارم، برای هزارتا هدف دارم، باید کلی لباس بخرم، اتاقشو درست کنم،باید از همین الان دنبال یه پرستار باشم تا سال دیگه پیداش کنم...

دانیال گذاشته رفته، نشستی برای سال دیگه برنامه ریزی میکنی؟ خب...خب میاد... اگر نیاد چی؟بهش برخورد، تو منت گذاشتی سرشف شاید اونم اندازه ی تو عاشق بوده، خودش گفت.

قلبم هری ریخت، زنگبزنم منت کشی کنم؟! الصا نمیتونم..دانیال باید برگرده...چیکار کنم، من که چیزی نگفتم! نمیتونم زنگ بزنم.

با ذوق گفتم: آهااااان...زنگ بزنم بگن حالم خوب نیست خودش میاد..

بعد بیاد ببینه سُر و مُر و گنده ای؟ خب... خب براش تدارک یه لحظه ی
رمانتیک میچینم... اینطوری میتونم یه "بخشید" خالی هم بگم که غرورش
ترمیم بشه...

بلند شدم، رفتم حموم، آرایش کردم فمموهامو درست کردم، از بین لباس
خوابایی که خیلی توجه اشو جلب میکردم یکی رو انتخاب کردم و توی اتاق
چندتا شمع روشن کردم، اون عطری که دوست داشتمو زدم... زنگ زدم بهش
جواب نداد، مسیج زدم:

-دانیال حالم بده، خوردم زمین...

سند کردم به خودم گفتم: نامرد آخه خوردم زمین؟!

سریع زنگ زد، باید بی حالی حرف بزنم... با بی جونی گفتم:

-دانیال....

«تند تند با هول گفت:» جان، جان، چیشد کجا خوردی زمین؟

-او.مدم...اومدم...«گریه کنم شورشو دربیارم سریع بیاد، با حالت گریه گفتم:»
دانیال بیا...

دانیال-الان میام قربونت برم، نترس یه جا دراز بکش تکون نخور تا بیام.
گوشی رو قطع کردم،منتظر شدم تا بیاد غافلگیرش کنم، بیست دقیقه بعد
چنان با هول و ولا وارد خونه شد و با ترس دلهره صدام میکرد، جلو در اتاق
اسیتاده بودم تا پیچ راهروی اتاقو پیچید که بیاد تو اتاق پریدم بغلش.
دستم انداختم دور گردنش و اون جوری که هیچ عاشقونه نبوسیده بودمش،
بوسیدمش، اولش هنگ کرده بود و دستاش رو هوا بود و بعد از چند ثانیه
متوجه شد همه اش نقشه بده، کمرمو گرفت بلندم کرد، پامو دور کمرش حلقه
کردم، نگهم داشت، نفس زنان نقطه ی اتصالو از هم قطع کردیم ولی
پیشونیمونو جاش بهم چسبوندیم، نفس زنان اروم گفت:

-اینطوری؟

-باید میومدی.

-بی رحم، سخته کردم.

-نباید بری، هیچ وقت، دیگه هیچ وقت رفتنی نباید تو کار باشه.

-بازم دستور میدی؟

خندیدم و گفتم: این آخری و مهمترین دستور.

دانیال لبخندی پر رنگ زد و بوسه ای کوتاه و گفت: چشم رئیس.

به طرف تخت بردم و گفتم: باید بریم دکرت چندتا سوال بپرسیم «با خنده

گفت:» دیگه دو نفری، چلوی بچه یه سری کارا زشته.

خندیدم و زدم به شونه اش و گفتم: زشته؟

دانیال سری به طرفین تکیه داد و گفت: باید مراعات کرد، شاید خطرناک

باشه، یعنی اذیت بشی، به بچه صدمه بزنه.

-دانیال؟ تو میخواستی این بچه رو؟

دانیال تو عمق چشمام نگاه کرد، نگاه...نگاه...آروم تر گفت: تو...نظر تو خیلی

برام مهمه...

دستم رو دهنش گذاشتم و گفتم: من پرسیدم «توی چشماش جستجوگرا نگاه کردم و گفتم:» برام جواب این سوال خیلی مهمه پس حقسقتو بگو، اونی که واقعا تو قلبته نزار قسم بدم.

دانیال نیازی به قسم نیست «جدی تر گفتم:» من غرضی نداشتم دنیا، اما وقتی جواب آزمایشو گرفتم بهترین خبر زندگیمو بهم دادن، من نمیخوام این زندگی اینطوری بی خبر از همه، بی ثمر ادامه بدیم، برام گذشته، حرفا، هرچی بوده و هست مهم نیست، من اندازه ی خودم دارم تلاش میکنم، بیشتر از قبل تلاش میکنم، اندازه ی یه پدر پر تلاش، من نمیخوام زندگیمون بهم بخوره، من دوست...دوست دارم دنیا...قبل اینکه بهم پیشنهاد بدی هم دوست داشتم اما همیشه برام شبیه یه سَنبل بودی، چون دست نیافتنی بودی، تو کجا من کجا...از زنی شبیه تو خوشم میومد، زنی که حتی قیافه اش شبیه تو باشه، نوع نگاهش برخوردش...اما هیچ زنی شبیه تو نبود.

نفسی کشید و ادامه داد:

-وقتی اون روز قرار گذاشتیم توی اون کافه و پیشنهاد دادی، بیشتر از هر حس شوکه بودم، نه به خاطر تو به خاطر اینکه تصویری اشتباه نسبت به من داشته باشی... بعد اینکه باهم بودیم همه چی کم کم عوض شد، برای همین همون لحظه ی اول حساس بودم روت، چون دوست داشتم و بهت فکر میکردم، زن تو سر من کسی دقیقا شبیه تو بود حالا اون زن، زنِ منه، با تموم نباید هایی که وجود داشت، اختیار تو نداشتم، اینکه مشروب میخوردی و من متنفر بودم، سرکار اون مجید لعنتی باهات شوخی میکرد و تورو با اسم کوچیک صدا میکرد، یا رفت و آمد ها... تموم تابو ها منو میشکوندی شبیه یه شهد گس بودی، به اندازه یه شهر شیرین و اندازه ی گسی یه خرمالوی کال....اما من من بازهم تموم چیزی که بینمون بودو میخواستم تا اون شب که رفتی مهمونی،دنیای منو به یه زلزله عظیم انداختی....

«یاد اون شب افتادم؛ مشغولی! الان یه ساله ازش خبر ندارم؛ مرتیکه آشغال عوضی،دلم میخواد بمیره واقعا مرگشو میخوام کثافت...نگامو از دانیال گرفتم،

حس غربت میکنم وقتی به اون فکر میکنم، یه حس سرمای گزنده، خودمو تو
چهارچوب امت دستاش جمع کردم، اعتبار زندگی من همین چهارچوبِ
دانیال-دیگه نمیتونستم تحمل کنم که به شیوه ی خودت زندگی کنی، این
احساس با غیرتم تو من یه جنگ به پا کرده بودن.

«بهش نگاه کردم، دوسم داره، دوسم داره، تب دار بوسیدمش و آروم گفت:»
-هرچی قبلا بوده رو بزار کنار به خاطر این بچه امون، تمام... تمام رویاهای یه
مرد همین الان دارم که زن مورد علاقه ام بچه امو بارداره، هرکاری بخوای
میکنم، اون کاری که درسته، هردومون از یه گذشته ناامن اومدیم، میدونم اینو
ولی اون بچه...دنیای باید بچه امون...بچه امون باید...
-خوشبخت باشه.

دانیال لبخند گرمی زد سری تکون دادم و بهش لبخند زدم.

اون روز صبح حالم زیاد روبراه نبود اما نمیخواستم اعلام کنم یا اجزه بدم در ظاهرم مشخص بشه چون دانیال با گذر ایام بارداریم جووری روی ساعت کاریم و کار کردنم حساس شده بود که بیشتر اوقات طبق معمول در حال جر و بحث در مورد موضوعی بودمی که باهم توافق نداشتیم.

کلی آب سرد به صورتم زدم تا حالم جا بیاد، بتونم حاضر بشم برم دانشگاه، از شانسم هم ساعت اول با کلاسی کار داشتم که تایم درسی دانیال بود.

تو آینه به خودم نگاه کردم، صورتم ورم کرده بود ولی رنگ و روم پریده بود....صدای در اومد وای دانیال، یعنی تو دستشویی هم نمیزاره آرامش داشته باشم. با حرص صدا کردم:

-دانیال!

دانیال-آخه بیست دقیقه اونجایی، خوبی؟

«با حرص بیشتر و دندونای روهم گفتم:» آره آره، حالم بد باشه صدات میکنم.

دانیال-خیله خب، من تو اتاقم...

در دستشویی رو باز کردم، تو سرویس اتاقمون بودم، لبخند پهن زدمو گفتم:

یعنی یه دستشویی مرم از دست تو استرس دارم.

دانیال-استرس چرا، بده مگه نگرانتم؟!

از دستشویی اومدم بیرون، روی صندلی میز آرایش نشستم و دانیال از تو آینه

نگام کرد و گفتم:

-دانیال با چرا اینطوری نگاه میکنی؟! دنیال چی میگردی؟

دانیال-حالت خوبه؟

-بله حالم خوبه، ولی حالم از این سوال بهم میخوره.

دانیال-هفته و قبل وقت دکتر داشتی نرفتی فکر نکن حواسم نیست.

-الان تهدید کردی؟

دانیال در حالی که جای تیشرتِ تنشو با پلیوری سرمه ای زنگ عوض میکرد

گفت:

-نه، گفتم تو جریان کم کاریات باشی، من برم پایین ماشینو دربیارم تا بیای.

رفت بیرون، خونه دور سرم میپرخید، حالی داشتم که فقط خدا میدونست
چطوری، انگار توی یه چرخ و فلکم و تند تند داره میگرده، انگار مغزم کوچیک
شده بود، همه چیو کدر میدیدم.

حوصله ی آرایش نداشتم، از بوی کرم پودرم متنفر بودم این هیچ تا میزدم به
صورتم پوست صورتم به خارش می افتاد، حس میکردم بچه باردار نیستم، یه
هیولا باردارم که با همه چی مشکل داره آخه کرم پودر دیگه چیه!
تازه یکم شکمم برآمده شده بود، چهار ماهم بود، جای اینکه طولی شکمم رشد
کنه بیشتر عرضی رشد کرده بود، انگار بچه تو پهلوهام رشد میکرد؛ خدا
نمیکرد یه شب مرمر و مجید و گاهی عطیه بیان خونه امون، همه اشون یه پا
دکتر سونوگرافی میشدن و هزارتا تشخیص متفاوت میدادن، آخرم شروع به
نظردهی در مورد رابطه ی منو دانیال خانواده هامون و... میدادن، دانیال که
کلا انگار نه انگار یه سر قضیه بود، در قبال حرفای بچه ها فقط شنونده بود و
گاهی میخندید.

ولی من چنان حرص میخوردم که همیشه گر میگرفتم و صورتم عین لبو میشد و همه به هول و لا می افتادن، دانیال اگر حرف نمیزد چون میگفت «حرفاشو قبلا به من زده و اگر هنوز تکلیف هیچی روشن نیست به خاطر دنیاست که معلوم نیست چیکار داره میکنه و به قولی کنار ایستاده ببینه من کی میخوام یه عکس العملی انجام بدم»

حقیقتش این بود که من با خود ازدواج مشکل داشتم، حس ناامنی بهش داشتم، نیمخواستم دوباره اتفاق قدیم بیفته... ترس بی معنی بود فحالا پای یه بچه وسطه ولی چرا انقدر بی میل و بی انگیزه ام؟ دلم میخواد تا ابد با دانیال همینطوری بمونیم، جوری که حق و حقوق هام برای خودمه، از عقدی که تماما پر از مرد سالادی متنفرم...

سوار ماشین شدم، کیفمو گشتم کتابمو جا گذاشته بودم.

-وای دانیال کتابم بالا جا موند.

دانیال-خب من کتابمو آوردم.

-چقدر ماشین گرمه!

شیشه رو پایین آوردم و گفتم: آه، باز هوا آلوده است نفسم میگیره، وای فکر میکنم به طول راه از زندگی سیر میشم.

دانیال-من بهت گفتم این ترمو مرخصی بگیر یا چه میدونم هرکاری که لازمه.
-من چها ماهمه میتونم هنوز.

دانیال-دنیا وقتی رو دنده ی غر زدن می افتی یعنی حالت خوب نیست.

با حرص گفتم: تو میخوای منو به زور مریض کنی؟ حالم خوبه دیگه.

جوابمو نداد، وای لب تابمم نیاوردم که وای من چرا اینطوری شدم حواسم به هیچی نیست...

-لپ تاپ منو چرا نیاوردی؟

دانیال نیم نگاه بهم کردو جوابی نداد و گفتم:

-از اینهمه حواس پرتیم دیگه خسته شدم.

دانیال-دنیا تو با من لج نمیکنی، با خودت با اون بچه با دکتر با همه چی لج کردی، زن حامله استراحت میخواد.

-حواس پرتی استراحت میخواد؟!!

دانیال باز سکوت کرد و جوابی نداد و من از موزیک تو ماشین، از بد رانندگی کردن من، از طراحی خودروی ملی، از... همه چی ایراد گرفتمف غر زدم و دانیال فقط سکوت کرده بود، انگار کرد شده بود!

بلاخره رسیدیدم دانشگاه، انقدر بدنم لخت و بی جون شده بود که اصلا نمی تونستم مثل گذشته جامو با دانیال عوض کنم و دانیالُ جلوتر پیاده کنم که جدا جدا بریم دانشگاه، یعنی کلا از لاپوشونی خسته شده بودم اصلا همه بفهمند...دیگه مهم نیست، من واقعا جون هیچی که ندارم هیچ، حوصله اشم ندارم.

جلوی در ورودی که پیاده شدم با هول گفتم:

-دانیال، پیاده نشو، پیاده نش...

«یکه خورده و نگران گفتم:» برو از فست وفود سرکوچه یه ساندویچ...

دانیال با چشمای شاکی گفت:

-ساندویچ چیه؟ دکتر ممنوع کرده! تو انگار متوجه نیستی؟!!

-الان گشنه امه.

-نه صبح ساندویچ کجا بود؟ میرم کیک و شیر میگیرم.

-نه غذا میخوام.

دانیال ریر لب گفت: باز شروع کرد! «بلند تر گفت:» دنیا جا نه صبح فقط کله

پاچه هست غذا جایی نیست.

با گلایه و ناراحتی گفتم: چرا اینطوری میگی؟ مگه دست خودمه...

دانیال عاصی شده گفت: قربونت برم، خانوم من، عزیز من، نه صبح جایی غذا

نیست که برم بگیرم.

-اصلا نمیخوام، تا حرف میزنم میگه باز شروع کرد...

«در ماشینو بستم رفتم بالا، دلم زرشک پلو با مرغ میخواد یا قیمه نسا...پلو باشه، اونم برنج ایارن که عطر داره...وای بهش که فکر میکنم حالم بدتر میشه، رفتم تو اتاق اساتید فقط یه استاد بود، نگاهی بهم کرد "سلام" کردم، اول به قد و قواره ام نگاه کرد و بعد گفت: سلام احوال شما.

-ممنون.

«به چی نگاه میکنه؟! مگه من به شکم گنده ات نگاه میکنم؟! لیستمو برداشتم و به طرف کلاس راه افتادم...»

-خانم ضیایی...استاد...

«دانیال، پشت سرم بود، خودشو بهم رسوند و گفت:» بشین یه چی بخور بعد بیا سرکلاس.

با لج گفتم: نمیخوام.

با حرص و صدای خفه گفت: ای خدااا، من از دست این زن چیکار کنم، دنیا!

در کلاسو باز کردم، همه بلند شدن، اومدم برم بالای سکو که تریبون بود پام
گیر کرد به لبه ی سکو اصلا سکو رو ندیدم اتگار نیم مترِ آخه زیر پامو تار
میدیدم، تریبون نگرفته بودم رفته بودم تو دیوار، کیفم و لیست از دستم
افتاد، زیر دلم تیر کشید، دانیال پشتم بود، چنان زیر لب غرید که به خودم
گفتم سربلند کنم نگاش کنم، همین سرکلاس قادرِ رپ اعتراضی بخونه.
اومدم خم بشم جزوه و کیفمو بردارم با صدای متحرص و خفه گفت:
-تو خم نشو، خدا منه بی غیرتو لعنت کنه.

کیفو لیستمو برداشت گذاشت رو میز چنان با حرص که گفتم همه فهمیدن!
حالا همونطور جلوی تریبون ایستاده که من بشینم، نشستم، شاکی نگاه ازم
گرفت همونجا ردیف اول روبروم نشست، لبسمو تکوندم به جمعیت کلاس نگاه
کردم، همه یه لبختد مضحک رو لبشون بود شاکی گفتم: خب الحمدالله سوژه
خنده ی امروزتونم جور شد.

یکی از پسرای کلاس گفت: استا کی جرأت داره به شما بخنده، به سکو خندیدم که شما ندید.

دانیال شاکی منو نگاه کرد، یه جور که قشنگ نگامو به چشماش جلب کرد، زگ گردنش ورم کرده اومده بالا! یا خدا! به دانشجوم نگاه کردم و گفتم: خب بسه شور شدیم، بریم سر درس....

چشمام سیاهی میرفت، پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم، به لیست نگاه میکردم ولی نمیتونستم حضور غیاب کنم...

یکی از دانشجو هام اومد بالا سکو پیشم، اون کتاب قطور جلوی من گرفته بود هی خطاشو نشون میداد، حالا منم چشام سیاهی میره، تو کتابو نگاه میکردم سرم بدتر گیج میرفت آخر گفتم:

خانم... «فامیلشم یادم نمی اومد ادامه دادم:» بزار من درسو بدم آخر کلاس بیایید.

برگشت سرجاش، کلاسُ با هزار زحمت شروع کردم، تنم خیس عرق سرد بود، یک ضعیفی آورده بودم که خدا میدونه، حس میکردم رو هوام، پای تخته درسو توضیح میدادم ولی این ماژیکُ با التماس تو دستم نگه داشته بودم، حتی جون نگه داشتن ماژیکم نداشتم.

برگشتم به دانیال که نگران نگام میکرد نگاه کردم، هرآن توان ایستادم هماز دست میدادم، تپش قلبمو تو گوشم میشنیدم... نمیدونم همه اینطورین یا من اینطوری بودم وقتی حالم تا اون حد بد بود برام دیگه هیچ کس و هیچ چیز مهم نبود، من حالم بد بود! نیاز به کمک داشتم، حال بد من یعنی خطر برای بچه ام!...

دستم طرف دانیال دراز کردم و آرام گفتم:

دانیال حالم بد...

تا گفتم زیتر زانوم خالی شد، دخترای کلاس با صدای زیرشون همه‌مه کردن، دانیال با یه جست بهم رسید گرفتتم، چشمامو محکم روهم گذاشتم باز

کردم..این دخترا و زنا کلاس بلند شده بودن اومده بودن بالا سرم، هی حرف میزدن...دانیال هم عصبی شده بود، نگران بودم برگرده یه چیز بد به اینا بگه، حالا آبروی خودمم رفت، الان میگن استاد با دانشجوشه...وای وقت این حرفا نیست...دستمو کنار شکمم گذاشتم، نگران بچه اممم، حالم روش تاثیر نزاره!!

دانیال زنگ زد اورژانس و عصبی با تن صدای کنترل شده گت:
-خانم...خانم...تروخدا ولش کنید،فقط یکی بره یه لیوان آب قند بیاره.
یکی از پسرا گفت: آره ولش کنید، دانیال دکتره.

دانیال عصبی تر گفت: احمق،من شوهرشم، بارداره، شعورت میرسه؟
زیر لب وارفته گفتم: دا...دانیال وای!

این وسط یکی هم رفته بود معاون دانشگاهو صدا زده بود..
خلاصه یاخبار اون روز این شد که فقط حافظ شیرازی نفهمید دانیال شوهر منه من حامله ام! مخصوصا که اورژانس هم اومد و نور علی النور شد!

تا برسیم بیمارستان، هوشیاریم کم شده بود...

با صدای حرف مرمر و دانیال بیدار شدم، تو اورژانس بودم، دانیال صدای صدام
اومد بالا سرم چشماش قرمز بود.

بی جون گفتم: دانیال، بریم خونه.

مرمر-عزیزم دکتره گفت بمونیم تا بیاد.

دانیال-خوبی؟! آره؟ تو منو کشتی دنیا.

-خوبم...فقط نمیخوام اینجا... وای «یاد بچه افتادم» بچه خوبه؟!

دانیال-آره خداروشکر؛ دنیا بین چی میگم «با تهدید گفت:» قید همه چیو

میزنی، دکتر گفت "استراحت مطلق"

با اعتراض گفتم: عه! دروغ نگو.

دانیال-به ارواح خاک بابام دنیا، من از بابام نیستم بزارم بری سرکار.

تا اومدم حرف بزئم گفت: هیس! هیس، دنیا، دانیالی میشم که تا حالا ندیدیا؛

لامصب قند خونت افتاده بود فشارت پایین بود. «به مرمر نگاه کرد و گفت:»

اون چی بود دکتره گفت؟ چی دیگه بالا بود؟ پایین بود..

بهم شاکی نگاه کرد و گفت: به ووله دنیا بدجور سرت قاطی میکنما.

با بغض گفتم: من خوبم.

دانیال عصبی گفت: هفت ساعتِ تو بیمارستانیم، میدونی به من چی گذشت؟

مرمر-دانیال.

دانیال-دِ این نمیفهمه، دِ نمیفهمه مرمر، بچه به دنیا بیاد ده شیفِت کار کن

نامردم بگم چرا ولی الان نه الان نمیشه، صبح خوردی زمین، غش کردی، الان

هفت ساعت اینجاییم، نمیخوام بری میفهمی؟ نمی، خوام، ریز و درشت بارت

میکنند، هی حرص و جوش درس بخوری...

-من تعهد دارم.

-گوربابای تعهد، حامله ای، بچه رو میخوای؟ هان؟ میخوای؟

با یغض نگاش کردم و با همون صدای خفه گفت: میکشیش بعد جواب خودتو میتونی بدی؟ جواب منو میتونی بدی؟ هان؟... با توام منو اینطوری نگاه نکن، مادر شدی میفهمی؟ دیگه اون «اشاره به شکمم» دانیال که نیست باهاش لج میکنی میخوای بهش دستور بدی، بچه است، بچه امون، جونش به تو وصل، خودتو میبخشی اگر بمیره.

بغضم ترکید گفتم: اینطوری نگو.

دانیال سربلند کرد یکه خورده به مرمر نگاه کرد و گفت: دِ همین میشه دیگه! مرمر این نمیشه؟!

مرمر آروم گفت: خيله خب دانیال، حالا خونه در موردش حرف میزنیم.

دانیال-نه خونه نه، اینجا تمام حجت میکنیم.

-تو میخوای منو خونه نشین کنی.

دانیال دست به کمر آروم و خونسورد گفت: نمیخواهی بفهمی؟ باشه، برو...ولی..
«سرشو آورد پایین و لحن کوبنده و صدای خفه گفت:» حالت بد بشه، بلایی
سر خودت، سر اون بچه بیاد من پوستتو میکنم.

تو شماش با چشمای خیس نگاه کردم و با بغض گفتم:

-پوست منو میکنی؟

دانیال سری تکون داد و گفت: دقیقا پوستتو میکنم...«سربلند کرد به مرمر
گفت:» حواست باشه من برم این دکتره رو بیارمش.

گذاشت رفت با همون حال به مرمر گفتم:

-پوست منو میکنه؟! منو؟! یادش رفته من کیه ام، خودش کیه...

مرمر موهامو نوازش کرد و گفت:هیس هیس...دنیا جان، حالت بد بود، خیلی

بد، حال اون بچه هم بد میشه، دانیال ترسیده بود، مرد گنده گریه میکرد،

میدونی که دانیال احساساتی اصلا تو اینو نفهمیدی؟! تا دکتر جواب بده، پسره

مرد و زنده شد حق داره خب... به خدا تو بی انصافی اون صبورِه...

«به مرمر نگاه کردم و با غم نگام کرد و گفت:» خوب فکر کن، دیگه زندگی انفرادی نداری، الان دیگه یه خانواده اید، متوجه ای چی میگم، باید به خاطر هم کوتاه بیاید، به خاطر هم از یه سری کارا، آرزوها، انگیزه ها، تمایلات بگذرید؛ دور دانشگاهو چند ماه خط بکش، بخدا این پسره خون به پا میکنه، فکر کن دنیا ولی خودخوانه نه، به همه چی فکر کن.

"دیگه انفرادی نداری" این جمله شبیه یه تابلو ورودی سر در ذهنم نصب کردم.

انگار تمام زندگی من بر مدار این جمله میگذشت، "دیگه من یک نفر نیستم، من سه نفرم" بچه ای که دانیال همیشه به من وصل میکنه، همه چی عوض شده دیگه نمیتونم به نقطه یاخر فکر کنم یعنی هر جا که فشاری بی نهایت بهم وارد شد، به خودم ریاضت بدم و دانیال بزارم کنار، دیگه نقطه یاخر وجود نداره، حتی من نباید مثل زن های دیگه عمل کنم چون نمیخوام بچه ام شبیه من باشه، همیشه حسرت محبت خانواده رو داشته باشه، همه ی نشان ها، هر اتفاقی از نظر اخلاقی و روانی که براشون می افته به خاطر برخورد خانواده اش.

اگر یکی دزدِ باید ریشه یابی کرد چی باعث شد که تمایل به دزدی پیدا کنه
چه رفتاری چه واکنشی...

اگر یکی عادت به خیانت کرده باید با زهم به گذشته اش نگاه کرد که چی
باعث عدم پیبندیش میشه، همه یادم ها پاک و با ذهن سفید به دنیا میان و
این ذهن و رفتار با برخورد و عملکرد خانواده اش پر میشه..

من نمیخوام بچه ام شبیه من بشه که آخر بره با عزت نفسی به یه پسر
پیشنهاد بده بیا با من باش من ساپورتت میکنم ولی من تنها نباشم.

روز های زیادی گذشت و من غرق در فکر به این موضوع بودم، دیگه خودم یا
حتی دانیال در الویت نیست، دختر کوچولویی که در وجودم بود مهم بود،
حتی لازم باشه باید در قبال دانیال کوتاه بیام تا این زندگی رو استوار کنم تا
قبل به دنیا اومدن دخترم.

شاید یه مرد نتونه از برج حکومت خودش پایین بیاد اما یه زن به خاطر مادر
بودنش همه چی و فدا میکنه و این منش فقط در ذات یک زن هست من

مستثنی از این قضیه نبودم، نمیخواستم دخترمو از دست بدم، نمیخواستم زندگی بی سامان داشته باشم، همه چی رو برای اومدنش فراهم میکنم حتی اگر برای مدت ها تدریس نکنم یا جایگاهمو توی شرکت به دانیال بدم و خونه نشین بشم.

جالب این قضیه این بود که برعکس تصورم فکر میکردم پشیمون بشم، اصلا پشیمون نبودم! وقتی علتشو در خودم جستجو میکردم حسی رو در خودم پیدا میکردم که لامثال بود؛ نه شبیه عشق، همون عشق که به دانیال داشتم بود نه شبیه تمایلی که به قدرت و سلطه داشتم.. یه حس قوی که منو خلع سلاح میکرد.

بیکار شدنم منو از قبل بیشتر وابسته ی بچه ام کرد، بچه ای که نه دیدمش نه برای اومدنش انگیزه ای از قبل داشتم ولی به مرور انگیزه ای جز اون نداشتم، حس میکردم میتونم تموم کاستی های گذشته رو جبران کنم به شدت انتظار اومدنشو میکشیدم.

چیزی که عجیب بود دانیال بود.

به حدی از وضعیت به وجود اومده راضی بود که صدو هشتاد درجه رفتارش عوض شده بود، مهربون تر و گرم تر از قبل شده بود.

آدما چقدر عجیب! چقدر قدرت و وسوسه انگیز و شورآفرین، غروری خاص تو چشمای دانیال میدیدم، اعتماد به نفسی که قبلا هرگز ازش نمیدیم، حال در قبال آدمای بیرون گود داشت.

طرز لباس پوشیدنش عوض شده بود!

طرز نشستن یا حتی این قدرت سلیقه اشم اثر گذاشته بود!

چیزی که تغییر نکرده بود این بود که هنوز بی لحظه ای توقف درس میخواند، مرمز میگفت شرکت شبیه زمان حکومت نظامی کرده، بچه ها تکنون میخورن توبیخ میکنه، میجیدم که از خدایه شرکتشو یکی مدیریت کنه، همه ناراضی ولی مجید انگار دنیا رو داره، کلا دیگه وارده هر وقت دلش میخواد میاد

شرکت، تنها چیزی که این وسط باعث میشه بچه ها با انگیزه کار کنند اینکه دانیال بُرد کاری گذاشته، هرکس تو هر ماه پیشرفت یا سرعت عمل و برآورد

بهتری داشته باشه اضافه حقوق خواهد داشت، بچه ها بیچار هم عین اسب کار میکنند.

راستش اینکه مدیریت دانیال بهتر از من بود حسادت میکردم اما...دانیال فقط شش ماه بعد از به دنیا اومدن بچه میتونه توجایگاه من باشه، امیدم به برگشت کارم باعث میشد شعله های حسادتم فرکش کنه.

هشت ماه و سه هفته ام بود، مرداد ماه گرم و سوزان حال منو بدتر میکرد، شکمی داشتم که انگار جای بچه، گوساله حامله بودم، هر دفعه میرفتم سونوگرافی منتظر و بدم بهم بگن این بچه نیست دست کم پنج تا دیگم هست، آخه محال بود این حجم شکم برای یه بچه باشه، به قدری سنگین بودم که چند قدم برمیداشتم به هن هن می افتادم، دست و پامم وردم کرده که هیچ، انگار لبامم پروتز کرده بودم، یه خرمن ژل هم به گونه و لپم زدن، در صورتی که بعد از چهار ماهیگم دیگه به اون شدت غذا نمیخوردم ولی یه پف عجیب آورده بودم که بدم می اومد خودمو توی آینه ببینم.

حالا که پسره مدیر شده، تیپ و ظاهرش عوض شده من جای اینکه بهتر بشم شبیه خود گاو شدم.

بی حوصله رو تخت نشسته بودم موهامو شونه میکردم که دانیال اومد تو اتاق.
کت و شلوار خوش دوختی که خوش استیلش کرده بود تن کرده بود.
-دنیا؟

با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم و گفتم:

-چیه؟! خوبی؟!

با نارضایتی و حرص گفتم: نع.

دانیال لبخندی زد و گفت: چرا باز غرغر میکنی زیر لب؟ بهت گفتم حاضر شو
بعد تو هنوز رو تخت نشستی؟ چی میپوشی بگو از کمد دربیارم.

با حرص و لحت تمسخر آمیز گفتم: اون لباس شب طلایه رو میخوام بپوشم
که مدل ماهیه.

دانیال برعکس گذشته ها خندید و گفت: جون، اونم میپوشی، یه ماه و چند روز دیگه مونده.

-آره بخند، تو که شبیه گاو نشدی، من شدم، اصلا تمیام، بعد اینکه بچه به دنیا اومد و وردمم خوابید بریم.

«دانیال اخمی کمرنگ کرد و گفت:»

-این بچه شناسنامهمیخواه چی میگی؟! من گفتم مجید و مرمر و علیرام همه تو محضرن.

با حرص و لج گفتم:ن، می، یام؛ با این شکم بریم محضر چند منه.

دانیال با آرامش گفت: عزیز من، کی تو این هشت ماه پشت گوش انداخت؟
هووم؟!

به طرف دیگه نگاه کردم و دانیال گفت:دیگه ایندفعه همه کارا رو کردیم پاشو عزیزم.

-تو اصلا چرا به من نگفتی چندم وقت گرفتی؟

دانیال-چه فرق داره؟! ما که مشکل نداریم ضیه ثبت، ثبت.

-من اصلا دلم میخواست چهاردونه عکس بگیریم.

دانیال با لحنی که خیلی کنترل میکرد گفت: باشه، باشه، بچه به دنیا بیاد من

عروسی میگیرم اصلا خوبه.

با بغض نگاش کردم و وارفته گفت: چرا بغض میکنی.

-نه دیگه من دل ندارم عروسی بگیرم، حالا مسخره کن بگو عروسی اصلا برات

میگیرم.

دانیال هاج و واج نگام کرد و گفت: تروخدا شروع نکن، باز حرفارو پشت رو

نکن.

-پشت و رو نمیکنم تو داری منو مسخره میکنی.

دانیال-به جون این بچه جدی میگم؛ یه جشن میگیریم.

گوله گوله اشک میریختم، اصلا دلم پر بود، نه از حرفای الان از وضعیت فعلی که من پس رفت کردم ولی دانیال پیشرفت کرده ، اصل قضیه همون حسادته که هر از گاهی هزجا دلش میخواست سرعلم میکرد و خودی نشون میداد.

دانیال بیچاره وار گفت: چرا گریه میکنی؟

-تو اصلا منو دوست داری؟ اصلا به خاطر من میخوای عقد کنیم یا این بچه؟

دانیال با حال قبلی گفت: یا اباالفضل! یا اباالفضل ریست شدی؟ رفتی از اول؟

جیغ زدم: منو مسخره نکن.

دانیال اومد جلوی پام، پایین دخت زانو زد گفت:

-دنیا جون، خانمم، عشقم، عزیزم، قربونت برم «یهو با لحت حرصی گفت:» دِ

نمیخواستم اون بچه الا چرا تو شکمته.

همونطور تار میمیدمش، تو چشماش جستجوگرا در پی ردی از حقیقت نگاه

میکردم، اروم گفتم: دروغ میگی.

دانیال-قبلا دروغ گفتم الان دارم راستشو میگم.

-پس چرا مادرت اینا نمی دونند.

دانیال به یه طرف دیگه عاصی شده نگاه کرد، با نوک پنجه زدم به شونه اشو
گفتم: هان.

دانیال-الان با این شکم ببرم بگم این تخم دو زرده ی منه؟
با حرص گفتم: بیشعور.

دانیال-الان زنگ بزnm؟ هان؟ راضی میشی؟

اومدم برم مچ دستمو محکم نگه داشت و گوشیشو درآورد، مدل گوشیش چند
مدل بالاتر از من بود! از یازده دو صفر رسید به چی!
-الو مادر...سلام... آدرس بنویس اینجا که میگم بیا.
-دانیال.

نگام کرد و لبامو محکم روهم گذاشتم، دوست ندارم اینطوری ببینم... با بغض
گفتم: نه...نگو...

دانیال-مادر زنگ میزنم الان.

«قطع کرد و گفت:» دِ من میدونم تو نمیخواهی نمیزاری! تو اصلاً دانیال آزاری داری، تو میخواهی منو دق بدی.

باز اشکم گوله گوله از چشمم می بارید، شاکی با صدای خفه گفت:

-واسه چی گریه میکنی؟ میگی بیان زنگ میزنم میگه نه نیان چه گهی بخورم از دست تو.

با گریه گفتم: الان منو ببین...بگن خودشو انداخته به بچه امون...اون موقع که شبیه آدم بودم می آوردی.

دانیال با حرص و خشم با همون صدای خفه گفت: چرا انقدر چرت میگی؟ مغزتم ورم آورده آره؟

گوشیش زنگ خورد و نگاهی بهش کرد و گفت: بیا مرمر.

اشکمو با پشت دست پاک کردم و جواب داد:

-سلام...مرمر خانم بگم داره میکنه تف سربالاست... نشسته اشک میریزه، هر یه

دقیقه یه چیز بهونه میکنه، هر دفعه اینطوری میکنه که تا بم عقد بگذره...

با گریه و حرص گفتم: دانیال! خیلی نفهمی...

دانیال-نه با تو نیست با منه... نه نمیخواه بیای الان حاضرش میکنم...مگخ
مجید اونجا نیست؟ بگو مخ عاقدو به کار بگیره دیگه تا ما بیاییم....خیله خب
خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و پاشد برام لباس آورد، یه پیراهن کرم بلند که جلوی
سینه اش گیپور کلفت بود، آستین حلقه ای بود.

بدون اینکه باهام حرف بزنه اومد جلو لباسمو عوض کرد، با همون بغض زل
زده بودم تو چشماش، از احساسم متنفرم، نمیخوام اینطوری باشم حتما بچه
امم حس میکنه، امروز روز عقدمه واقعا؟ مطمئن نیستم بهش، دیگه اطمینان
چه اهمیتی داره، بچه چی! این کلمه "بچه" دکمه off من بود.

رفت لوازم آرایشمو آورد و گفت:

-میخواهی من برات انجام بدم.

با همون حال گفت: که میمون ترم کنی؟

دانیال آروم و کمرنگ خندید و گفت:

-تو به چشم من الان از همه خوشکل تری. «قلبم هری ریخت، بعد این همه

مدت هنوز قلبم میریزه.» بعدشم مگه من مهم نیستم؟ تورو که اینطوری

میبینم برای من همه چی حتی این ورم هم خیلی خوشکله، خانم ضیایی من

دانشجوی یک رشته ی هنری هستم مطمئن باش خوب آرایش می‌کنم.

بدون حرف رومو ازش گرفتم، به کمکش از جا بلند شدم و روی صندلی میز

توالت نشستم، یکم کرم به صورتم زدم، موهامو نوازش کرد و آروم گفت:

-دنیا میدونم الان تو موقعیت بدی هستی، حساسی خیلی حساسی ولی عزیزم

من نمیخوام کاری انجام بدم که به ضرر تو باشه یا خانواده هامون، خیلی

زندگی تورو تهدید نمیکنه.

از آینه نگاش کردم، چه گافی دادی که فهمیده تو از موقعیت خودت ترسیدی

و ای حرفا همش بهونه است، نگاهمو ازش گرفتم، سرمو بوسید و از اتاق رفت

بیرون، تو آینه به خودم نگاه کردم، تا زمانی که دنیا تو خودتو ببیازی همه چی

بدتر میشه، زن حسابی به خودت بیا، تو هیچی از دست ندادی بلکه الان یه بچه داری، یه چیز بهتر هم صاحب شدی.

چه کمبودی داری؟ دانیال یه منصب داره همین، تویی که دکترا داری، تویی که صاحب این خونه ای بعد زایمان هم دوباره به تدریس ادامه میدی، دوباره برمیگردی شرکت، مگه محتاج شدی؟ اگر حتی هیچ وقت کار نکنی حسابی داری که ماه به ماه سودش به دستت برسه، چرا بدبخت شدی؟ قوی باش زن این همه تلاش کردی که به این حال و روز نیفتی باز هم به خاطر فکر و تصور خودت افتادی؟ محکم باش، خیلی هم خوشکلی حتی با این ورم.

به خودم کمی مطمئن شدم، کمی آرایش کردم، مانتو پوشیدم یه شال سفید سرم کردم رفتم حال دیدم دانیال با یه من اخم داره به گوشی نگاه میکنه، اون گوشی لعنتی هر مدلی که باشه دانیال هروقت باهاش حرف زد یا پیامی خون عصبی شد.

-دانیال!

سربلند کرد تا نگام کرد همه چی یادش رفت گوشی رو تو جیبش گذاشت و

بلند شد او مدم طرفم، سرمو بوسید و تو چشمم نگاه کرد و گفت:

-من عاشقتم دنیا، اینو یادت نره.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: منم عاشقتم و گرنه هیچی شبیه الان

نبود مگه نه، اگر پای عشق درمیون نبود.

راهی محضر شدیم، مرمر طفلک دسته گل آورده همه یه حلقه گل رو سرم...

بلاخره کارای ثبتي انجام شد و گرنه محرمیت که بود، تموم این کش مکش ها

برای چندتا امضا و ثبت اسممون بود، بعد محضر رفتیم رستوران، مجید یه

خرس اندازه قد من برای هدیه خریده بود، نمیدونم مغز این مرد چی فکر

میکرد.

وقتی رفتیم خونه به کمک دانیال که لباس عوض میکردم تا سرمو از تو پیرهن

بیرون کشیدم دیدم دانیال با یه حلقه ی تک نگین درشت مقابلم ایستاده، یکه

خورده اول نگاش کردم و بعد خندیدم و گفتم: حلقه؟

دانیال حلقه رو از تو جعبه درآورد به دستم انداخت و دستمو بوسید و گفت:
-دیگه تا آخر عمرت از دستت درنیار، حتی وقتی ازم دلگیری، من تمام نگام به
همین حلقه ی تو دستته، همه فکرم به اینه که تو عهدمون^۱ به همه نشون
میدی.

تو خونه نشسته بودم، کارای بعد زایمانمو یادداشت میکردم، چیزی نمونده بود
کمتر از بیست و شش روز دیگه فارغ میشدم و خودمو آماده میکردم براگشت
به دنیای که در قدیم بودم.

صدای دانیال^۲ از راهروی بیرون شنیدم که انگار با چند نفر حرف میزد، شاهر
پهنی داشتم که نزدیک در رو چوب لباسی بود، انداختم رو سر و گردنم و درو
باز کردم دیدم دانیال با چندتا کارگر که وسایل دستشونه تو راهروئه، با تعجب
گفتم:

-دانیال؟!

دانیال با ذوق گفت: سلام، وسایل بچه رو آوردن.

-وسایل؟!!!

من یاد تخت و کمدش نبودم، ببین چقدر بزرگ و مرد شده که وسایل بچه رو خودش خریده، این بچه ی دانیال هم هست! این واضح ترین قدمیه که برای این خانواده برداشته.

وسایل بچه رو چیدن، چه با سلیقه همه چی رو صورتی خریده، دلم برای اون لحظه که بچه امون بیاد توی این اتاق دخترونه بازی کنه غنچ میرفت، دانیال با ذوق از وسایلی که خریده بود حرف میزد، خرده ریز هایی مثل عروسک و.... رو از جعبه اش در میآورد و بهم نشون میداد، باورم نمیشد اون دانشجوی آخر کلاس که دلبرده ی من بود حالا بابای دختر منه داره اینطوری برای لحظه شماری میکنه....

دانیال با ذوق گفت: ببین براش کرییر هم گرفتم! گفتم یه وقت میخوای خرید
بری نتونی کالسکه ببری این تو بندازیش، بلدی استفاده کنی؟ «نذاشت جواب
بدم باز کرد نحوه ی استفادشو بگه...»

صدای زنگ در اومد و دانیال گفت:

-تو بشین من باز میکنم...

دانیال رفت، به مدل به مدل پستونکایی که خریده بود نگاه کردم، خنده ام

گرفت سری تگون دادم و گفتم:

-ببین بابات کلکسیون باز کرده.

-تو کی هستی؟!!!!

«صدای کسی که این سوالو پرید تو صدم ثانیه هزار بار از پرده ی گوشم

رد، قلبم هری ریخت، اومد؟! اینجا چیکار میکنه؟ از جا به سختی بلند شدم و

دانیال جواب داد:»

-شما کی هستید؟!

از اتاق اومدم بیرون، زل زدم به در، خودشه! باباست! چرا اومده؟! ظاهرا با من قهر بودن، ماهاست دیگه سراغی ازم نگرفتن! نگاه بابا از دانیال عبور کرد و به من رسید...نگاهش رو من خیره موند، دانیال نگاه از بابا گرفت و برگشت به من نگاه کرد.

شوکه صدا کردم: بابا؟؟!!

دانیال یکه خورده گفت: بابا؟!

بابا دانیال با تحکم پس زد و اومد تو، ناخواسته یه قدم عقب رفتمف دستمو کنار شکمم گرفتم، انگار دخترمم تو شکمم دقیقا عکس العمل منو داشت...بابا زل زد به شکمم، رنگ صورتش عوض شد، یه رنگ قرمز کدر رو پوستش نشست و دانیال درو بست و پا تند کرد اومد طرف من.

یه آن به خودم گفتم چرا عقب میکشی؟ ازدواج کردی، شوهرت اینجاست، بچه اتم اینجاست! کار استباهی نکردی محکم باش.

دانیال به جوری ایستاد که بیشتر شبیه این بود که منو میخواد پشتش غایم کنه، دلم برای این کارش لرزید، این بچه رو من بزرگ کردم، حالا شیر شده از من دفاع میکنه.

بابا-تو کی هستی؟

دانیال-شوهرشم.

بابا چشماشو ریز کرد و با لحن بدی گفت: شوهر کی؟!

دانیال-شما در مورد کی سوال میکنید؟

بابا نگاهشو از دانیال عبور داد و به نگاه کرد و با لحن زننده تری گفت:

-آسین سرخورد شدی؟! هان؟! بی صاحابی؟ شوهر میکنی هتلم بالا میاد؟

دانیال-بارداره.

«کف دستمو از حاضر جوابی دانیال با دلهره رو پشت دانیال گذاشتم که جواب

بابا رو نده، من خودم ته همه سرتق ها بودم ولی از بابا حساب میبردم، بابا با

همون لحن گفت:»

چی؟!!! منو مسخره میکنی بچه؟

دانیال-من غلط بکنم،بفرمایید «به طرف مبل ها اشاره کرد و گفت:» خوش اومدید، دیگه همه چی عوض شده، باید بچه امون زیر سایه شما به دنیا بیاد.

«یکه خورده تر به دانیال نگاه کردم، چه زبونی ریخت!! اینارو از کجا آورد؟! بابا احم عصبیشو به اخمی کمرنگ تز تبدیل کرد و زیر لب غرلند زنان به طرف مبل رفت و تسبیح گردوند و گفت:»

-خانواده ی شوهرت نگفتن تو بی صاحبی؟

دانیال-خانواده ی من اینطوری نیست، درنیا انقدر حُسن داره و بالغِ که خانواده ام هیچ وقت به خودشون اجازه ندادن که سوالی بپرسن که دنیا در موردش توضیحی نداده!

بابا نشسته پوزخندی زدو گفت: اُهو تو همیشه انقدر زبون دنیای؟! حُسن!

دانیال دست منو گرفت و به سمت هال برد و روی مبل روبروی بابا نشستیم، بابا با احم بیشتر نگام کرد و گفت:

- خجالت نمیکشی؟ من باید پیام.

- من چرا پیام؟ مگه شما دختری به نام من دارید؟ اصلا من وجود دارم.

بابا نیم نگاهی به دانیال کرد و بعد باز باخم به من نگاه کرد و گفت:

- نمیای، نمیری، ارتباط قطع کردی هر غلطی میخوای بکنی.

- من... «به خودت مطلب باش دنیا، نباید بغض کنم، نباید بشکنم، با صدایی که

کمی میلرزید گفتم:» من غلطی نکردم، ازدواج کردم.

بابا با عصبانیت گفت: مگه تو زیر بوته سبز شدی.

با بغض و صدای لرزون گفتم: نمیدونم شما بگو.. بچه ی تو شکم من چرخ

میزنه دلم هزار راه میره که چرخ می که زدی وقت مشکلی برایش پیش نیاد بعد

شما چهارده ساله به دختر و فرستادی تهران به امان خدا؟! مگه زیر بوته سبز

شدم؟!!

بابا با همون حال و نگاه برزخی و آتیشی گفت:

-ساکت شو بی حیا، زبون به زبون من میای جلوی شوهرت که چپو قابت

کنی؟

اشکم فرو ریخت و گفتم:

-تنها بودن خودمو، بی کس بودنمو، چهارده سال خدا منو نگه داشت تو این

جامعه ی گرگ که به یه گربه ی ماده رحم نمیکنند، درس خوندم، کار کردم،

بچه های مردم مهندس کردم، یبار اومدی بگی دختر تو دردی داری؟ داری

چطوری روزاتو تو شهر غربتی که بی در پیکر میگذرونی، اومدی، نه هر هفته،

هرما، دو روز صدات تو خونه ام بیپچه، مردای این ساختمون بگن این دختره

بابا داره، آقا داره، یه مرد...یه مرد داره، غلط نریم، غلط نکنیم...اومدی؟ هان؟

رفته بودم کفش مردونه خریده بودم یه وقتایی جلوی در خونه میزاشتم، بلند

بلند با خودم حرف میزدم صدای تلویزیون بلند میکردم مردم فکر کنند

خانواده ام اومدن...

«اشکم پشت سرهم از چشمم می بارید، محکم پلک زدم تاری چشمم بره،
دانیال نگران دستمو گرفت، همینطوری هم نگام میکردف با صدای بلند و
بغض آلود و لرزون گفتم:»

—چقدر یه آدم باید بدبخت باشه تنها باشه که بخواد برای یه جماعت فیلم بازی
کنه، هرکی زنگ این خونه رو توی این چهارده سال زد گفتم:
باباست...باباست... هر سال این آرزو کمرنگ تر شد، هر سال مهرت تو دلم
کمرنگ تر شد، آرزو تو داشتم چون تنها کسی هستی که از توام... من که مادر
ندارم، چرا هیچ وقت نخواستی مثل آذین مثل آرزو دوسم داشته باشی؟ من که
رفتم راحت شدی؟ آره؟ انقدر ازم متنفر بودی؟!

«بابا با اخم سربه زیر انداخته بود و تند تند دونه های تسبیح از نخش و از
نوبت رد میکرد، دانیال نگران و آروم گفت:»

—باشه آروم...حالت بد میشه، آب بیارم.

با سر به معنی "نه" اشاره کردم و دانیال از جا بلند شد و گفتم:

-انقدر فکر و خیال کرده بودم پناه آورده بودم به سیگار و مشروب «بابا به ضرب سرشو بالا آورد و با صدای بلند و خش داد گفتم:» من این بودم؟ تو مقصری بابا؟ هیچ چیزی این سر لعنتی رو «زدم به سرم» آروم نمیکرد، دانیال نرسیده بود نمی اومد تو این زندگی، تا حالا صدمبار سخته میکردم، انقدر میخوردم که فکر کردن یادم بره، تورو یادم بره، اینکه دوسم نداری رو یادم بره. دانیال با لیوان آب اومد و گفت: یکم آب بخور آروم بشی...

«لیوان جلوی دهنم گرفت و جرعه از آب خوردم و اشکمو پاک کردم و بابا گفت:» هر وقت میومدی من که میپرسیدم چیزی میخوای؟

-بابا من چیزی نمیخواستم، تورو میخواستم؛ یک میلیارد خونه زیر پامه، ماشین چهارصد میلیونی زیر پامه، از دانشگاه ها همیشه پیشنهاد کار دارم، یه شرکت زیر دستمه، حساب بانکی دارم که تا نوه امو ساپورت میکنه.

«بابا با تعجب نگام کرد و گفتم:» به نظرت من به چی میتونم نیاز داشته باشم، تموم چهارده سالو عین اسب کار کردم، هفت صبح از در زدم بیرون تا هفت

شب بیرون کار کردم، در ادامه کار رو آوردم تو خونه تا دوازده شبم کار کردم که به تو فکر نکنم... به تو بابا... «با جیغ و گریه گفتم:» به بابام فکر نکنم که دوسم نداره.

بابا با ناراحتی ولی صدای آروم گفت: مگه میشه آدم بچه اشو دوست نداشته باشه؟

-پس چرا از من گذشتی؟

«بابا با چشمای زل زده نگام میکرد، بغض تهاجم گرا و ستیزه جو حنجره امو به محاصره خودش در آورده بود، شاید اگر دستای گرم دانیال روی دستم نبود و با اون فشار اندک پنجه هاش به دستم حمایتشو اعلام نمیکرد همین بغض غم انگیز از شدت غمش، قلبمو از حرکت متوقف کرد.

دوباره معترض گر و دلشکسته تر گفتم: چطوری از من گذشتی؟ چطوری با خیال راحت چهارده سال سپری کردی وقتی من هر به حمایت نیاز داشتم؟

«به سینه ام زدمو گفتم:» دلم...دلمو قدر هزار سال که شکوندی بابا، قد هزار

ساله که حسرت تو دلم گذاشتی.

بابا-تو فکر میکنی خودت مبرایی؟!

توی نگاهم همه گلایه هامو به بابا فهموندم،بابا نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-تو هرچی همد«نگام کرد، با خشمی که بیشتر تصنعی بود انگار گفت:» هرچی

هم باشه تو حق نداشتی بی اطلاع من ازدواج کنی.

-چرا؟!

«خشمگین نگاهم کرد و داد زد:» چون من باباتم.

-پس دیورز کجا بودی بابا؟ پارسال کجا بودی؟ چهارده سال قبل کجا بودی؟

اون روزایی که من پر دردر بودم، بچه بودم کجا بودی؟

«دنیا دنیا دانیال اینجاست،اگر بابا از کمال حرف بزنه چی؟! چرا حرف اون

موقع رو پیش کشیدی؟ بلند تر گفتم:»

-از نگاه هیز و دردنده ی مرده هاز حيله اشون از تنهایی از ترس هایی که
داشتم از روزایی که نمیگذشتن از همه پنج شنبه جمعه هایی که کافه و
رستوران ها از دونفره ها بود از خانواده ها بود متنفرم، خسته بودم، از خودم
خسته بودم، از خودم که نزدیک ترین آدمای زندگیم ازم فرار کردن، تو بابا
کاری کردی که حتی برادرانم هم شبیه تو شدن، سهراب و شهاب چهارده ساله
یکبار به من زنگ نزدن در این خونه رو باز نکردن، خواهرام همینطور، هیچ
میدونی چه ظلمی در حق من کردی؟ منو بی خانمان کردی بی خانواده، همه
تون دورهم جمع هستید، تموم عیدها، تعطیلی ها، روزای تولد، روزای خاص بعد
من چی؟!!!

با حق حق گفتم: مگه من چیکار کرده بودم؟ چون از زن اشتباه تو زندگیت
هستم انقدر ازم بیزاری؟ مگه من خودم خواستم به دنیا بیام؟ مگه من خواستم
که بچه ی ناخواسته ی تو باشم؟ گناه من چیه؟ هان؟ گناه من چیه؟
«جیغ زدم:» به چه جرمی این همه سال منو توبیخ و تبعید کردی؟
دانیال با هول گفت: خيله خب دنيا... دنيا... حاج آقا...

دانیال سرمو توی بغلش گرفت، بلند بلند های های گریه میکردم و گفتم:

- سال هاست این بغض داره منو میکشه...هیچ وقت ازم نپرسید دختر تو چه دردی داری، هیچ وقت پای حرف نشست، همیشه آخرین نفری بودم که بهم نگاه میکرد، هیچ وقت... هیچ وقت دوسم نداشت... هیچ وقت...من تو این حسرت مردم.. تو این حسرت پیر شدم.

دانیال سرمو بوسید و با صدای گرفته گفت:

-آروم باش...عزیزم، عزیزم...

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-دانیال دانشجوم بود،= نسر بلند کردم،چشمای بابا قرمز بود، سکوت محض کرده بود، چشماش پر از غم شده بود، اشکامو پس زدم و گفتم:» من بهش گفتم بیا...من ازش خواستم زندگی کنیم...

بابا وارفته با اخمی از غم نگاهم کرد و گفتم: انقدر...انقدر سکوت و دیوار خونه خوردنم خسته بودم، به اولین کسی که شبیه یه مرد واقعی بود، مثل کسی که

دنیال یه راه نجاته پناه آورد دریال اباب تو برام غرور نداشتی، اگر دانیال این نبود میتونست گلومو بدره بدتر از همه، اگر من اشتباه انتخاب کرده بودم..
چیکار میکردی؟! چطور خودتو میبخشیدی؟ میتونستی با این عذاب زندگی کنی؟! اگر خدا نبود...اگر دانیال نبود...

بابا از جا بلند شد و به خونه رفت پشت پنجره، انگا رمثل یه بچه میخواست بره پشت پرده غایم بشه.

دانیال آروم گفت:بسه دنیا، حامله ای یادت رفته.

-از این بغض کهنه رو کی بشکنم؟ این اولین باره بابا جلوی روم نشسته.

دانیال-باشه عزیزم ولی،تو یه آدم طبیعی نیستف حالت بد میشه.....یکم آب بخور آروم شی.

لیوان آبی که توی دستش بودو گرفتم و چند جرعه ازش خوردم، دانیال موهامو نوازش کرد آرومتر گفت:

-من و دوخترم جای تموم کسایی که دوست نداشتن دوست داریم، این خونه امن ترین و مأوا ترین جای دنیا میشه، این دختر همه ی آروزها و رویهای از دست رفته ی ماست، شبیه یه شاهزاده بزرگ میشه، شبیه یه ملکه میشی.

«به دانیال نگاه کردم، چشمامو بوسید، انگار مسکن و آرامبخش بهم دادن، یه ترامادول قوی، بابا دقایق طولانی همون جا غرق فکر ایستاده بود... غرق غرق طوری که حتی مکالمه های منو دانیال از فکر خارجش نمیکرد.

همسایه غذا آورد و گفت: بو داره فکر کردم بوش اومده بالا گفتم بارداری بیارم.

دانیال نذاشت بخورم و گفت: مادرم میگه از دست هرکسی نباید زن حامله غذا بخوره، میرم عینشو میخرم الان.

دانیال رفت بیرون، از تنها شدن با بابا مضطرب بودم، همونجا روی مبل نشسته بدم به خودم نهیب زدم پاشو یه چای براش بریز اون باباته؛ دخترت نباید تو حسرت باشه برای اون باباتو نرم کن، کینه هارو بزار کنار، به قول مرمر دیگه زندگی انفرادی نداری، تو خانواده شدی، مادر شدی...

چای دم کردم، چندتا دنبات هم تو ظرف گذاشتم، بابا چای رو همیشه با نبات
میخورد، رفتم تو پذیرایی و صداش کردم، برگشت نگام کرد، چشماش هنوز
قرمز بود و حتی قرمز تر و گفتم:

—چای ریختم، هنوز با نبات میخوری؟

بابا برگشت روی مبل نشست و آرام گفت: دستت درد نکنه.

—چرا مامان پری نیومد.

بابا—نشد، عروسی آذین، اومدم که تورو با خودم ببرم.

—به خاطر فامیل؟! که حرف درنیارن؟

بابا—نه نتو چشمام خیره نگاه کرد و گفت: م بهونه داشتم غرورمو بکشنم بیام
دنبالت.

بغض کردم باز با چشمای پر اشک نگاش کردم و بابا آرامتر گفت:

—من ازت متنفر نبودم، قدر همه بچه ها دوست داشتم حتی بیشتر، تو اولاد

ارشد من بودی اما...اما... اینجا «به سینه اش زد و گفت:» یه دردی دارم

دختر، یه درد بزرگ که به خاطر خودمه، سی و خرده ای ساله دارم خودمو هر روز برای اون دردر سرزنش میکنم، به خاطر اینکه زندگی تو دستخوش یه شب هوای من شده، این درد نداشت من این همه سال پدری کنم.

-گناه من چی بود.

بابا سربه زیر انداخت و شرمنده گفت: هیچی...هیچی...برای همین این درد دوچندان شد، من از تو عصبانی نبودم، از دست خودم عصبانی بودم ولی همیشه سرتو خالی میکردم، باینکه اینو نمیخواستم.

«بهم نگاه کرد و گفت:» هیچ شبی آروم نخوابیدم، تیکه از من، از من دور بود و من علت این همه خشم و بیخوابی استرس که باعث شد یه سال پشت سرهم دوبار سخته قلبی کنم و نمیدونستم...اما الان...الان میدونم.

با نگرانی گفتم: سخته؟! سخته کردی؟! چرا به من نگفتی؟! قلبت چیشده؟! دارو داری؟

بابا سربلند کرد و منو با سکوت نگاه کرد، از جا بلند شدم و گفتم:

-ساکت کجاست؟ جواب آزمایش تو آوردی، اونجا دکتراش خوب نیست باید می اومدی تهران...

بابا-آذرو...آذر من خوبم...

-ساکتو نیارودی بالا؟سویچتو بده برم بیارم بالا...

بابا بلند شد اومد طرفم،یهو بغلم کرد دستام رو هوا موند، یکه خورده به روبرو نگاه کردم...های های تو بغلم گریه کرد و با هول گفتم: بابا...بابا گریه نکن، الان قلبت میگیره ها...بابا...

بابا-بابارو ببخش، این قلب برای تو نامیزون، من سر اون مرتیکه ی بی پدر این همه سال ازت کینه کردم، نفهمیدم دارم خودمو بیشتر می سوزونم، زندگی تو رو فدای طمع خودم کردم، تورو از خودم دور کزدم چون فکر میکردم تو از من مال دزدیدی، حقت بود من جوونی و آرزوی تورو خراب کرده بودم، خیلی سال بعد خواهرات که با پری در موردت حرف میزدن از گوشه کنار میشنیدم اون مرتیکه چیکارت کرده، باز هم از خودم بیشتر عصبانی بودم اما نمیتونستم بهت

بگم منو ببهش، هر وقت اومدی، هر وقت زنگ زدیم بدتر شد، هر بار
میخواستم بهت بگم " بابا رو ببخش " اما بدتر از دفعه ی قبل میشد... بدتر و
بدتر...

دستامو دورش حلقه کردم و شاید اولین بار بود که حس کردم واقعا پدرمو بغل
کردم از ته دل وقتی اونم از ته دل من اینطوری بغل کرده.
دانیال که اومد اول یکه خورد و بعد لبخند گرمی زد.

سر شام بابا در مورد ازدواجمون پرسید و دانیال از زمانی که باهم همخونه
شدیم تاریخ گفت، بابا در مورد خانواده ی دانیال پرسید و دانیال تنها گفت:
پدرم فوت شده و خانواده ام با مادر بزرگ و عمه ام زندگی میکنند...
کمی صحبت در مورد کار و .. کردن و بعد رسید به بچه امون که چند ماهمه و
بچه جنسیتش چیه؟...

کم کم صحبت هامون گرم شد، دانیال بعد شام بهع بهونه ی فردا و سرکار و دانشگاه شب بخیر گفت که بره بخوابه ولی من خوب فهمیدم که میخواست منو بابا تنها باشیم، دانیال که رفت بابا گفت:

-این پسره از تو کوچیکتره نه؟

سری تکنون دادم و بابا گفت: چند سال؟

-چهار پنج سال.

بابا-چهار پنج سال!!!!

«اومد اعتراض کنه ولی تا دهندشو باز کرد مکث کرد انگار یاد حرفای دو ساعت

قلم افتاد و سری تکنون داد و گفت:» بچه خوبیه؟

-انقدر هست که دوساله معنی زندگی فهمیدم، همسایه هام یعنی مرداشون به

روش های مختلف اذیتم میکردن، سر جای پارک، سر سروصدای همسایه های

دیگه به من گیر میدادن که باهام برو و بیا داشته باشن، الکی ها، سر یه آب

دادن سقف طبقه ی پایینی یه قشقرقش سر من درآوردن که نگم برات، شبیه بچه یتیم شده بودم که افتاده دست غارتگرا.

«بابا با اخم سر به زیر انداخته بود باز با تسبیحش بازی میکرد، نفسی کشیدم و گفتم:»

-دانیال اومد «بابا سربلند کرد و گفتم:» تا یه ماه یکی یکی باهمشون زد و خورد داشت، میزد تهدید میکرد، دست و پاشونو جمع کرد، یه مدیر ساختمون داشتیم که نافشو انگار انداختن ایتنجا، دانیال یه دعوا هم با اون کرد دفتر ساختمونو گرفت، دیگه هیچ کس نطق نمیکشه تو این ساختمون «پوزخندی زدم و گفتم:» تو شرکتم همینطوری احتمالا اگر مهندس نمیشد یه ارتشی مستبد میشد.

بابا-پس ازش راضی هستی؟

-الهی شکر.

«به بابا نگاه کردم و گفتم:» من زن قوی ای بودم اما بابا...مردا یه وقتایی خیلی بدن باید یه همجنس کنار یه قوی باشه برای اینکه اون مردا رو از همون زن قوی دور کنند،دانیال روزای اول شبیه بادیگارد بود بعد شد یه همراه، همیار، همسر...

«بابا سری تکون داد و گفت:» از خودش چی داره؟
-غیرت داره.

بابا یکه خورده نگام کرد، جواب صریحم شبیه یه تلنگر بود، بابا به زور از شوک دراومد و سری تکون داد و آروم گفتم:
-از گذشته نمیدونه.

بابا با گیجی گفت: یعنی چی؟!

-وقتی اومدم تهران...یه کارایی کردم، شناسنامه اممو عوض کردم، اسم اون عوضی رو از توش با هر اقدامی برداشتم، حتی شده با رشوه.

بابا-بچه مردمو گول زدی؟

سرمو به زیر انداختم و بابا گفت: اگر بفهمه چی؟!

سربلند کردم و با جدیت و تحکم گفتم: نباید بفهمه.

بابا تو چشمام دقیق نگاه کرد و تاکید می‌گفتم: نمیتونه قبول کنه، درسته

اشتباه کردم ولی دیگه نمیشه درستش کنم، مخصوصا الا با یه بچه.

بابا پوفی کرد و آرام گفتم: من عاشقش شدم بابا، براش حتی به خدا هم دروغ می‌گم.

بابا با تردید نگام کرد و سری تگون داد و گفتم:

-از آذین بگو.

بابا با حرص پنهونی پوفی محکم کرد و دستشو رو هوا رها کرد و شونه بابلا داد و گفت:

-چی بگم با یه الدنگ دوست شد، تا گفتیم چرا صبح نشده یارو اومد

خواستگاری، این سمج سارو سمج تر، دوسال نامزد نگه داشتم که پشیمون بشه،

جدا بشه، نوچ، عقل این دختره پریده، پری هی زنگ زد تو بیای باهاش حرف
بزنی که توهم نیومدی، دختره دیگه اون آدم قبلی نمیشه.

-پسره چیکارست؟

بابا-نمیدونم.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

بابا-دزده فکر کنم.

خنده ام گرفت و گفتم: یعنی چی؟

بابا-یه روز پیاده میاد فردا با بنز میاد، پس فردا با شتر میاد، از آذین میپرسم

میگه بیزینسِ دیگه، معلوم نیست بیزینس چیه؟ به دزدی مدرنم میگن

بیزینس.

نبابا نفسی دیگه کشید و گفت:»

-یه درد که ندارم، آرزو هم شش ماهه برگشته.

-برگشته؟! از کجا؟!!!

بابا- از خونه ی شوهرش.

با تعجب گفتم: از خونه ی شوهرش؟! چرا!!!!

بابا-شوهره بیخبر از آرزو گذاشته رفته یه کشور دیگه.

-وااااا!!!!

«بابا سری تکنون داد و گفت:» شدم اون علیرضا خان تو اون فیلم ترکیه اسمش

چیہ؟

-نمیدونم من فیلم نگاه نمیکنم یعنی فرصت نداشتم از این سریالا نگاه کنم.

بابا سری تکنون داد و گفت: همون موفق دیگه، همه از این فیلما درمیاد طلاق

، خیانت....

بابا چقدر عوض شده! برای من یعنی! قبلا با بقیه هم اینطوری حرف میزد.

-سهراب و شهاب چیکار میکنند؟

بابا-خرکاری. همه زن میگیرن پسرای من... میگیرن، اگر عاقل بودن که باجناب نمیشدن، چشم و همچشمی این دوتا خواهر دومدماں مارو به داد داده، هر دوتا تا خرخره زیر قرض هستن رفتن عسلویه بلکه خرج این زن ها دربیاد.

سری تکنون دادم و گفتم: بچه دار نشدن.

بابا پوزخندی زد و گفت: بچه؟! چه بچه ای؟! از این زن ها خدا نکنه اولادی به آدم برسه تنها کار عقلی که این دوتا پسر انجام دادن همینه که بچه دار نشدن.

-آرزو چی؟

بابا-نه، ولی خدارشکر حداقل تو خوشبخت شدی یه نوه برامون میاری.

«لبخندی کوتاه زدم و بابا دستمو گرفت، با اخم به دستم نگاه میکرد و سکوت

کرده بود، یه سکوت تلخ، آروم صداش کردم:» بابا؟

بابا بدون اینکه سربلند کنه گفت: پری داره دق میکنه.

-برای چی؟

بابا-به خاطر بچه‌ها، میره میاد میگه این آه دل آذرِ میگه تقصیر منه «سربلند کرد و گفت:» تقصیر منه، من بهت بد کردم، هیچ وقت این همه سال باهات دو کلمه حرف درست و حسابی نزدم حتما حقمه.

-بابا! نمیگم یادم میره «با غم نگاهم کرد و گفتم:» اما هم من هم دانیال این بچه همهی آرزوی ماست، از من گذشت، من گذشته رو میزارم کنار برای بچه ام پدر بزرگی کن که شبیه من پر حسرت محبت تو نباشه.

بابا با غصه و بغض مردونه نگام کرد....

بعد از سه روز رهی شهر من شدیم، من و بابا و دانیال، دانیال تا مارو برسونه دقمون داد، هز نیم ساعت نگه داشت گفت: این راه برای زن حامله ضرر داره. انقدر پند و اندرز داد و نسخه پیچید که آخر صدای بابا رو درآورد.

بلاخره رسیدیم خونه، پری تا منو دید انگار سر مزارم اومده چنان های های تو بغلم گریه میکرد که سرشونه هام خیس شده بود؛ همونطور با گریه گلایه از نیومدنم میکرد...

بلاخره بعد از دو سال و اندی خواهرام دیدم... آرزو انگار از منم بزرگتر بود اما آذین سرخوش بود... دانیال معرفی کردم، بابا قبل رفتنمون زنگ زده بود گفته بود ازدواج کردم... دانیال خیلی تحویل گرفتن، میدونستم به محض تنها شدن سوالات شروع میشه دقیقا سوالات بابا با کمی پاشنی خاله زنکی.

دانیال نیم ساعت بعد از رسیدنمون رفت بخوابه، به هر حال مسافرت زیادی رو رانندگی کرده بود و این به معنای استارت سوالات بود.

آرزو-ولی خوب مونده ها بهش نمیخوره سی هفت هشت سالش باشه.

با تعجب گفتم: کی؟!

آرزو-شوهرت دیگه، دانیال میگم.

به بابا نگاه کردم، عاصی نگاهشو از ما گرفت، استکان چایشو برداشت سر کشید، ابایی از کسی ندارم چرا باید پنهان کنم که من بزرگترم؟ مگه قرضی به کسی دارم؟ یا نون و آبم قطع میشه؟ انقدر به خودم باید مطمئن باشم که از اطمینان به نفس خودم کسی حق نداشته باشه عکس العملی از خودش نشون بده که منو ناراحت کنه، شکیرا خواننده به این معروفی از شوهرش ای همه سال بزرگتره و همه دنیا هم میدونند، پس دنیا دلیلی نداره پنهان کنی با غرور بگو "من بزرگترم" انقدر زن قابل قبول و مناسبی بودی که پسره از پس یک هدف به عاشقی رسید و این چیز کمی نیست، نه چیز کمی نیست.

استگان چای رو رو نعلبکی گذاشتم و به آرزو نگاه کردم و گفتم:

-نت بزرگترم، دانیال سی سالش نه سی و هفت هشت سال.

آرزو با تعجب گفت: تو بزرگتری؟!!!

با لبخند گفتم: آره، عزیزم من بزرگترم، تموم حدیث و پندایی که در مورد تفاوت

سنی زن و مرد هم میگویند به مشت چرند، اصلش اینه که اگر طرفت اهل

زندگی باشه اصلا سن مهم نیست البته خیلی چیزای دیگه کوچیک این وسط هست مثلا منم که میخوام سلطه داشته باشم چون تو ضمیر ناخودآگاهم این حقیقت هست که من بزرگترم و این حس اصلا بد نیست.

آذین با خنده گفت: خب زودتر میومدی میگفتی، دیگه شوهر کردیم رفت که.

-عروسی چندمه؟

آذین-پس فردا.

-کجا آشنا شدید؟

آذین برگشت به بابا نگاه کرد و بابا سینه ای صاف کرد واز جا بلند شد و گفت:

من برم دراز بکشم بعد برم یه سر مغازه؛ امقدر چونه با خواهرتون نزدیند مگه

نمیبیند اوضاعشو.

آرزو-خسته بشه میگه دیگه، رودربایسی که نداره، اومده خونه اش... «سریع تر

پرسید:» وضعش خوبه؟

به آرزو نگاه کردم و گفتم:

-آرزو، خواهر من یه نصیحت میکنم آویزه ی گوشت کن، دنبال مرد خوشگل و پولدار و صاحب منصب نرو، همه اشون البته استثنا هم هست ولی نود نه درصدشون دوتا، بیستا تنبون دارن، دنبال کسی نباش که تورو تبدیل کنه به خانم مهندس، خانم دکتر، خانم...، خودت صاحب این منصب باش، دستت که بره تو جیبت همون که بیستا تنبون داره ها همون میشه سگ خونه ات میدونی چرا؟ چون اگر طرف آدم باشه، آدمـا، میشه آقای خونه ات و تو اون موقع دنبال آقا هستی نه یه سگ چون خودت سواد داری، مهارت داری، پول داری، قدرت داری، اونوقت همه دنبال تو هستن جای اینکه تو دنبال کسی باشی؛ تو یه تجربه داشتی مگه شوهرت کارشناس ارشد اون شرکتِ امور ارتباطی نبود؟! مگه سرت منم منم نمیکرد؟ مگه نامردی نکرد؟! گور باباش که رفت، از حالا به بعد چیزی شو که وقتی از دور تورو دید، جیگرش بسوزه، میدونی میفهمی چی میگم؟ «آرزو زل زده بود تو دهنمو نگاه میکرد.» نشین فکر و خیال پوچ نکن، ده سال زندگی بی ثمر داشتی از حالا برای

خودت زندگی کن؛ پشت هر اتفاقی اگر خودمون مسببش نباشیم یه خیری هست.

آرزو چشماش پر اشک شد و گفت:

-زندگی من بهم خورده چه خیری؟

-شوهرت نامرد بود میفهمی؟! کدوم زندگی آرزو؟ بی خبر از تو گذاشته

رفته؛ هنوز تو این زندگی رو میخوای؟

آرزو به مامان پری که کنار من بود نگاه کرد و سربه زیر انداخت و گفت:

دوسش داشتم.

آذین-دوسش داشتی؟ دوسش داری، الان بعد این همه مدت هنوز هرشب گریه

میکنه.

-کی ضرر کرد؟ اون فهمید تو اذیت شدی؟ خیلی سخته، ده سال زندگی بوده

اما دیگه باید خودتو جمع و جور کنی.

مامان پری دستشو رو پام گذاشت، نگاش کردم و لبخندی بهم زد.

همون شب شهاب و سهراب به خاطر عروسی آذین اومدن خونه ی بابا البته با زن هاشون...

اولین بار بود که حس خانواده داشتنو میکردم، شاید این اتفاق خوب به خاطر پا قدم بچه ام بود.

شب اومدیم بخوابیم گوشه دانیال زنگ خورد، الان باز دانیال زیر و رو میشه میادا! به گوشیش نگاه کرد و گفت:

-مادرمه، الان میام.

«بلند شد رفت تو حیاط، دلم میخواست بگم همینجا حرف بزن دیگه خیلی وقته قانون هامون ریختیم دور چرا صحبت کردن با مادرتو پنهان میکنی؟»

صدای در اتاق و اومد و گفتم: بله؟

مامان پری اومد تو اتاق و گفت:

-چیزی نمیخواهی؟

لبخندی زدم، این زن ذاتش خوبه، مهربون، شاید مثل یه مادر کامل برام نبود
ولی مادری هم کرده.

-دستت درد نکنه.

پری-شوهرت کو؟

-داره با تلفن حرف میزنه.

اومد تو مقابلم نشست و گفت: یه چیزایی هست که خیلی ساله میخوام بهت
بگم اما نشده.

-چی؟!!!!

پری-آدم که سنش کمتره انگار عقلش ناقصِ اصلاً...همیشه یه عذابی توی
سرمه که شباً نمیزاره راحت بخوابم.

«با گیجی سری به طرفین تکیون دادم و پری گفت:»

-سر ازدواجت با کمال من نباید میزاشتم بابات قول و قرار و ازدواج بزاره، بابات
از من نظر خواست.....«دستم گرفت و گفت:» آذر نه که از روی بدجنسی

حرف زده باشما نه، پیش خودم گفتم اگر... اگر بگم نه اگر دیگه این دختر خواستگار خوب نداشته باشه بعد عمه هات و مادر بزرگ خدایا مرزت میگن تو مادر نبودی بخت این بچه رو لگد زدی، اون موقع که مثل الان تو فکر نمیکردم بگم طرف آدم باشه مرد باشه میگفتم باباش پول داره یعنی خوبه...

-مامان پری... این بحثُ بزار اینجا خاک کن، دانیال خبر نداره از هیچی میشنوه، من اون جهنمو سپری کردم شونزده سال گذشته.

مامان پری با چشمای پر اشک گفت: من این وسط خطاهای ریز خیلی کردم، حلال کن منو آذر، دخترای من اگر اینطوری شدن برای همون.

-این چه حرفیه؟ آرزو و آذین خواهرای منن، من هیچ وقت نمیخوام برای اونا اتفاق بدی بیوفته، ان شاء الله آذینم خوشبخت میشه.

مامان پری در حالی که بلند میشد گفت: فکر نکنم آذر... فکر نکنم... قماش بنی اسرائیل و خیر؟!

در اتاق باز شد و دانیال با صورت قرمز و عصبی اومد تو، مامان پری یکه خورده
نگاش کرد و بعد منو نگاه کرد، با سر اشاره کردم چیزی نیست و مامان پری
گفت: شب بخیر بچه ها.

رفت بیرون و به دانیال نگاه کردم و یه نیم نگاه بهم کرد و گوشی رو گذاشت
کنار و گفتم:

چند ماه دیگه میشه سه سال، سه ساله که وقتی میخوای با مادرت حرف بزنی
سوراخ موشم اجاره میکنی.

دانیال-جلوی تو حرف بزنم که توهم از حماقت های خواهرم حرص بخوری؟

نگاش کردم و سری تگون داد و گفت: آخه تف سربالاست چی بگم من؟

من...دنیا...من چه قبلا چه بعد همیشه تلاش کردم این دوتا خواهر کج نرن، به

خاطر نداری، به خاطر فقر...اما هرچی نرگس سر به راهه نوشین عقلش کف

پاشه؛ من به تو چپ نگاه کنم تو دمار از روزگار من در میاری مگه نیست؟هان؟

چندبار منو بیرون کردی؟

-عه! به زندگی خودمون چیکار داری؟

دانیال-نه دارم میگم آدم از یکی بدی ببینه یا اصلا بدی نبینه برخلاف میلش
کار کنه آدم قاطی میکنه، خب زن حسابی اون شوهر الدنگت صدبار تورو از
خونه بیرون کرده، صدهزار بار تو خونه با زن اوامده، تو خونه ای که تو داری
زندگی میکنی، انقدر زدت که بچه ات ناقص شد دکتر دستور سقط داد، این
جنایتکار عوضیِ آشغال گرفتم زدمش آدم بشه حیوون تر شده، میگم طلاق
بگیر میگه زندگیمو دوست دارم دِ من که میدونم دروغ میگی، من میدونم
میخواه نیاد که خرج من زیاد نشه.

«دلم برای نوشین سوخت و دانیال با بغض گفت:» من دارم از دست این
خواهره دیوونه میشم دنیا، از اینکه هر لحظه منتظر اینم که بهم خبر بدن
نوشین کشته خسته شدم، تن مادر بدبختم میلرزونه با این کارش، فکر میکنه
داره به ما لطف میکنه.

-نمیشه شکایت کرد؟

دانیال-چه شکایتی؟ خواهرم میگه میخوام زندگی کنم من راضیم یارو... یارو
کیه بی پدر باید بهش بگم کثافت آشغال مرد مگه زنو میزنه؟! تو مرد نیستی
کثافت تو یه بیغیرت عوضی هستی که زورت به خواهر مظلوم من میرسه؛
چقدر دلم میخواد این مرتیکه رو یه جوری بگیرم بزنم که نفهمه از کجا
خورده.

«موهامو نوازش کردم، نگام کرد و لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم:» از دست
من چیزی برمیاد؟

دانیال عاصی شده و بیچاره وارد سری به طرفین تگون داد و گفت:
-اتفاقا تو همین شهرم هستن، شیطونه میگه پاشو برو بکشش همه رو راحت
کن.

-تو یه بچه تو راه داری این چه حرفیه؟!

اون شب تا دم دمای صبح دانیال بیدار بود، منم که ماه آخرم بود، بچه
نمیزاشت آسایش داشته باشم، انقدر لگد میزد و میچرخید که دیونه ام کرده
بود، انگار شب کار بود، شبا جست و خیز میکرد.

فردای اون روز حنا بندون آذین بود و چه همه‌مه و شوری بود... برو و بیا و
مهمون...

من شبیه خانم بزرگا یه گوشه نشسته بودم و فقط خودمو باد میزدم و آب یخ
میخوردم، نمیتونستم پاشم دو قدم برای جشن شب بردارم... دانیال هم وسط
تموم اون کارا میومد شبیه دکترا ویزیتم میکرد احوالو چک میکرد، یه چیز
می آورد برای اینکه بخورم و میرفت.

آرزو با آذین رفته بودن آرایشگاه ولی من نمیتونستم برم چند ساعت اونجا
باشم تا آذین هم آماده بشه، از زن های باردار تند و تیز و فرزندم از اون
مدل لخت های تنبل بودم، ترجیح دادم خودم، خودمو درست کنم، یه لباس
بارداری سبز پوشیده بودم و موهامو دورم رها کردم و یه سربند سبز هم به

موهام زدم، دانیال قبل از اینکه مجلس شروع بشه اومد بهم سر بزنه، مامان

پری گفت:

-تو اتاقِ.

«صدای مکالمه اشونو میشنیدیم دانیال پرسید:»

-میوه خورد؟! سوسن خانم «زن سهراب میگفت» یه لیوان آب میدید ببرم

براش.

سوسن-سهراب توهم باید اینطوری حواست به من باشه ها و گرنه بچه بی بچه.

سهراب با خنده گفت: بابا اینا تازه ازدواج کردن، دانیال هنوز تنش گرمه.

دانیال و سهراب بلند خندیدن و زیر لب گفتم: جانم، خدایا شکرت.

دانیال اومد تو اتاق تا منو دید گفت: به به، به به حیف دیگه ازدواج کردیم و

گرنه از سر مختو میزدم.

«شونه هامو در گرفت و گفتم:» با این شکم؟

دانیال سرمو بوسید و گفت: این "اشاره به شکمم" که از خودمونه، یه سلفی

بگیریم، انقدر مردم میگیرن، زشته بابا ما هیچ وقت از این کارا نمی کنیم.

یه عکس خوب، یه عکس به یاد موندنی گرفت، ثبت یه لحظه ای که آرزوی هر

کسی حتی آرزوی خود من! بعد عکس دانیال بوسیدم، از اون بوسه هایی که

الکی و در جهت طلب خواسته ای نیست، از اون ها که مملو از خواسته شدن و

محبت... آروم با صدای خفه گفت:

-دوستت دارم.

-من بیشتر.

دانیال-تا تو مردونه ام حواست به خودمون دخترمون باشه، آخر شب میبینمت،

گوشیم تو جیبمه، بهم زنگ بزن هرچی شد.

سری تکنون دادم و سرمو بوسید و گفت: این آب بخور، کار نداری؟

سری به معنی "نه" تکنون دادم و جرعه از آب خوردم و دانیال رفت....

مهمون ها جمع کردن، خونه ی ما زنونه بود و خونه ی همسایه بغلی مردونه...

آذین که اومد، دیگه واقعا شکل یه جشن واقعی شد، چقدر اون لباس قرمز دنباله دار بهش میومد... خیلی ها بعد ورود با تعجب منو میدیدن و میومدن جلو حال و احوال میکردن و میگفتن: حاج آقا و حاج خانم نگفتن ازدواج کردی.

و من در جوابشون میگفتم: ازدواجم با جشن و سروصدا نبود. خیلی ها با فضولی و سمجی میپرسیدن: شوهرت هم اومده و من باید میگفتم: -بله، حالا آخر مجلس قاطی میشه می بینیدش.

«انگار خیالشون راحت میشد، هنوز وسط مجلس بود که دانیال مسیج زد، طبق عادت وقتی ازم دوره میزنه:»

-آب یادت نره بخوری، رو زمین یه وقت نشینی ها.

زدم: چشم چشم.

آذین بلند شد اومد طرف من دستمو گرفت و خندیدم و گفتم: وای من برقصم؟

آذین-میخوام با خواهرم و خواهر زادم برقصم.

خیلی وقت بود نرقصیده بودم اینطوری خوشحال نبودم،دقیقا آخرین باری که
انقدر خوشحال بودم کی بود! اینطوری با مامان پری و آرزو و آذین میرقصیدم
و می خندیدم و زن ها کل میکشیدن. فرشته زن شهاب با هول اومد تو نزدیک
مامان گفت:

-مامان تو مردونه دعوا شده.

مامان زد به گونه اش و گفت: خاک بر سرم کی؟....

موزیک قطع شد...صدای داد و بیداد میومد...زن ها چندتا چندتا بیرون
میرفتن، نکنه دانیال، دانیال که اینجا کسی رو نمیشناسه.

مامان-آذر تو بیرون نیا.

-چیشده؟! کی دعوا میکنه؟

فرشته-تو بیرون نیا فقط...

«آذین جلوتر از همه دوید بیرون و فرشته گفت:» آذین تو کجا میری تو
عروسی... ماما...

رفتم مانتو شال سرم کردم، دلم شور میزنه، زنگ زدم دانیال جواب نداد، دانیال
چرا نیومد دنبالم، همیشه هول میکنه اول سراغ منو میگیره... رفتم بیرون، آرزو
از وسط جمعیت عظیم اومد بیرون و گفت:

-تو چرا اومدی بیرون، بیا بریم.

-دانیال کو؟

آرزو-دانیالُ میخوای چیکار؟

-ای وای این بچه نره دعوا کنه، شهاب و سهراب و بگو دانیالُ بیارن...

صدای عربده بابا اومد:

-شهاب، دانیالُ بگیر دیگه....

«زدم رو پام گفتم:» ای وای خاک بر سر من، دانیال... دانیال...

سربلند کردم یه دختر جوون دیدم، دانیال دست دختره رو گرفت تا بکشه به طرف خودش، دختره دستشو کشید تا از دست دانیال دربیاره، دانیال تو صورتش داد زد:

-دیگه تمومه، برمیگردی خونه...

کمال از روی زمین نفس زنان داد زد:

-آذر بیا شوهر تو ببر.

دانیال خواهرشو پس زد پرید رو سر کمال که باز بزنتش در حالی که داد میزد:

-اسم زن منو نبر، عوضی...

منو خواهر دانیال «نوشین» هم جیغ میزدیم و دانیال صدای کردیم، بابا و داداشام

و ظاهرا نفر چهارم شوهر آذین بود که اسمش "میلاد" بود... کمال از فامیل

اون بود، پدر و کمال و برادرش هم بیشتر اسم کمال و میلاد میبردن... میلاد

کیه؟!... تو هزارم ثانیه تو مغزم سرچ میکردم که میلاد کی میشد، درینگ،

دوزاریم افتاد پسر عموی کمال، تازه یاد حرف مامان افتادم که گفت قماش

خوبی نیست، یاد نارضایتی مامان و بابا افتادم!

کمال بعد اون مشت دانیال عین ماهی بیرون آب تو دستای سهراب و شهاب و

بابا بال بال میزد، با دهن خونی خندید و گفت:

—چرا اسمشو نبرم؟ منو تو نداره بردار زن، ما از قدیم و ندیم فامیل بودیم...

«میگه برادر زن! وای! لعنتی! دروغ همیشه یه جا درمیاد! نوشین کمال از کجا

پیدا کرده؟!!!!»

دانیال—حاجی ولم کن، حاجی بیا کنار...مرتیکه داره لغاز میخونه؟

بابا رو به میلاد گفت: مگه نگفتم این الدنگ نیاد؟

بابای کمال تا داد زد بابا چنان فریادی زد که صدای تو کوچه رفت و برگشت:

تو دهننتو ببند که جلوی مردم رسوات میکنم.

کمال—کی رسوا میکنی پیری؟

شهاب—دهننتو ببند عملی.

کمال-اون موقع که شوهر آذر بودم عملی نبودم آقا کمال بودم...

واللای واللای...واللای!

«بابا برگشت منو نگاه کرد . دانیال هاج و واج زل زد بهم، تو چشماش دیدم که

عالم خراب شد، رنگش دیدم سفید شد، قلبم از تپش افتاد، همه بود، همه

ولی گوش من سنگین شده بود انگار زیر اعماق آب دریام و هیچی نمیشنوم.

قامت دانیال دیدم که جمع شد، شکست...و من هزار بار بیشتر شکستم...

زیر لب اسمشو مزه مزه کردم، چقدر این شهد اسمش گس بود! عشق کوچولو

ی من، من تورو نابود کردم! باید چیکار کنم؟!!!

دانیال شبیه یه روز پر غرور بود که در آن واحد غروب کرد...

بابا اومد آرنج دانیال گرفت، دانیال دست بابا رو پس زد و از جمعیت عبور کرد،

به بابا نگاه کردم، تموم جونم اومد توی گلوم با حق حق لامثالی داد زدم:

با...بابا...بابا...بابا...

بابا-پری ببرش...

زیر زانوم خالی شد،دانیال میره، میبره، رد میشه، بعد این همه روز زندگی و اعتماد حالا یکی تو اوج تسویه حساب بیاد بگه زنت قبلا زن من بوده و بفهمه من با دروغ باهاش زندگی کردم؟ تنم سست شده بود، مامان و بابا و آرزو میخواستن از رو زمین بلندم کنند، نمیتونستن.

بی جون گفتم: بابا...برو ببین کجا رفت...

مامان-آرزو برو یه لیوان آب بیار...

انگار همه جا تاریک شده بود، دوباره دنیا،روزای بد شروع شد حالا اینبار تویی و دخترت...دانیال بره میمیرم...شیون میکشیدم نه ظاهری در درونم زنی شیون میکشید و قلبم تیر میکشید چه کش مکشی درونم بود،چشمام مظلوم اشک میرختن،اینا نگفتن این تصمیم عقلیم بوده که حالا لال شده و هیچ دستوری صادر نمیکنه...

دعوی دانیال و کمال به دعوی بین دو خانواده تبدیل شد، فریاد ها و نعره ها و جیغ ها تا خود دو صبح شنیده میشد،پلیس اومد...اورژانس برای من

اومد...مامان و آرزو گریه میکردن، حالم بد شده بود، بهم سُرْم زدن، درد داشتم
ولی نمیدونستم کجامه...

زنگ میزدم دانیال جواب نمی داد، پیام دادم:

-باهم حرف بزنیم ترو خدا، جون دخترمون دانیال، حرف بزنیم برات توضیح
میدم....

جواب نداد، فرشته تند تند میگرفتش، بعد چندی گفت: خاموش کرده.

مثل خوره داشتم خودمو میخوردم، چرا بهش دروغ گفתי؟ مگه اون از روز اول
انتظار چیزی رو داشت، اون عاشقت شده بود، اون موقع براش باید اعتراف
میکردی، تو دروغ گفתי، تقصیر توئه دنیا...تقصیر منه...جواب بچه امون
چی؟! شاید باید آروم بشه، منو کی آروم کنه؟! چرا اومدیم....

دروغ همیشه یه جا هویدا میشه، تقصیر ازدواج آذین نیست اگر دانیال
میدونست که تو قبلا ازدواج کردی اینطوری نمیشد...

سرزنشام تمومی نداشت، دلم آروم نبود، زنگ زدم به دانیال خاموش بود،
نگران‌ش بودم...اون حق داشت، من بودم که این زندگی رو روی آجر های دروغ
سره‌م کردم، اون شب اولی که دانیال با من بود از اینکه اشتباه در مورد فکر
میکرد بهم ریخته بود، عصبی شده بود میگفت چرا بهم نگفتی؟! چرا این
تصمیمو گرفتی؟ من گولش زدم شبیه یه آدم ضعیف عمل کردم، آدمای ضعیف
دروغ می‌گن تا کارشون پیش بره.

من در اصل هیچ وقت آدم قوی نبودم چون در نقطه های ضعف زندگیم
خودمو پشت به دروغ غایم کردم، چرا؟! چرا دنیا؟! دنیا نه، آذر؛ من حتی
جرات نداشتم با آذر بودن خودم زندگی‌مو زنونه مثل یه زن قوی مثل یه ماده
شیر از نو بسازم، اسممو عوض کردم تا با هویت جدید بسازم.
من به دخترم چی می‌خوام یاد بدم؟ دروغ‌مو؟ بگم هر جا کم آوردی به دروغ پناه
ببر؟! آبروی خانواده امم رفت، توی این شهر کوچیک...این به کنار نوشین حتما
به خانواده اش می‌گه که داستان از چه قراره.

تا صبح خودمو توبیخ کردم، تا صبح به حال بدبخت شده ی خودم زار
میزدم، دلم گیر این مرد، بچه ام داره به دنیا میاد، بعد این همه سال به خانواده
ام برگشتم با تصمیم های جدید، همه داریم سعی میکنیم با هم سازگار باشیم
بعد من با دروغم همه رو ناامید کردم، همه با چشماشون سرزنشم میکنند ولی
نگاشون که به شکم برآمدم می افته سکوت میکنند.

اگر این بچه نبود حتی بابا این خشم خفه رو میشکوند و مثل آوار رو سرم
خراب میشد، از دیشب ندیدمش، بازم باهام قهر کرده، من هیچی وقت بابا رو
نداشتم...نمیدونم به کدوم درد گریه کنم تا سبک بشم، دوباره دانیال گرفتم
بازم خاموش مسیج زدم:

-دانیال نیای، به خدا نیای خودمو این بچه رو میکشم، قسم میخورم.
آره خب، آذر نه ولی دنیا انقدر ضعیفه که از پس یه دروغ خودمو به کشتن
تبرئه میکنه!

من زندگی رو بی دانیال نمیخوام، دوباره اون روزای تاریک، دوباره اون تنهایی
ها، اینبار با خاطراتی که با دانیال داشتم؟ اینبار با سرزنش های هر دقیقه ام؟
با یه بچه؟!!! نه نه دانیال از دخترمون نمیگذره، اون روی این بچه حساس....

مامان پری با یه لیوان آب قند اومد و گفت:

-مادر، به خودت رحم نکن ولی اون بچه چی؟

-من بچه نمیخواستم، دانیال خواست الان برای چی رفته؟

آذین با اعصاب خرد شده و عصبی گفت:

-تو دروغ بهش گفتی، یارو سکه ی یه پول شد جلوی ملت...

آرزو-آذین!

آذین-نه چرا همه سکوت کردن دروشو گرفتن، دانیال از وسط جمعیت تا بیاد

بیرون پشتش خم شد، تو چطور با دروغ زندگی کردی؟! کمال شوهر خواهر

دانیال بود تو اینو نگفته بودی؟

-من ندیده بودمشون.

سوسن-وااا! مگه میشه؟!!!!

با گریه گفتم: دانیال اصلا همیشه با نوشین دعوا داشت، من ندیده بودمشون.

مامان پری بلند گفت: خيله خب خيله خب، الان وقتش نيست اين زن پا به

ماهه، دانیال هم برمیگرده...

آذین-من باشم برنمیگردم.

مامان پری فریاد زد: آذین!

بلند بلند زدم زیر گریه و شهاب عصبانی گفت:

-آخ لال بشی آذین، ببین میتونی قیامت به پا کنی؟

آذین با جیغ و عصبانیت گفت:

-امروز عروسی منه، دیشب با فامیل میلاد دعوا کردید، من دوساعت دیگه باید

آرایشگاه باشم، الان وسط خونه عزای شوهرِ آذر رو گرفتیم.

اشکمو پاک کردم و گفتم:

-نترس خواهر، من الان میرم، عروسیتو خراب نمیکنم.

آذین با همون لحن و حرص زیاد گفت: خراب کردی؛ خراب نمیکنم!!!
هه!

سهراب-آذین بسه دیگه، مرده شور اون شوهر انتخاب کردنتو ببرن، دوساله داریم تو سرت فرو میکنیم که با این خانواده وصلت نباید کرد، کمال از تخم و ترکه ی ایناست مگه آذر رو له و لورده از خونه اش نیاوردیم؟ مگه هر روز هر روز زن نیارود خونه؟ مگه نامردی نکرد، خب میلادم از اوناست، بفهم نفهم، دیشب میلادم وسط اون جمعیت مارو زد مگه شوهر تو نیست؟ مگر داماد این خونه نیست؟ مگه نباید جدا میکرد؟ دماغ شهاب کی اینطوری کرد؟ نامزد جنابعالی.

آذین با حرص و حاضرجوابی گفت: خب کرد، شهاب داشت داداششو خفه میکرد.

شهاب-بیشعور داداشش به بابا فحش داد...

مامان جیغ زد: بس کنید! چرا به جون هم افتادید.

بابا اومد، همه ساکت شدن، اومدم بلند بشم بابا گفت: بشین...

«صداش چقدر گرفته، دورگه است، از این صدا خاطره ی بد دارم! جرأت نداشتم

نگاهش کنم، میترسیدم شبیه روزی نگام کنه که فهمید مهریه امو تمام کمال

گرفتم یه قرونم کف دستش نذاشتم.»

بابا-من راهی رو که شونزده سال قبل رفتیم دوباره نمیرم که یه آذر دیگه با یه

شکم پا به ماه جلوی چشمم بشینه، عروسی کنسل.

آذین جیغ زد: بابا!!!!!!، چرا عصبانیتتو سر زندگی من خالی میکنی؟

بابا-همین که گفتم.

آذین برگشت منو نگاه کرد و با عصبانیت و حرص گفت:

-تقصیر توئه زندگی خودتو به گه کشیدی اومدی زندگی منم بکشی.

آرزو با تعجب رو به مامان گفت: مامان چی میگه این بی عقل.

آذین-آره من بی عقم، صبح عروسیم بهم میگو عروسی کنسل، پس زندگی من چی؟ آرزوها م چی؟ برنامه های زندگیم چی؟ «زد زیر گریه و با گریه گفت:» همه اتون خوبید عاقلید من بی عقم چون دارم با کسی که دوست دارم ازدواج میکنم؟ با آذر این همه سال لج بودید یهو عزیز شد؟! وجدانی که شونزده سال بابا رو داشت خفه میکرد یهو ترکید؟ حالا میخوای منو بدبخت کنی بابا؟!«

بابا داد زد: آذین————ن!

اومدم بلندشم در حالی که میگفتم: آذین راست میگو، لازم نیست کاری کنید، عروسی کنسل بشه من میرم، اون وصله ی ناجور منم توی این زندگی. بابا با عصبانیت داد زد: بشین، من پدرتونم، من تعیین میکنم چیکار کنید. آذین جیغ زد، اومد بره بابا گرفتش و با عصبانیت تو صورتش داد زد: -تو رو آینده ای که با دست خودم به خواهرت دادم، نمیدم.

آذین با حرص و سرتقی گفت: عاشقشم.

بابا سیلی به آذین زد که همه حتی داداشا هم بلند گفتن: بابا!

آذین از سیلی افتاد رو زمین، بابا با عصبانیت ولی صدای خش دارِ بهم کوتاه گفت:

-نمیزارم هیچ کدومتون به روزی که آذر توش گرفتار شد بیفتید، آذر هم دیگه برنمیگرده تهران، دانیال برگشت، برگشت، برگشت من خودم بالا سر تو بچه ات میمونم، این زندگی من به تو دادم، خودم باید تاوان بدم نه تو؛ آذر رو سرزنش نکنید، من مقصرم، من تو هفده سالگی با زور و کتک دادمش به اون مرتیکه ی عوضی، من فرستادمش تهران، من تنه‌اش گذاشتم، من باعث شدم تصمیم بگیره با یه بچه ازدواج کنه که حالا زن و بچه ی تو راهشو بزاره بره و فکر نکنه....همش تقصیر منه، چون مسئول بچه ام نبودم مثل دانیال که مسئول بچه اش نیست،

«قلبم خرد میشد وقتی این حرفا رو نسبت به دانیال میشنیدیم، من دلشو شکوندم، زمان میخواد، دانیال اینطوری نبود.»

بابا به آرزو نگاه کرد و گفت: مثل شوهر تو که بعد ده سال میزارت میره «به

آذین نگاه کرد و گفت:»

-میخواهی مثل خواهرت بشی؟ تو این خونه بمون بیوس ولی نمیزارم یه مرد

تورو جلوی چشمم نابود کنه.

آذین جیغ کشید و گفت: خودمو میکشم.

بابا خم شد به طرفش و توی صورتش داد زد: بکش، این کشتن شرف داره تا

زیر دست های اون قماش کشته بشی.

آذین یکه خورده بابا رو نگاه کرد و بابا به مامان گفت:

-آذر رو حاضر کن ببرمش بیمارستان.

-من خوبم.

بابا با خشم خاموش تو صورتش نگام کرد و گفت:

-بیوش.

برگشت طرف عروسا و گفت: پاشید زنگ بزید به فامیل خبر بدید که عروسی کنسل شده.

سوسن و فرشته بی حرف بلند شدن از حال رفتن بیرون و بابا به سهراب گفت: -برو ماشینو روشن کن، شهاب توهم بیا دماغتو نشون بدیم نشکسته باشه. به پنجره ی پشتم نگاه کردم، دانیال کجایی؟! تو منو تنها نمیزاری عشقم، تو مسئول تر از این حرفایی که بابا گفت، برگرد و به همه ثابت کن که عاشق منو دخترمونی؛ دستمو رو شکمم گذاشتم و تو دلم گفتم: دخترم، به دل بابا بنداز برگرده، این دروغمو جبران میکنم.

آرزو لباسامو آورد، آذین رفت تو اتاقش درو کوبید، مامان پری نگران گفت: -مرتضی بلایی سر خودش نیاره.

بابا-حواستون بهش باشه، هرچی شد به من زنگ بزید.

آرزو آروم گفت: دانیال میاد، به دلم افتاده میاد.

با چشمای پر اشک نگاش کردم و گفتم: تقصیر منه.

آرزو موهامو نوازش کرد و گفت: همه اشتباه میکنند.

مامان دم اتاق آذین نشسته بود، نگران بود و گوله گوله اشک میریخت...

شهاب اومد دستمو گرفت و گفت: من برای دانیال همه چیو توضیح میدم،

قانعش میکنم.

-دانیال قانع شدن نمیخواد، دنبال یه جوابه که چرا بهش دروغ گفتم وقتی اون

با اصل قضیه مشکلی نداشته من اشتباه کردم.

شهاب-برمیگرده، اینجا یکی هست که اونو برمیگردونه.

«فقط برای بچه برگرده؟؟؟؟ پس من چی؟!»

رفتیم بیمارستان، دماغ شهاب در رفته بود، منو به زور بابا خوابوندن، بابا شهابُ

سهرابو فرستاد خونه خودش موند تا سرمم تموم بشه، اومد بالا سرم گفت:

-شوهرت یه خط داره؟

-بله.

بابا-شماره اشو بده.

-خاموش.

بابا-یکی رو میفرستم تهران بره پیش.

با بغض گفتم: که به زور بیاد؟! «بابا با غصه نگام کرد و گفتم:» چرا بهش
واقعیتو نگفتم؟! این سوال داره منو میخوره بابا، میتونستم الان کنارم داشته
باشمش، من همه چیو با یه دروغ خراب کردم برای اینکه دخترم خوشبخت
باشه خیلی چیزا رو تغییر دادم، ترسامو، کینه هامو، قدمایی توی زندگی
برداشتم که عهد کرده بودم دیگه آذر توی اون راه ها نباشه، از کارم دست
کشیدم، خونه نشستم که مراقب بچه ام باشم، به عهد عقدم وفادارتر شدم، تمام
گذشته رو فراموش کردم چون بچه ام باید همه چی میداشت، حمایت پدر
بزرگ مادر بزرگشو، باید فامیل میداشت، خانواده میداشت...من برای روزایی که
یه آذر خوشبخت به دنیا بیارم لحظه شماری کردم بابا...حالا چند روز به
اومدنش مونده و اون همه چی داره الا بابا...چیکار کنم؟ اگر دانیال نیاد من...
من دیگه به چی امیدوار باشم؟! دانیال قبلا یه بار از دست دادم، جنون گرفته
بودم، حالا با بچه چطوری تحمل کنم!؟

بابا موهامو نوازش کرد و از جا بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

من غرق شدم تو اشکام....روزها گذشت هیچ دردی آروم نگرفت، نه درد من نه

درد آذین، خونه شبیه صحرای کربلا بود، شبیه یه حکومت نظامی سخت،

شهاب و سهراب رفتن تهران که ببینن دانیال اونجاست.

دانیال خونه نرفته بود، وسایلشم توی خونه بود، زنگ زدم مرمر و

مجید...شرکت هم نرفته بود، علیرام آدرس خونه اشونو پیدا کرد، رفت اونجا

غیرمستقیم سراغ دانیال گرفت، فهمید که دوسه هفته است اونجا هم نرفته که

هیچ فهمید خواهرش نوشین هم همخونه ی مادرش، فقط میخواست زندگی

من بهم بریزه برگرده خونه ی مادرش؟!!

دوسه روز به زایمانم مونده بود، سوسن و فرشته هم همراه برادرانم رفته بودن

وسایل بچه و مدارکمو آوردن، بابا نمیزاشت برگردم تهران....بی خبری از دانیال

امانم داشت میبیرید، هر روز حالم بدتر و بدتر میشد....

شب تا صبح نمیخوابیدم، چیزی جز آب نمیتونستم بخورم، کارم به جایی رسیده بود که میومدن تو خونه بهم سرم میزدن، بابا میومد بالا سرم میشست، تو افکارش غرق میشد و دونه های درشت تسبیحشو یکی پس از دیگری رد میکرد، اون صدای کوتاه برخورد دونه های تسبیح در طول روز تنها صدایی بود که توی خونه امون به گوش میرسید.

بدترین وجه قضیه این بود که میلاد حتی یکبار نیومد سراغی از آذین بگیره، با وجود دو سه هفته ای که گذشته بود، اون روز بچه خیلی اذیتم میکرد، خیلی لگد میزد، بابا رو صدا کردم و گفتم:

-کمک کن بشینم، دنده ها دیگه درد میکنه انقدر لگد میزنه، انگار لگدش تو دنده ام میخوره.

بابا دستمو گرفت که بلندشم آذین با چندتا ساک اومد بیرون، یکه خورده نگاهی کردم، بابا از نگاه من برگشت پشتشو نگاه کرد، اخم کرد و با صدای خش دار گفت:

-ساک جمع کردی کجا بری، خونه ی نامزد...

آذین با حرص و صدای لرزون از بغض گفت:

-وسایلیه که برام خریده بود، یکی رو بفرست اینارو ببره...

بابا با تعجب نگاهی کرد و آذین به من نگاه کرد و گفت:

-جواب تلفنامو حتی یکی رو نداد، جواب هیچ پیامی رو نداد...نیومد...

اشکش فرو ریخت و با بغض گفت: من دارم دیوونه میشم اون....اون....

مامان پری از پشت سر بغلش کرد، با بغض نگاهی کردم و سرمو به تایید کارش

تکون داد و گفت:

-اگر....اگر بازم نیاد...میگذرم بابا، به جون تو میگذرم، به جون مامان

میگذرم، حتی اگر از غصه بمیرم میگذرم؛ آذر قول میدم بگذرم.

«بغضش ترکید، آرزو تو آشپزخونه بود با تعجب اومد به ساک ها نگاه کرد...بابا

رو به آرزو گفت:»

-زنگ بزن مغازه ام بگو یکی بیاد اینارو ببره خونه ی میلاد.

سه تا خواهر شده بودیم آینه ی دق این پیرمرد و پیرزن.

وسایل آذینُ بردن، دیگه برنگشت به اتاق همونجا تو هال پیش من بود،
نگاهش شبیه نگاه منو آرزو بود، منتظر و پر از درد اما سکوت کرده بود، مامان
پری و بابا انگار طی این چند روز سال ها پیر شدن.

روزی که دکتر تعیین کرده بود برای سزارین، راهی بیمارستان شدیم، بعد
معاینه و تشخیص دردای ریز و درشت تشخیص زمان زایمان دادن...

دانیال بازهم نیومده بود...دلم هزار تیکه شد...اگر الان نیاد، دیگه نمیاد، دیگه
ممکن نیست بیاد، هیچ چیز توی این دنیا مهم تر از زمانی نیست که بچه ی آدم
به دنیا میاد، ثمره ی تموم عشق و لحظه های و سختی هات، وقتی به اتاق
عمل میرفتم به بابا گفتم:

-دانیال اومد، دعواش نکنی ها، آروم باش، بزار بمونه، قول بده.

بابا با غصه نگام کرد و گفت: من کاری نمیکنم خیالت راحت.

-بوسم میکنی....«با بغض گفتم:» دلم قرص بشه.

بابا با چشمای پر اشک سرمو بوسید و گفت: بابا عاشقته آذر، عاشق یکی یدونه اش، همه به کنار تو به کنار.

دستشو محکم گرفتم و بوسیدمو و گفتم: خواشحالم که پدر و دختر شدیم.

بردنم اتاق عمل، خدایا میشه وقتی به هوش اومدم دانیال بیاد... دانیال ترو خدا برگرد، به خاطر دخترمون برگرد، تمام طول بیهوشی انگار ذهنم سمت دانیال بود... حتی بیشتر از بچه.

انگار تو بیهوشی هزار بار دیدم که دانیال میاد، با گل و عروسک و با خنده، همه چیو فراموش کرده و به رومم نیامورد که چی شده.

دانیال میاد میگه این آخرین فرصته، دیگه نباید دروغ بگی... دانیال میاد... فقط دانیال میاد....

وقتی هوشیار شدم خدا خدا کردم تموم اون رویاهای بیهوشی حقیقت داشته باشه.

چشمامو به زور و به ذوق حقیقی بودنش باز کردم، مامان و آرزو بودن، دانیال کو؟ شاید پیش بچه است.

-دانیال؟

آرزو-الان میریم بچه رو میاریم.

مامان-سلام مادر خوبی؟! حالت خوبه؟ دکتر گفت زیر سرت بالش نباشه....

-دانیال اومد؟!!

همه ساکت شدن...چشمامو روهم گذاشتم، حتی گسی و تلخی دهنم هم به تلخی جوابی که اونا دادن نبود، دانیال چطور نیومد؟! چطور تونست؟! کو اون همه موندن اون همه غیرت و خواستن، فکر میکردم حتی بمیرم هم دانیال ولم نمیکنه، چقدر اعتماد داشتم...اون عشق ساکت بینمون که حرارات باطنی داشت کو؟!!

یاد آخرین لحظه ای افتادم که دیدمش، فکرشو نمیکردم آخرین لحظه باشه...حتی ذره ای از عشقم بهش کم نشده، دخترم...چطوری باید بهش بگم

چرا بابا از تو هم گذشت؟ یعنی یه دروغ انقدر بزرگه که آدم از پاره ی تنشم
بگذره؟! از درونم صدای جانسوز گریه ی زنی میومد که قلبمو
میلرزوند...چشمامو باز کردم و آرزو گفتم:

-خوبی؟!

سرمو به طرفین تگون دادم و مژه هام نمناک شد، آرزو آروم دست زیر چشمم
کشید و گفت:

-میاد.

-ترو خدا دروغ نگید، باورم میشه بدتر میکشتم.

مامان پری بچه بغل اومد و با ذوقی خاص گفت:

-مامان آذر، منو ببین چقدر خوشکلم.

بی اختیار، ناخواسته همه چی از ذهنم برای چند دقیقه از بین رفت، تموم من
شد دخترم...بچه ی من...از من...پاره ی تن من...مامان پری دخترمو تو بغلم

گذاشت، نمیتونستم سرمو بلند کنم یا تکون بخورم، درد داشتم، کمی متمایل به راست شدم که ببینمش، تا دیدمش زدم زیر گریه و از ته دل گفتم:

—خداروشکر...خداروشکر...دنیای من...خوشکل من...د«سربلند کردم به مامان

پری گفتم:» سالمه؟

مامان-سالمه سالم.

کوچولو ظریف بود، موهای کم پشت داشت ولی مژه هاش بلند بود...صورتش هنوز سرخ بود...دلم ضعف رفت، دانیال چطور نیومد ببینتش؟! چطور تونست؟! گریه های ذوقم به گریه های غم تبدیل شد...

—دختر کوچولوی من...چطوری بابات نمیاد، چطوری دلش میاد نبینت؟

«سربلند کردو گفتم:» مامان میشه؟

مامان-میاد مادر، اولاد انقدر عزیزه که میاد.

—کو؟ اگر قرار بود بیاد اومده بود.

صدای در اومد قلبم هری ریخت، دانیال؟

مامان برگشت و گفت: آرزو برو درو باز کن..

آرزو رفت جلوی در و با یکی صحبت کرد و بعد با وسایل اومد و هول گفتم:
کیه؟

آرزو-این بهیار بخش بود، انگار بابا از پایین خرید اینا کردن فرستادن بالا.

همون موقع گوشی مامان زنگ خورد و آرزو با شیطننت گفت:

-خوش به حالت ببین بابا برات سنگ تموم گذاشته، چقدر چیز میز فرستاده
بالا....

«یه عروسک کوچیک درآورد و گفت:» اینم برای دخترمون، بابا بزرگ برات
فرستاده.

آهی از غم دلم کشیدم و گفتم: اینارو باید دانیال میآورد نه بابا.

مامان تلفن قطع کرد و گفت:

-بابات نیآورده، اصلا بابات و داداشت خونه ان الان زنگ زد بگه میتونیم بیاییم
بیمارستان یا نه.

با تعجب گفتم: پس کی فرستاده؟

آرزو بلند و با شعف گفت: دانیال...دانیال.

-دانیال؟! «با هول گفتم:» بدو...بدو آرزو برو پایین ببین اومده؟! برو....

مامان-بدو مادر...

آرزو سریع رفت و با ذوق گفتم: مامان اومده یعنی؟

مامان-آره میاد دیگه، گفتم که اولاد عزیزه.

«با ذوق لبامو روهم گذاشتم، خدایا زندگیم برگرده، به خاطر این بچه، دست

دخترم گرفت، یعنی دانیال برگشته؟! قلبم از ذوق تالاپ تولوپ بلند بلند می

کوبید، چشمم به در بود که آرزو بیاد...یه دقیقه، ده دقیقه، یه ربع...با نگرانی به

مامان گفتم:»

-مامان زنگ بزن ببین کجاست؟ چرا نمیاد؟

مامان-مادر بیمارستان بزرگه تا برگرده پیداش کنه طول میکشه.

-تو اتاق مریضا رو که نباید بگرده که میگی بیمارستان بزرگه، یه سالن انتظار و حیاطه.

همون موقع آرزو اومد تو با عجله گفتم:

-آرزو؟

آرزو-آذر، دانیال پایین.

-کو پس؟ مگه اجازه نمیدن شوهر آدم بیاد بالا.

آرزو-اجازه میدن، دانیال نمیداد بالا.

-وااااا! ! وا !!! چرا؟! عه وا چراااا!!!

مامان-آذرررررر! آذر! هول نکن خيله خب اومده ديگه.

«دخترم به گریه افتاد ولی من انگار نمیشنیدم، باز با هول و ترس گفتم:» چرا

نمیاد؟!!!

بغض تو گلوم ناخن میکشید و سینه ام تیر میکشید.

مامان بچه ارو گرفت و گفت: آذر، آذر... شیرت خشک میشه ها، این بچه شیر
میخواد.

-بگو دانیال بیاد بالا و گرنه به بچه شیر نمیدم.

آرزو-خاک بر سر من! بچه اتِ ها، چی میگه مامان.

-به خدا شیر نمیدم نیاد بالا.

مامان-تو دلت میاد به این بچه شیر ندی؟! نگاش کن، مادری...مادر...

با بغض ترک خورده و صورت خیس از اشک گفتم:

-دانیال بیاد، شیر میدم، مامان شیر نمیدم نیاد بالا....

مامان با حرص کنترل شده گفت: آرزو برو بیارش بالا، تو سر شما جوونا چیه؟

آدم با بچه تازه به دنیا اومده اش معامله میکنه؟

-خون من خشک شد مامان، نباید بیاد؟

مامان-نیاد، فدای سرت، بچه ات داره هلاک میشه ظالم.

خودمم پا به پای بچه اشک میریختم، مامان بچه رو تو بغلش تگون میداد و میگفت:

—جان؟ جان؟ من بمیرم برات طفل معصوم من...نکن این کارا رو آذر، مادرت هم همین کارو باهات کرد.

این جمله ی آخر تنمو لرزوند، بلند تر های های اشک ریختم، در یهو چهار طاق یه جوری باز شد که شونه های منو مامان پرید که هیچ مامان با هول گفت: یا زهرا(س)

دانیال عصبی با صدای خفه گفت: پاشو ببینم.

«انقدر هول بود که هیچ وقت این هولو ندیده بودم، ریشش نامنظم بلند شده بود، موهاشم همینطور، روی اون تیشرت زرشکی یه ژاکت نازک بلند مشکی پوشیده بود چون توی شهر ما آخرای شهریور هوا خیلی خنک بود، دانیال شبیه درویشا کرده بود، مامان آروم گفت:

—مادر جون آروم...زایمان داشته...

با گریه گفتم: کجا بودی، کجا بودی....

دانیال-پاشو شیر بده.

زیر بازو مو گرفت و آرزو گفت:دانیال! آقا دانیال نمیتونه بلند بشه، شکمشو عین سفره باز کردن.

«نگاه دانیال به شکمم افتاد و گفت:» چطوری باید شیر بده؟

مامان-تختشو یکم بیار بالا...

دانیال پشتی تختمو بالا آورد و بچه رو از مامان پری گرفت، خیره شد به بچه،
یه آن صورتش آروم شد، تموم من دانیال بود....عشقم بود....این مرد مگه کیه؟
من آدمش کردم حالا من آدم اون شدم؟ دارم دق میکنم از بچه ام گذشتم که
اون بدست بیارم؟! چطوری شعار میدادم که دانیال بره بچه رو خودم بزرگ
میکنم، تو؟! تو بی دانیال فقط بلدی بمیری بدبخت.

دانیال اومد بالا سرم، مامان و آرزو بیرون رفتن و دانیال اصلا صورتم نگاهم
نمیکرد، با بغض گفتم:

-دانیال منو با اون حال ول کردی رفتی؟! بی معرفت.

-یقه اتو باز کن، بچه گرسنه است.

با گریه گفتم: حالم بد شد، هر روز هر روز سرم زدم، مردم تا این بچه به دنیا
بیاد و تو کجا بودی....

بدون اینکه نگام کنه عصبی و با صدا خش دار گفت: نمیشنوی؟ بچه گرسنه
است.

عصبی جیغ زدم: منم گرسنه ام، منم به تو نیاز داشتم...

نگام کرد، قلبم هری ریخت، نگاهش به سردی ازتفاعات کوه آلپ بود، قلبم
ایستاد، روحم هزار بار شکست و آزرده گی گفتم: دا....دانیال.

بچه رو گذاشت تو بغلم و دستمو دور بچه جمع کرد، با صورت خیس نگاهش
میکردم، با همون حال پریشون و خشمگین گفت: شیریش میدی یا مجبورت
کنم؟

دکمه های یقه امو باز کرد، دستام میلرزید، حس میکنم یه زن بدبختم، از

چیزی که میترسیدم زیر لب گفتم: -حق نداری با من اینکارو بکنی.

دانیال-ولی تو حق داری هر بلایی میخوای سر من بیاری.

نگاش کردم و با صدای لرزون گفتم: ببخشید، ببخشید، ببخشید.

نگام نمیکرد، زل زده بود به بچه که حریصانه شیر میخورد و گفتم:

-دانیال تو گفتی عاشقمی، دروغ گفتی؟ چطور اینطوری ازم میگذری مگه آدم

از عشقش میگذره؟

دانیال عصبی نگام کرد و گفت: دانیال مرده، دانیال کشتی وسط یه جماعت

پیش دشمنش کشتیش.

با صدای لرزون و بغض گزنده گفتم: دانیال!!!

دانیال-هیچ وقت ازت نخواستم چیزی که نیستی باشی، تو اگه اینو دروغ گفتی

پس کل زندگیمو دروغ بوده.

«یه آن یاد مشغولی افتادم، قلبم هری ریخت با هول گفتم:» نه به قرآن... «به قرآن!!!!» دانیال... دانیال من از زندگی بریده بودم به خاطر گول زدن تو نبود، نمیخواستم آدم قبلی باشم، تموم اثر اون عوضی رو از زندگیم پاک کرده بودم؛ چهار سال بود پاک کرده بودم.

دانیال سری تکنون داد و با حرص گفت: دروغ بگو... دروغ بگو.....

با جیغ گفتم: دروغ نمیگم...

«بچه تو بغلم پرید و گریه کرد، دانیال بچه رو ازم گرفت و با اخم و خشم و

صدای آروم گفت:» هیس! صداتو بیار پایین، بچه رو زهره ترک کردی...

«با حق حق گفتم:» دروغ نمیگم، دروغ نمیگم.

ازم رو برگردوند، بچه رو تو بغلش تکنون داد تا ساکت بشه.

با گریه گفتم: حق نداری منو کنار بزنی، تو برام همه هستی، اگر برمیگردونی

به روزای قبل خودت نمیخواوم زندگی کنم.

دانیال پوزخندی زد و با حرص گفت:

-دانیال، منو مسخره نکن، برات پشیمونی میزارم.

دانیال-تو انقدر غیر قابل اعتماد هستی که میترسم از اینکه مادر بچه امی.

وارفته گفتم: دانیال با منی؟! دانیال نگام کرد و گفت: همه چیو خراب کردی

دنیا، همه چیو...

پلک محکمی زدم و گفتم: بیا ازم تعهد بگیر، قسم بخورم؟ چیکار کنم؟

دانیال-من چیزی ازت نمیخوام، عطای همه چی رو به لقاش بخشیدم.

-این...اینطوری نگو الان دق میکنم...

سری تکون داد و عرض اتاق قدم رو رفت و گفتم:

-دانیال...تو دیگه زندگی انفرادی نداری، تو دوست پسر یا همخونه من نیست،

ما به بچه داریم...

بدون اینکه بازم نگام کنه آروم گفتم: از وجود بچه سوء استفاده نکن.

بیچاره وار گفتم: من چیکار کنم، من که میگم اشتباه کردم، میگم ببخشید.

دانیال-ببخشید تو، اعتماد منو زنده نمیکنه؛ با شوهر خواهر من.
موهامو کشیدم و گفتم: تو هیفده هیجده سالگی به زور کتک شوهرم دادن
چون شریک بابا بود، شریکی که سهم بابا رو هم به نام خودش زده بود، بابا
فکر کرد اگر منو بهشون بده، شریکش دورش نمیزنه، مهریه ام همون مغازه ای
بود که باهم شریک بودن، گذشت، کمال شبیه...شبیه یه عوضی بود، با من
مثل آشغال رفتار میکرد، شبیه یه وسیله برای ارضا امیال جنسیش، مثل یه
وحشی یه جانی هرشب هر ماه...پر از ترس و دلهره بودم، از شب میترسیدم که
میومد ازم سوء استفاده میکرد و پرتم میکرد یه گوشه، حس میکردم یه زن بی
ارزش خیابونیم، تموم تنم کبود بود، جونمو از تنم میکنند، شباهای نمیومد
خونه، من از خونه متنفر بودم، میترسیدم...گاهی با زن میومد خیانت
میکرد...عذابم میداد... به بابا گفتم تهدیدم کرد گفت کاری نکنم وگرنه مغازه
رو از منمیده...دانیال... من از خودم بدم میومد...با هزار بدبختی طلاق گرفتم، منو
تک و تنها فرستادن تهران، سال ها مثل جنون گرفته ها زندگی کردم، از تنهای

داشتم دیوونه میشدم، هی درس بخون کار کن... تو چه میدونی چی بهم گذشت... تو نمیدونی تو نمیدونی....

دانیال روی مبل مقابل تختم نشست، به بچه نگاه میکرد، با همون حال زار گفتم:

-دانیال مگه تو نگفتی منو دخترم جای تموم کسایی که دوستت نداشتن دوستت داریم، مگه نگفتی این بچه همه ی آرزوها و رویاهای از دست رفته ی ماست، شبیه یه شاهزاده بزرگ میکنیم، تو منو امیدوار کردی، تو این بچه رو خواستی که این زندگی رو اثبات کنی و نگه داری...

دانیال نگام کرد و گفت:

-اون موقع فکر نمیکردم دروغ گویی.

بیچاره وار گفتم: ای خداااا، ای خداااا، من چیکار کنم؟ ای خداااااااا....

دانیال نگام کرد و گفت: دنیا، آذر، خانم، یه تیر تو قلبم رفته که هزار تا سر داشت، اون هزار تا سر هزار تا تیغه داشت، دارم از درد میمیرم، تنم از درد سِر

شده، قلبم به زور میزنه، به عشق این بچه میزنه و گرنه ایستاده بود از بس.... «با

صورت قرمز که رگ های گردنش بیرون زده بود گفت:»

-شکوندیش، خارم کردی جلوی همه، کوچیکم کردی بدتر از هر دفعه که

کوچیکم میکنی، چطوری راحت ببخشم، دارم دیوونه میشم، همه روزای

زندگمون جلوی چشمم، به خودم میگم کدومش دروغه؟

دانیال با بغض گفت: بعد یه زندگی پر درد، پر حسرت، پر ناامیدی به تو

رسیدم، نه برای پولت نه برای موقعیت، از اینکه با تو حس خوبی داشتم

عاشقت شدم، خودم بودم....خودم بی دروغ، تب میکردم برات....منو عذاب

میدادی با تحقیرات، با دوستات، با اون مشروب لعنتیت، با اون مهمونی هایی

که منو نمیبری ولی می بخشیدمت چون وقتی تو بغلم بودی مال من بودی،

مال....من.... همه ی من بودی، چون من بودی...ترسیدم بری، نتونم.... «نفسی

کشید و آروم گفت:» نتونم...نمیتونستم بگم عقد...از غرورم کمتر بشه، از اینکه

تحقیرم کنی ترسیدم، این بچه همه عشق منه، میفهمی همه ی عشقی که تو

توسط یه جماعت از هم شکوندی.

با حق حق گفتم: ببخشید، این آخرین باره.

دانیال بلند شد و گفت: برام یه دلیل بیار که خودمو توجیه کنم چرا دروغ گفتم.

-به قرآن این دروغ برای تو نبود، من فقط نگفتم بهت.

دانیال -دِ لامصب، اون شب من سخته کردم گفتم دختر مردمو بدبخت کردی عوضی بعد تو...تو.... حتی در جواب سوالم هم باز دروغ گفتم.

بچه رو تو بغلم گذاشت برگشت، صداش کردم، ایستاد ولی برگشت طرفم، با صدای لرزون گفتم:

-زندگیمو ازم نگیر، دانیال....ترو خدا، ارواح خاک بابات، زندگیمونو بهم نریز...من اشتباه کردم، جبران میکنم، هیچ وقت ازت چیزی نخواستم، خواستمو پس زن، به خاطر دخترمون دانیال...اگر یکیمون نباشه حتی برا یک روز این بچه شبیه من یا تو میشه؛ اینو میخوای؟! نمیخوام بچه ام، آذر بشه، دانیال....منو نکش، ترو خدا منو قبلا یه مرد کشته.

اشکم فرو ریخت، دانیال رفت...

روح منم، جان منم با خودش برد... فردا صبح مرخصم کردن، بردنم
خونه... اشکام خشک نمیشد، شیرمم کمتر و کمتر میشد، بابا هرچی داد و بیدار
میکرد، مامان پری صحبت میکرد، خواهرام حرف میزدن... من تو یه لحظه ی
خواستن یه مرد مونده بودم، مردی که خودم با دروغم محاکمه اش کرده بودم.
گلوبسته شده بود، دوباره سرم زنام شروع شد، زندگیم جلوی چشمم داشت از
بین میرفت، نمیتونستم جلوی احساسمو بگیرم، فکر اینکه زندگیم از بین رفته
و مقصر خودمم، منو داشت از پا درمی آورد.

بابا چند بار زنگ زد به دانیال، وقتی خاموش بود انقدر عصبانی میشد که تلفنو
پرت میکرد...

بابا بچه امو که هنوزد بی اسم و رسم بود تو بغل گرفت و اومد مقابلم و گفت:

-آذر... آذر جان، بابا جون نگاش کن...

«به بچه ام نگاه کردم، از گرسنگی پستونکو سق میزد و بابا گفت:» این روزا رو دوباره به من نشون نده، من از این روزا متنفرم.

-منم بابا.

بابا-من نوکرت میشم...

«زدم زیر گریه و گفتم:» نگو بابا.

بابا-ولی این بچه رو شبیه خودت نکن، نزار مثل سی و چند سال قبل باز بچه به بغل بگیرم برم زن خونه ی مردمو بزنم بگم بچه ام داره از گرسنگی میمیره هرچی میخواید میدم، اگر زنی توی این خونه شیر داره به بچه ی من شیر بده.

«با گریه بابا رو نگاه کردم و با التماس گفتم:» نزار آذر.

با دستای لرزون بچه رو به خاطر بابا گرفتم، از غذا نخوردن روزای متوالی تنم میلرزید، بچه ام از گرسنگی نمیدونست چطور شیر ناچیزمو بخوره، نگاش که میکردم دلم آتیش میگرفت، من دارم چیکار میکنم؟ خدایا نجاتم بده، به تو پناه میارم، به خودت پناه میارم...

چشمام سیاهی میرفت، پلک محکمی زدم، حس کردم جونم داره از تنم میره،
با بیحالی صدا کردم: بابا، بچه....

«بابا هول شده صدا میکرد:» عه...آذر آذر.... پری...

گوشام سوت کشید دیگه هیچی نشنیدم...خدا کنه این مرگ باشه، من به
روزی قبل نمیخوام برگردم...به اون تنهایی، به اون آخر هفته های لعنتی، به
اون شمالِ تاریک و سیاهی که رفتم، حتی به اون لحظه ای که مشغولی به
خاطر اینکه فکر میکرد تنهام بهم دست درازی کرد...

نمیخوام به تک تک روزای شونزده سال قبل برگردم و حالا یه آذر کوچولو هم
باشه، حالا علاوه بر خودم نگران اون هم باشم، دیگه نمیتونم از نو بسازم
نمیخوام هم زن باشم هم مرد، نمیتونم دیگه قوی باشم...من عاشق شدم، عشق
منو وابسته و ضعیف کرده، من هرگز دیگه اون زن قبلی نمیشم، نمیخوام دیگه
بایستم...خسته ام...خسته ام...

-دنیا؟!!

نالیدم: خسته ام....

«بی جون نق زنان ادای گریه رو درآوردم و گفتم:» خسته ام...ولم کن...

حتی نمیتونستم کلماتو کامل و صحیح ادا کنم؛ از اون خوابی که انگار

مصنوعی بود متنفر بودم اما بهش از شدت خستگی پناه میبردم، کمی بعد باز

هوشیار میشدم، قلبم نگران بچه ام بود، نالیدم: بچ...بچه ام....

گوشام گز گز میکرد، چیزی نمیشنیدم...حرفای بابا شبیه یه خواب جلوی

چشمای بسته ام بود، همه اون روزای تلخشو میدیدم، دلم برای بابا سوخت

حس کردم خودِ منه...

چشمامو باز کردم، تو یه اتاق تنها بودم، دورم پر دستگاه بود، حتی تو اون حال

هم نگران بودم...نگران همه چی، بچه ام، دانیال...باید از نو شروع کنم...از

اول...اینبار صحیح تر...

یه پرستار وارد اتاق شد و گفت: خوبی؟!

-بچه ام؟

پرستار-بچه هم داری؟ اگر همینطوری رو به بهبود باشی میزارم چند دقیقه بابات بیاد تو.

سری تکنون دادم و رفت بابا اومد تو، تا منو دید با گریه گفت:

-آذر، آذر خوبی بابا؟ خوبی؟!

-خوبم، دخترم..

بابا-پیش آرزو و آذینه، خوبه، خوبه...براش شیر خشک گرفتم، میخوره.

-دانیال...

بابا سرمو بوسید و گفت: بابا اینجاست، بابا اینجاست.

چشمام باز پر شد، لبخندی بهش زدم و آروم گفتم: باشه.

بابا-نمیزارم تو بچه ات آب تو دلتون تکنون بخوره، د نگران نباش.

سرمو باز بوسید، روزایی که تو بیمارستان بودم، روزای تلخ زندگی بود اما

همینطور تلخ بود، مثل یه دارو، دوا هم بود...باید به خاطر دخترم همه چیو از نو

شروع کنم، من یه بچه دارم...من مثل مادرم نیستم که با خودخواهی بچه امو

کنار بزارم؛ یکبار این کارو کردم با غذا نخوردن انقدر فشارم پایین اومد که بستری شدم...

دیگه این کارو نمیکنم، میخوام بالا سر بچه ام باشم...

تو بیمارستان به بابا گفتم:

-میخوام برگردم سرخونه زندگیم، باید برای بچه ام زندگی بسازم.

بابا-شابه بابا، منو پری و دخترا هم میاییم فقط صبر کن، بهم یه ماه فرصت بده، خونه و مغازه رو بفروشم ماهم میاییم، همه باهم میریم، آذین و آرزو رو از اینجا دور کنم بهتره...خودمو دخترامو زیر پر و بال میگیرم، خودم کم کاری کردم، خودم از نو می سازمش.

دست بابا رو گرفتم، سرمو بوسید و گفت: بابا رو ببخش...

-تو منو ببخش، ترسوندمت؟

بابا سری تکون داد و گفت: باید برای دخترم اسم بزاریم؛ منو پری مراقبشیم تو برو دانشگاه، برو سرکارت، هر کاری خواستی بکن فقط خوشحال باش.

میدونید خوشبختی و بدختی همه ی آدمای به دو چیز ربط داره، خانواده و انتخاب صحیح، شاید انتخاب آدم غلط باشه ولی وقتی خانواده پشت باشن، باز هم میتونی انتخابتو صحیح کنی.

بعد ترخیصم زنگ زدم به مجید، جریان گفتم؛ مجیدم طبق اخلاقی که داشت پاشد با مرمر و علیرام اومدن شهرمون اونم نه همینطوری با کلی اسباب بازی و لباس بچه و گل...

آرزو آروم با تعجب گفت: آذر چه خبره؟

-مجید یه خبر به تو دادم قوشون کشی کردی؟

مجید تند تند با همه سلام عیلق کرد و اومد بچه رو از من گرفت و گفت:

-چقدر خوشکله دنیا، خودت زاییدی.... «به جمع نگاه کرد و گفت:» یعنی به دنیا آوردی؟

مرمر با خنده تصنعی آروم گفت: مجید چرت نگو.

مجید-آخه اصلا به دنیا و اون دانیال دراز نرفته، خوشکله...شبییه...شبییه....

«به جمع نگاه کرد و رو به آرزو گفت:» خواهر دنیایی؟

مجید_____دا!

مجید-بابا سوال کردم، چرا اینطوری میکنید، پاشو بیا شرکت، قرار بود یه ماه نیای الان سه ماهه؛ این دختره هم آوردم جای شوهر تو، کلا داره شرکت منو به...

منو مرمر با شناختی که از مجید داشتیم میدونستیم میخواد از چه کلمه ی بدی استفاده کنه جلوتر گفتیم: مجید!

مجید-به...به دست نابودی میده.

مامان چای آورد و بابا گفت:

-خونه و مغازه رو برای فروش گذاشتم، اینجارو بفروشیم میاییم تهران.

مجید سری تکون داد و گفت: اینجا چند متره؟

عاصی شده به مرمر و نگاه کردم و مجید گفت: چرا مرمر رو نگاه میکنی؟
جاش خوبه.

-اینجا میخوای ساختمون بسازی؟ تو شهرستان؟

مجید-برای خودم، اینجا دوره یا نزدیکه به آب گرم؟

مرمر رو به من گفت: چرا که نه، حاج آقا ما مجیدو آوردیم برای خرید.

مجید یکه خورده به ممر نگاه کرد و علیرام بی صدا میخندید...

بعد از گذر سه هفته،خونه بابارو مجید برداشت،مغازه رو نذاشتم بفروشه گفتم:

بزار همینجا کار کنند، ماه به ماه پول به حسابت بریزن.

بابا هم فکر کرد و قبول کرد، رسیدم تهران،خونه خودمم گذاشتم برای فروش

و اسباب کشی کردیم به یکی از خونه های ساخته شده توسط شرکت که دوتا

واحد روبروی هم بودن...دوتا واحد شصت متری بود،خونه قبلی من صدو

هشتاد متر بود ولی مجبور بودم به خاطر بابا اینا که براشون جا تهیه کنم پول

بیشتری بزارم ولی جای کوچیکتر بگیرم.

هنوز کامل به خودم نیومده بودم، برای تسکین شروع کردم مشاوره رفتن، بهم کمک کرد کم آرامش خودمو بدست بیارم، به قول دکتر وقتی بدونی مشکل از کجا آب میخوره راحت تر میتونی حلش کنی.

به دوتا دانشگاهی که قبلا تدریس میکردم رفتم، کارای لازم برای برگشت انجام دادم، حتی به خودم اجازه ندادم که بپرسم دانیال دانشگاه میاد یانه؛ باید رها کنم، به خودم و بچم برسم، دانیال یه روز برمیگرده...

من عذرخواهیمو کردم حتی بهش گفتم جبران میکنم، عذابمو کشیدم و هنوز بعد از گذشت هفت ماه دارم میکشم، باید دیگه بقیه اشو رها کنم و به خدا بسپارم و مطمئن باشم که درست میشه.

اسم دخترمو "شایلی" گذاشته بودم، تموم زمانی که سرکار بودم آرزو بابا و مامان پری مواظبش بودن، بابا یه کاره هر روز بچه هفت ماهه رو میبرد پارک، میشست باهاش بازی میکرد، میرفت خرید، به قول مامان پری هرچی از بچگی بچه هاش هیچی نفهمید بود حالا دیگه همه رو سر شایلی تلافی میکنه.

آذینو تشویق کردم درس بخونه، پا به پاش گاهی از نو خودم درس میخوندم.

آخر شبا با شایلی برمیگشتم خونه، تو خونه جلوی شایلی الکی با تلفن با دانیال خیالی خودم حرف میزد، نمیخواستم شایلی اسم بابا رو نشوه، عکسای دانیال نشونش میدادم و میگفتم: بابا، بابا جون بیا دیگه شایلی منتظره...بابا دانیال..بابائی...

گاهی دلم انقدر تنگ میشد که بغضمو نگه میداشتم شایلی که میخواست زنگ بخوابید، خاطراتو مرور میکردم و های های گریه میکردم، دلم میخواست زنگ بزنم بهش اما من تلاشمو کرده بودم، دیگه نباید بیش از این اصرار میکردم، از تموم لحظه های شایلی فیلم میگرفتم تا بعدا به دانیال نشون بدم.

وقتی برگشتم دانشگاه متوجه شدم دانیال دانشگاهو ول کرده، الان چیکار میکرد؟! تدریسو باز شروع کرده بودم، اینبار به عنوان زن متاهلی که حلقه ی دانیال تو دستشه، همون حلقه ای که باهام عهد کرده بود که درنیارم چون نگاهش به اون حلقه است، گاهی حس میکردم گوشه کنار دانشگاه، محل کارم یا خونه ام مراقبمه، منو شایلی رو میبینه.

کم کم روزای طاقت فرسا گذشت و بعضی چیزا شبیه یه عادت شد و دردا با التهابشون کم کم تسکین پیدا کردن.....

تولد یک سالگی شایلی بود، شب گذشته اش تا صبح گریه کرده بودم، حرفای تکراری اومده بود تو سرم، بابا برای این بچه چیکار کرده، بابا که هیچ شهاب و سهراب هم اومده بودن، مجید و عطیه از سر صبح اومده بودن، مرمر و علیرام هم همینطور.... همه بودن همه.... جز اون که باید باشه...

بابا برای شایلی لباس عروس خریده بود.

آروزو چه کیکی براش پخته بود، کل خونه رو تزئین کرده بودن...

شایلی هم ذوق میکرد و یه سره از ذوق اسم بابا رو صدا میکرد و به بابا میگفت "مُری" هرچی بهش میگم بگو بابا جون احم میگفت مُری، بابا هم ضعف میکرد براش.

نشستم و شایلی رو تو بغلم گرفتم تا شمع تولدشو فوت کنه، به شمع اشاره میکرد میگفت: جیز.

بابا-فوت کن بابا جون، فوت کن مامان ببینه یاد گرفتی.

مامان-کشته این بچه رو، دو هفته انقدر گفت "فوت کن" زندگی منو
سوزوندن این دو نفر.

همه خندیدن...شایلی شمعُ فوت کرد و. همه دست زدن، جیغ و سوت، مجید
شایلی رو ازم گرفت و شروع کرد باهاش رقصیدن، همه انگار در حسرت بچه
بودن با شایلی چیکار میکردن، فیلم برداری کردم و تو آرشیو گوشیم نگه
داشتم و زیر نوשتم "تولد یک سالگی شایلی"

کادوهاشو باز کردیم،شایلی انقدر ذوق داشت نمیدونست با کدومشون بازی
کنه؛آخر شب از خستگی به نق نق افتاده بود...تو بغل هیچ کس نمی‌موند.
مامان-آذر مادر پاشو ببر خونه ی خودت بخوابونش این بدخواب شده.

بابا-حالا شام بخورن.

مامان-بچه اذیت میشه،پاشو دختر،بابات از بچه نمیتونه دل بکنه...
از جا بلند شدم و همه بلند شدن و گفتم: شماها چرا بلند شدین؟

حس کردم از جوشش با این جان گفتن کم شد، خرسه رو گذاشت زمین، شالی
رو از بغلم نگرفت، قاپ زد، حریص... حریص... با حسرت شایلی رو تو بغلش
گرفت، بوید و بوسید، دستشو سرشو گردنشو، نگاش میکرد و باز از سر می
بوسید....

شایلی به نق زدن افتاد برگشت که بیاد بغلم، یه قدم به عقب رفتم، نمیتونستم
حرف بزنم، انگار لال شدم، دانیال نگام کرد، خم شد جعبه ی گلو گذاشت تو،
خرسم برداشت اومد تو... عقب تر رفتم رو اولین مبل وارفتم اومده؟! اومد؟!
واقعا اومده؟!!!!!!!

شایلی خودشو به طرفم سوق میداد...

دانیال-بگیرش....

-نمی... نمی....

دستام بی جون شده بود، دانیال کنارم نشست، شایلی اومد از گردنم آویزون شد،
تونستم تو بغلم بگیرمش، به دانیال نگاه میکردم، اشاکم بی اختیار می

بارید،چشمام سرخ بود، با خود درگیری گفت: پشت در صداتونو...صداتونو
میشنیدم...دلم...دلم ترکید....

شایلی صورتمو میون دستش گرفت که نگاه از دانیال بگیرم، بهش نگاه
کنم،نگاه کردم و گفت: بابا...«به دانیال اشاره کرد»

لبامو محکم روهم گذاشتم که بغضم نترکه،شایلی رو تو بغلم گرفتم و دانیال
اومد جلو دوباره سر شایلی رو بوسید،دستشو بوسید و گفت:

—جان؟جان؟ جانِ من...جانِ من...مردم از دوریتون...مردم...

نگام کرد، تو چشمام با تموم قدرتش نفوذ میکرد، از راست به چپ قرینه ی
چشمامو دنبال میکرد....

آروم گفت:

—نشد دنیا....رفتم اما همش اینجام...همه جا تویی...همه جای شایلی...«اسم بچه
رو میدونه» هر روز تو پارک، هر روز دم دانشگاه، نکنه ماشین خراب بشه، نکنه
یکی مزاحمت بشه،نکنه بابات حواسش به پیرمردا پرت بشه بچه امونو بدزدن...

«پس واقعا درو رو بر مون بود» دارم...دارم جنون میگیرم...دلم شکسته ازت اما دارم خودمو خرد میکنم،دیگه نمیتونم طاقت بیارم...از بعد از ظهر تا حالا پشت در خونه ی بابات نشستم صداتونو میشنیدم،دلم...دلم....

«به قلبش اشاره کرد،اشکش فرو ریخت و با صدای لرزون گفت:» زن و بچه امو میخواست ولی ترکشون کردم چطوری...چیکار کنم؟!

اشکشو پاک کردم، دستمو گرفت و کف دستمو بوسید گفت:

-من آدم رفتن نیستم،ترو خدا قلبمو نشکون،بهم دروغ نگو، هرچی دروغ گفتی رو الان بگو...من غرورری ندارم، منو از این بیشتر بیمار نکن...

شایلی تو بغلم خوابیده بود، آروم گفتم:

-میزاریش تو تختش؟ گرسنه نیست،بابا کلی بهش هله هوله داده.

دانیال اول یکه خورده نگام کرد بعد سریع بلند شد شایلی رو ازم گرفت....من این مردو میخوام...برام هیچ دلیلی برای نبودنش معنی دار نیست،اومده، شایلی

دیگه بابا داره، من همینو میخوام، فقط همینو...تموم دردای گذشته فراموش
میشه اگر دانیال کنارمون باشه....

شایلی رو برد تو اتاقش، زنگ زدم به خونه ی بابا اینا و گفتم:

-شایلی بد خواب شده من نمیام دیگه شام بخورید، از بقیه از طرف من
عذرخواهی کنید، میمونم خونه.

مامان که تلفنُ برداشته بود گفت: پیام؟

-نه نه، میتونم شب بخیر.

مامان-شب بخیر.

تلفن قطع کردم، دیدم در اتاق شایلی ایستاده داره نگام میکنه، بلند شدم جعبه
ی گلُ برداشتم و گفتم:

-شایلی اینارو میخوره، چرا براش گل خریدی؟

از پشت بغلم کرد، قلبم هری ریخت، بوی خودش، اون عطر گس لعنتی که

منو همیشه دیوونه میکرد، کنار شقیقه امو بوسید، گردنمو، گونه امو... جای

خالی نمیزاشت، نفسم از هیجانِ بودنش به شمارش افتاده بود... برگشتم محکم

بغلش کردم، بغضم ترکید و با گریه گفتم:

—حق نداری بری، حق نداری.

—چشم چشم.

—حق نداری منو شایلی رو تنها بزاری.

—چشم.

—منو هر روز کشتی، هر روز.

-ببخشید عشقم.

-بهت گفتم منو ببخش، گفتم جبران میکنم، گفتم به خاطر بچه امون...

سرمو به سینه اش چسبوند و گفت:

-نباید میرفتم میدونم....آروم جونم...جونِ من...جونِ من....

دانیال برگشت، اینبار با خانواده اش، نوشین از کمال جدا شده بود....اینبار

خانواده ی کامل شدیم....دانیال باز برگشت به شرکت جای من، منم فقط

تدریس میکردم، باید بیشتر پیش شایلی میموندم... آخه قرار بود شایلی نه آذر

باشه نه دنیا نه دانیال، قرار بود یه شاهزاده باشه....

شاید گاهی تموم دردا، تموم جدایی ها برای این باشه که بیشتر قدر همو

بدونیم،بیشتر وابستگی ها رو درک کنیم،بیشتر قدر خوشبختی رو

بفهمیم، چیزی که تو کسی کامل نیست همون معنی تام خوشبخت بودن،
چون خوشبختی دقیقا تو ذهن آدم؛ تموم گذشته ی منو دانیال و بابا و گذشته
اش، نوشین و آذین و آرزو و.... همه باعث شد بعد سال ها تبدیل به آدم هایی
باشیم که شبیه یه زنجیر بهم متصل باشیم، پشت هم باشیم و مراقب زندگی و
آینده شایلی تا حداقل شایلی اون یک بُعد خوشبختی تکمیل داشته باشه.

پایان

۱۳۹۶/۱۲/۴

۰۰:۰۴

شهد گس | نیلوفر قائمی فر